غزلهای سعدی

ویرایش میر جلال الدین کزازی

غزلهای سعدی

ویرایش میرجلال‌الدین کزازی

The Odes of Sa´di

edited by
Mir Jaläl Al-din Kazzäzi

آنچه در **گزیده‌های ادب** به چاپ میرسد برجسته‌ترین متنهای ادب پارسی است که به گونه‌ای ساده و بی‌پیرایه، و در عین حال درست و روشن، ارائه میشوند. کوشش شده بر پایه نسخه‌های چاپی موجود هر اثر، متنی پیراسته و تاحد ممکن نزدیک به گفته‌ی اصلی صاحب اثر فراهم آید که نیاز همگان را پاسخ گوید و بتواند در کارهای آموزشی یا پژوهشهای ادبی پایه و مرجع شمرده شود و به عنوان نسخه‌ای معتبر از پذیرش نسبی همگان برخوردار باشد.

نشرمرکز

۱۳۰۰ تومان

شابک: X-۲۴۶-۳۰۵-۹۶۴

ISBN : 964-305-246-X

غزلهای سعدی

غزلهای سعدی
ویراستار میر جلال‌الدین کزازی
طرح جلد از مهدی سحابی
چاپ اول ۱۳۷۱، شماره نشر ۱۸۹
چاپ دوم ۱۳۷۶، ۲۰۳۰ نسخه، چاپ سعدی

نشرمرکز، تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴
کد پستی ۱۴۱۴۶
شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۲۴۶-X ISBN: 964-305-246-X

۱ فا ۸
۳۱/ سعدی، مصلح بن عبدالله، _ ۶۹۱؟ق
غ ۵۵۴ س غزلهای سعدی / ویراستار جلال‌الدین کزازی._ تهران: نشرمرکز، ۱۳۷۱.
۳۳۶ ص._ (نشرمرکز؛ شماره نشر ۱۸۹)
چاپ دوم: ۱۳۷۶.

۱. شعر فارسی _ قرن ۷ ق. الف. کزازی، جلال‌الدین، ۱۳۲۷ _ مصحح. ب. عنوان.

غزلهای سعدی

ویراستار

میر جلال‌الدین کزازی

نشر مرکز

آنچه در **گزیده‌های ادب** به چاپ میرسد برجسته‌ترین متنهای ادب پارسی است. کوشش بر آن است که در این مجموعه، متنها به گونه‌ای ساده و بی‌پیرایه، و در عین حال درست و روشن، در دسترس دوستاران سخن پارسی گذارده شود. هدف فراهم آوردن نسخه‌ای درست و پیراسته از هر اثر است که نیاز همگان را پاسخ گوید و بتواند در کارهای آموزشی یا پژوهشهای ادبی و فرهنگی، پایه و مرجع شمرده شود و به عنوان نسخه‌ای معتبر از پذیرش نسبی همگان برخوردار باشد.

از این رو متن با هیچ افزوده و حاشیه‌ای همراه نیست و تنها با بهره‌گیری از نشانه‌گذاری دقیق و اعراب‌گذاری در هر جا که بدان نیاز بوده است، و نیز معدودی یادآوری توضیحی و معنای واژه‌ها در مواردی که سخت ضروری بوده است، کوشش شده است متنی روشن و زودیاب فراهم آید که همگان در خواندن و یافتن آن با کمترین پیچیدگی و دشواری رویارو باشند.

گذشته از این، بیشترین تلاش در جهت درستی متن و نزدیکی هر چه بیشتر آن با گفته‌ی اصلی شاعر یا نویسنده و بهترین گزینش ممکن در موارد تردید و اختلاف‌نظر بوده است. روش کار در فراهم آوردن هر متن چنین بوده است که بر پایه‌ی متنهای چاپی هر اثر و با بهره‌جستن از آنچه از نسخه بدلهای گوناگون نقل شده، هر آنچه پذیرفتنیتر و سنجیده‌تر مینماید برگزیده شود و متنی به دست آید که بتوان با استدلال و برهان بر آن بود که با گفته‌ی سراینده و نویسنده‌ی اثر بیشترین نزدیکی را دارد. اساس این کار بر پسند سنجیده و بآیین و معقول بر پایه‌ی دانشهای ادب از قبیل سبک‌شناسی و زیباشناسی و نیز شناخت کلی ادب پارسی است. به راستی سود و کاربرد دانشهای ادب و شناخت ادب کهن ایران در همین است که بتوان به یاری آن متنهای کهن را به شیوه‌ای چنین استدلالی و

دانشورانه ویرایش کرد و گفته‌ی اصلی شاعر و نویسنده را از میان انبوه ناهمسانیها و لغزشهای نسخه بدلها به در کشید؛ وگرنه جستجو در میان نسخه بدلها و سنجیدن آنها به خودی خود هدف نیست و غرض از همه‌ی بررسیها و پژوهشهایی که در این زمینه میشود جز این نیست که بتوان از میان این تفاوتها به متن بنیادین دست یافت. این شیوه در ویرایش روشی معتدل است در میان دو روش گزافه‌رو، که یکی پایبندی کورانه و بی‌چون و چرا به نسخه‌ها و به ویژه کهنترین آنها است و دیگری گزینش و حتی دگرگون کردن متن کهن بر بنیاد رای و پسند خویش و بنا بر ذوق و سلیقه. شیوه‌ی درست، به راستی آمیزه‌ای از این دو است: گزینش در میان ضبطهای گوناگون نسخه بدلها بر پایه‌ی پسند سنجیده و کمابیش برهانی و مستدل و دانشورانه.

ناگفته پیداست که هرگز نمیتوان از میان ضبطهای گوناگون و ناهمسان یکی را با یقین مطلق برگزید و مدعی شد که بی‌چند و چون همان است که از قلم آفریننده‌ی اثر تراویده است؛ اما در بسیاری از موارد میتوان به اطمینان نسبی دست یافت و موارد تردید و اختلاف را به حداقل کاهش داد.

چنین متنی هنوز متن فرجامین که همان متن بنیادین آفریننده‌ی اثر باشد نیست؛ اما امیدواریم که بتواند گامی به سوی آن و تا حد امکان نزدیک به آن باشد چرا که بیشترین موارد وفاق و همرایی را باز میتاباند؛ و بنابراین به رغم اندک موارد قابل بحثی که باقی میماند میتواند در اساس همچنان معتبر و مرجع باشد و همچون متن پایه و مادر به کار آید.

آنچه در گزیده‌های ادب به چاپ میرسد گامی است در راه رسیدن به متنهایی فرجامین از آثار جاویدان ادب پارسی و گامی هر چند کوتاه در این راه بلند و دشوار.

ناشر

شیخ مشرّف‌الدین مصلح عبداللهِ مشرّف، سعدی شیرازی سخنسرای نامی ایران در حدود سال ۶۰۶ هجری قمری در شیراز متولد شد و پس از کسب علم سالیانی دراز را به سیر و سیاحت و تجربه‌اندوزی و آشنایی با مردمان گذراند. از او یادگارهای ارزشمند بسیار در شعر و نثر باقیست که عبارتند از: دیوان؛ بوستان (سعدی‌نامه)؛ گلستان؛ صاحبیّه؛ خبیثات؛ مجلسهای پنجگانه؛ و نوشته‌هایی دیگر چون عقل و عشق و نصیحة‌الملوک که بازخوانده بدوست.

سعدی در حدود سال ۶۹۰ هجری قمری درگذشت.

غزلهای سعدی بر پایهٔ چاپهای زیر از آثار سعدی ویراسته شده است:

۱ـ کلیات سعدی، به اهتمام محمدعلی فروغی، انتشارات امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۷

۲ـ کلیات سعدی، از روی نسخهٔ فروغی و سایر نسخ معتبر، مؤسسهٔ مطبوعاتی علمی.

۳ـ غزلیات سعدی، انتشارات اقبال، ج ۳ از کلیات سعدی

۴ـ بدایع، زیرنظر تقی ارانی، شرکت سهامی کتابهای جیبی، تهران، ۱۳۵۸

فهرست

بدایع

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ ربِّ الْعالَمِینَ علیٰ   مٰا دَرَّ مِنْ نعمةٍ عَزَّ اسمُهُ وَ عَلا
اَلْکافلِ الرِّزْقِ اِحسٰاناً وَ مَوْهِبَةً   اِنْ اَحْسَنوهُ وَ اِنْ لَمْ یُحْسِنوا عَمَلا
سُبْحٰانَهُ مِنْ عَظیمٍ قٰادِرٍ صَمَدٍ   مُنْشی الْوریٰ جِیْلاً مِنْ بَعْدِهِم جِیلا
اَلْجِنُّ وَ الْإِنْسُ وَ الْأَکْوٰانُ جَمْهَرَةً   تَخِرُّ بَیْنَ یَدَیْهِ سُجَّداً ذُلَلا
طُوبیٰ لِطٰالِبِه تَعْساً لِتٰارِکِه   بُعْداً لِمُتَّخِذٍ مِنْ دُونِهِ بَدَلا
کَمْ فِي الْبَرِیَّةِ مِنْ آثارِ قُدْرَتِهِ   وَ فِي السَّمٰاءِ لَآیٰاتٌ لِمَنْ عَقَلا
مُبَیِّنٰاتٌ لِمَن اَضْحیٰ لَهُ بَصَرٌ   بِنُورِ مَعْرِفَةِ الرَّحمٰنِ مُکْتَحَلا
یُزجِي السَّحائِبَ وَ الْآکامَ هٰامِدةً   یُعیدُهٰا بَعْدَ یُبْسٍ مَرْبَعاً خَضِلا
اَنْشا بِرَحْمَتِهِ مِنْ حَبَّةٍ شَجَراً   سَوّیٰ بِقُدْرَتِهِ مِنْ نُطْفَةٍ رَجُلا
مَوْلیً تَقٰاصَرَتِ الْاَوْهٰامُ عٰاجِزَةً   لاٰ یَهْتَدونَ اِلیٰ اِدْرٰاکِهِ سُبُلا
مٰا الْعالَمُونَ بِمُحْصِي حَقَّ نِعْمَتِهِ   وَ لاٰ الْمَلاٰئِکُ فِي تَسْبیحِهِم زَجَلا
سَعْدِیُّ حَسْبُکَ وَ اقْصُر عَنْ مُبٰالِغَةٍ   لاٰ تَنْطِقَنَّ بِدَعْوِي یُورِثُ الْخَجَلا

جَلَّ الْمُهَیْمِنُ اَنْ تُدْریٰ حَقٰائِقُهُ
مَنْ لاٰ لَهُ الْمِثْلُ لاٰ تَضْرِبْ لَهُ الْمَثَلا

ز حد بگذشت مشتاقیّ و صبر اندر غمت، یارا!   به وصل خود، دوایی کن دل دیوانهٔ ما را.
علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد،   مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را!
گرت پروای غمگینان نخواهد بود و مسکینان،   نبایستی نمود اوّل به ما آن روی زیبا را.

چو بنمودیّ و بربودی ثبات از عقل و صبر از دل، بباید چاره‌ای کردن کنون آن ناشکیبا را.
مرا سودای بتْ رویان نبودی پیش ازین در سر؛ و لیکن تا تو را دیدم، گُزیدم راه سودا را.
مراد ما وصال تست از دنیا و از عقبا؛ وگرنه بی‌شما قدری نباشد دین و دنیا را.
چنان مشتاقم، ای دلبر! که گر روزی به دیدارت، برآید از دلم آهی، بسوزد هفت دریا را.
بیا، تا یکْ زمان امروز خوش باشیم در خلوت؛ که در عالم، نمی‌داند کسی احوال فردا را.
سخن شیرین همی‌گویی، به‌رغم دشمنان، سعدی!
ولی بیمارِ استسقا چه داند ذوق حلوا را؟

مشتاقی و صبوری از حد گذشت، یارا! گر تو شکیب داری، طاقت نمانْد ما را.
باری، به چشمِ احسان در حال ما نظر کن؛ کز خوانِ پادشاهان، راحت بُوَد گدا را.
سلطان که خشم گیرد بر بندگانِ حضرت، حکمش رسد؛ و لیکن حدّی بُوَد جفا را.
من بی‌تو زندگانی، خود را، نمی‌پسندم؛ کآسایشی نباشد، بی‌دوستان، بقا را.
چون تشنه جان سپردم، آنگه چه سود دارد، آب از دو چشم دادن بر خاکِ من گیا را؟
حال نیازمندی در وصف می نیاید؛ آنگه که بازگردی، گوییم ماجرا را.
بازآ و جان شیرین از من ستان، به خدمت؛ دیگر چه برگْ باشد، درویش بینوا را؟
یارب! تو آشنا را مهلت ده و سلامت، چندانکه باز بیند دیدارِ آشنا را!
نه مُلکْ پادشا را، در چشم خوبرویان، وقعی است، ای برادر! نه زهد پارسا را.
ای کاش برفتادی بُرْقَع ز روی لیلی؛ تا مدّعی نمانْدی مجنون مبتلا را!
سعدی! قلم به سختی رفته است و نیکبختی؛
پس هر چه پیشت آید، گردن بنه قضا را.

گر ماهِ من برافکنَد از رخ نقاب را، بُرْقَع فرو هلد، به جمال، آفتاب را.
گویی دو چشم جادوی عابدْفریب او، بر چشم من، به سِحْر، ببستند خواب را.
اوّلْ نظر، ز دست برفتم عنانِ عقل؛ و آن را که عقل رفت، چه داند صواب را؟
گفتم: مگر به وصل، رهایی بُوَد ز عشق! بیحاصل است خوردنِ مستسقی آب را.

دعـویْ درست نیست، گـر از دست نـازنین، چـون شـربتِ شَکَـر نـخوری زهـر نـاب را.
عشق آدمیّت است؛ گر این ذوق در تو نیست، هـمشرکتی، بـه خوردن و خـفتن، دواب را.
آتش بیـار و خـرمنِ آزادگـان بسـوز، تـا پـادشه خـراج نـخواهـد خـراب را.
قـوم از شرابْ مست و ز منظورْ بی‌نصیب؛ مـن مست ازو، چنـانکه نـخواهـم شـراب را.
سعدی! نگفتمت که: «مرو در کمندِ عشق!»؟
تـیرِ نـظر بـیفکَنَد افـراسیـاب را.

با جوانی سرخوش است این پیرِ بی‌تدبیر را؛ جـهل باشد بـا جـوانـان پـنجه کـردن پـیر را.
من که با مویی بـه قوّت برنیایم، ای عـجب! بـا یکـی افتـاده‌ام کـو بگسلد زنـجیر را!
چـون کمان در بازو آرد سروْ قدِّ سیمتن، آرزویـم مـی‌کند کآمـاج بـاشم، تـیر را.
می‌رود، تا در کمند افتد، به پای خویشتن، گر بر آن دست و کمان چشم اوفتد نخجیر را.
کس ندیده است آدمیزاد از تو شیرینتر سخن؛ شکّر از پستانِ مادر خورده‌ای، یا شیر را؟!
روزْبازارِ جوانی پنج روزی بیش نیست؛ نقد را باش، ای پسر! کآفت بُوَد تأْخیر را.
ای که گفتی: «دیده از دیدارِ بتْرویان بدوز»! هر چه گویی چاره دانم کرد، جز تقدیر را.
زهـدْپیدا، کفرْپنهان بود، چندین روزگار؛ پـرده از سـر بـرگرفتیم آن همه تزویر را.
سعدیا! در پای جانان گر به خدمت سر نهی،
همچنان عذرت بباید خواستن، تقصیر را.

سـاقی! بـده آن کـوزهْ یـاقوتِ روان را؛ یـاقوتْ چـه ارزد؟ بـده آن قـوتِ روان را.
اوّل، پـدر پـیر خـورَد رطـلِ دمـادم؛ تـا مدّعیـان خـرده نگـیرند، جـوان را.
تـا مست نبـاشی، نـبَری بـارِ غـمِ یـار؛ آری! شـترِ مست کشـد بـارِ گـران را.
ای روی تـو آرام دل خـلق جهـانی! بـی‌روی تـو، شـاید کـه نـبینند جهان را.
در صورت و معنی که تو داری، چه توان گفت؟ حسـن تـو ز تـحسین تـو بسته است زبان را.
آنکْ عسـلی دوخـته دارد مگسِ نـحل، شـهدِ لب شـیرینِ تـو، زنـبورْ میـان را.
زین دست که دیدار تو دل می‌بَرَد از دست، تـرسم نـبَرم عـاقبت از دست تـو جـان را.

یا تیرِ هلاکم بزنی بر دل مجروح، تا جان بدهم؛ یا بدهی تیرِ امان را.
و آن گه که به تیرم زنی، اوّل خبرم ده، تا پیشترت بوسه دهم دست و کمانِ را.
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیده است، کز شادی وصل تو فرامش کند آن را.
گر تیزْ جراحت زند و بازِ هم آید،
از جایِ جراحت نتوان بُرد نشان را.

ای که انکار کنی عالَمِ درویشان را! تو چه دانی که چه سودا و سَر است، ایشان را؟
گنجِ آزادگی و کنجِ قناعت مُلکی است، که به شمشیر میّسر نشود، سلطان را.
طلبِ منصب فانی نکند صاحبِ عقل؛ عاقلْ آن است که اندیشه کند پایان را؛
آن ندارند که این مُلکِ مجازی دارند؛ و آنچه دارند، به حسرت، بگذارند آن را.
آن بدر می‌رود از باغ، به دلتنگی و داغ؛ وین، به بازوِی فرح، می‌شکند زندان را؛
دستگاهی نه که تشویشِ قیامت باشد؛ مرغِ آبی است؛ چه اندیشه کند، طوفان را؟
جان بیگانه ستانَد مَلَکُ‌الْمَوْت، به زجر؛ زجرْ حاجت نبُوَد، عاشق جان‌افشان را.
چشمِ همّت نه به دنیا، که به عقبا نبُوَد، عارف عاشق شوریدهٔ سرگردان را.
در ازل بود که پیمان محبّت بستند؛ نشکند مرد، اگرش سر برود، پیمان را.
عاشقی، سوخته‌ای بی‌سر و سامان دیدم؛ گفتم: «ای یار! مکن در سرِ فکرت جان را!»
نفسی سرد برآوَرْد و ضعیف، از سرِ درد؛ گفت: «بگذار منِ بی‌سر و بی‌سامان را؛
پندِ دلبند تو در گوش من آید؟ هیهات! من که بر درد حریصم، چه کنم درمان را؟»
سعدیا! عمر عزیز است، به غفلت، مگذار!
وقتِ فرصت نشود فوت، مگر نادان را.

کمانِ سخت که داد آن لطیفْ بازو را؟! که تیرِ غمزه تمام است، صیدِ آهو را.
هزار صیدِ دلت پیشِ تیر بازآید، بدین صفت که تو داری کمانِ ابرو را.
تو خود به جوشن و برگستوان نه محتاجی؛ که روز معرکه، بر تن زره کنی مو را.
دیارِ هند و اقالیم تُرک بسپارند، چو چشمِ ترکِ تو بینند و زلفِ هندو را.

مغـان کـه خـدمتِ بت می‌کنند در فرخار،
نـــدیده‌انـــد مگـــر دلبـــرانِ بتْ‌رو را؟!
حصـــارِ قـــلعهٔ بـــاغی* بـه مـنجنیق مـده!
بـه بـام قـصر، بـرافکـن کـمندِ گیسو را.
مـرا کـه عـزلتِ عنقا گرفتمی همه عمر،
چنـان اسـیر گـرفتی کـه بـاز تـیهو را.
لبت بـــدیدم و لعـــلم بیوفتـــاد از چشـــم؛
ســـخن بگـــفتی و قـیمت بـرفت، لؤلؤ را.
بهـایِ روی تـو بـازارِ ماه و خور بشکست،
چنـــانکه مـــعجز مـوسی طـلسمِ جـادو را.
بـه رنـج بـردنِ بـیهوده گـنج نتوان برد؛
کـه بـختْ راست فـضیلت، نـه زور بـازو را.

به عشـق روی نکـو دل کسـی دهـد، سـعدی!
کـــه احتمـــال کـــند خـــویِ زشتِ نـــیکو را.

مـن بـدین خـوبیّ و مـحبوبی نـدیدم روی را؛
ویـــن دلاویـــزیّ و دلبـندی نباشد مـوی را.
روی اگر پنهان کـند سنگین دلِ سیمین‌بدن،
مشکْ غمّـــاز است، نـتوانـد نـهفتن بـوی را.
ای موافقْ صورت و معنی که تا چشم من است،
از تو زیباتر نـدیدم روی و خـوشتر خـوی را!
گر به سر می‌گردم از بیچارگی، عـیبم مکـن!
چون تو چوگان می‌زنی، جرمی نباشد گوی را.
هر که را وقتی دمی بوده است و دردی سوخته است،
دوست دارد نـالهٔ مستـان و هـای و هـوی را.
ما ملامت را به جـان جـوییم، در بـازارِ عشـق؛
کـــنج خـــلوت، پـارسایانِ سـلامتْ‌جوی را.
بوستـان را هـیچ دیگـر درنمی‌بـاید بـه حُسـن؛
بلکه سروی چون تـو می‌بـاید کنـارِ جـوی را.
ای گل خوشبوی! اگر صد قرن بازآیـد بهـار،
مـــثلِ مـــن دیگـــر نـبینی بـلبلِ خـوشگوی را.

سعدیا! گر بـوسه بـر دستش نمی‌یـاری نهـاد،
چـاره آن دانـم کـه در پـایش بمـالی روی را.

لاُبـــالی چـــه کـــند دفـــترِ دانـــایی را؟
طـــاقتِ وعـــظ نبـاشد، سـرِ سـودایـی را.
آب را قـــول تـــو بـــا آتش اگـر جمع کـند،
نـتوانـــد کـــه کـند عشـــق و شکیبـایی را.
دیـــده را فـــایده آن است کـــه دلبـــر بـیند؛
ور نـــبیند، چـــه بُـــوَد فـــایده، بینـایی را؟!
عاشقان را چه غم از سرزنشِ دشمن و دوست؟
یـــا غـــم دوست خـورم، یـا غـم رسـوایـی را.

* نافرمان، قانون‌شکن

همه دانند که من سبزهٔ خط دارم دوست؛ نه چو دیگر حَیَوان سبزهٔ صحرایی را.
من همان روز دل و صبر به یغما دادم، که مقیّد شدم آن دلبرِ یغمایی را.
سرو بگذار که قدّی و قیامی دارد! گو: «ببین آمدن و رفتنِ رعنایی را!»
گر برانی، نرود؛ ور برود، باز آید؛ ناگزیر است مگس، دکّهٔ حلوایی را.
بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس؛ حد همین است، سخندانی و زیبایی را.
سعدیا! نوبتی امشب دهلِ صبح نکوفت؛
یا مگر روز نباشد، شبِ تنهایی را؟

اگر تو برفکنی در میانِ شهر نقاب، هزار مؤمن مخلص درافکنی به عِقاب.
که را مجالِ نظر بر جمالِ میمونت، بدین صفت که تو دل می‌بری، ورای حجاب؟
درون ما ز تو یک دم نمی‌شود خالی؛ کنون که شهر گرفتی، روا مدار خراب!
به مویِ تافته، پایِ دلم فرو بستی؛ چو موی تافتی، ای نیکبخت! روی متاب!
تو را حکایت ما مختصر به گوش آید؛ که حال تشنه نمی‌دانی، ای گُلِ سیراب!
اگر چراغ بمیرد، صبا چه غم دارد؟ وگر بریزد کتّان، چه غم خورَد مهتاب؟
دعات گفتم و دشنام گر دهی سهل است؛ که با شکرّدهنان خوش بُوَد سؤال و جواب.
کجایی، ای که تعنُّت کنیّ و طعنه زنی! تو برکناری و ما اوفتاده در غرقاب.
اسیرِ بندِ بلا را چه جایِ سرزنش است، گرت معاونتی دست می‌دهد، دریاب!
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست، همی کنم، به ضرورت، چو صبرِ ماهی از آب.
تو باز دعویِ پرهیز می‌کنی، سعدی!
که: «دل به کس ندهم»، کُلُّ مُدَّعٍ کَذّاب.

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت، که یک دم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت؟!
بلایِ غمزهٔ نامهربانِ خونخوارت، چه خون که در دل یاران مهربان انداخت؟
ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندم، که روزگارْ حدیث تو در میان انداخت.
نه باغ مانْد و نه بستان؛ که سروِ قامت تو، برُست و ولوله در باغ و بوستان انداخت.

تـو دوسـتی کـن و از دیـده مـفکنم، زنهار!   کـه دشـمنم ز بـرای تـو در زبـان انـداخت.
به چشمهای تو، کـان چشم کـز تـو بـرگیرند،   دریـغ بـاشد بـر مـاه آسمـان انـداخت.
هـمین حکـایتْ روزی بـه داسـتان مـانَد،
که: «سعدی از پیِ جانان برفت و جان انداخت.»

دریغ صحبت دیرین و حقِّ دید و شناخت،   که سنگِ تـفرقه ایّـام در میـان انـداخت!
دو دوست یکْ نَفَس از عمر بر نیاسودند،   که آسمان به سرِ وقتشان دواسبه نتاخت.
چو دل به قهر بباید گسست و مهر برید،   خُنُکْ تنی که دل اوّل نبست و مهر نباخت!
جمـاعتی کـه بـپرداخـتند از مـا دل،   دل از محبّت ایشـان نـمی‌توان پـرداخت.
به رویِ همنفسان، برگِ عیش ساخته بود؛   بر آنچه ساخته بودیم، روزگـار نسـاخت.
نگشت سعدی از آن روز گِردِ صحبتِ خلق،   کـه بیوفـاییِ دورانِ آسمـان بشنـاخت.
گرت چو چنگ به بر درکشد زمانهٔ دون،
بس اعتماد مکن! کان گهت زند که نواخت.

مـعلّمت هـمه شـوخیّ و دلبری آموخت؛   جفـا و نـاز و عتـاب و ستمگری آموخت.
غـلامِ آن لبِ ضحّـاکْ و چشـمِ فتّـانم،   که کَید و سِحْر به ضحّاکْ و سامری آموخت.
تو، بت چرا به معلّم روی؟ که بتگرِ چین،   به چینِ زلف تـو آیـد، به بـتگری آموخت.
مگـر بـنفشه نسـیمی کـه مـی‌دمد در بـاغ،   از آن کـلالهٔ مشکـین عـنبری آمـوخت!
هـزار بـلبلِ دسـتـانسرایِ عـاشق را،   ببـاید از تـو سـخن گـفتنِ دری آموخت.
بـرفت رونـقِ بـازارِ آفتـاب و قـمر،   ز بس که ره بـه دکـان تـو مشتری آموخت.
هـمه قـبیلهٔ مـن عـالمان دیـن بـودند؛   مـرا مـعلّمِ عشـقِ تـو شـاعری آمـوخت.
مـرا بـه شـاعری آموخت روزگـار آن‌گـه،   که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت.
مگـر دهـان تـو آموخت تـنگی از دل مـن؛   وجـود مـن ز میـان تـو لاغـری آموخت!
بـلای عشـق تـو بنیـادِ زهـد و بیخِ وَرَع،   چنـان بکَـنْد که صوفی قلندری آموخت.
دگـر نـه عـزمِ سیاحت کند، نه یـادِ وطـن،   کسی که بـر سرِ کـویت مجاوری آموخت.

من آدمی به چنین شکل و قدّ و خوی و روش، ندیده‌ام؛ مگـر ایـن شیوه از پـری آمـوخت!
به خون خلق فرو برده پـنجه، کـاین حنّـاست! ندانمش که به قتل [از] که شاطری آمـوخت!
چنـان بگـریم ازیـن پس کـه مـرد بـتوانـد،
در آب دیـدهٔ سـعدی، شنـاوری آمـوخت.

چه دلها بردی، ای ساقی! به ساق فتنه‌انگـیزت! دریغـا بـوسه‌ای چـند از زنـخدان دلاویـزت!
خدنگِ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کـی؟ سپر انداخت عقل، از دست ناوکهای خونریزت.
بـرآمـیزیّ و بگـریزیّ و بنمـاییّ و بژبـایی؛ فغان از قهرِ لطف‌اندود و زهـر شکّـرآمیزت!
لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن، بر او شکرانه بودی، گر بدادی مُلک پرویزت.
جهان از فتنه و آشوب یک‌چندی برآسـودی، اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه‌انگـیزت.
دگر رغبت کجا مانَد کسی را سـوی هشیـاری، چو بیند دست در آغوشِ مستانِ سـحرخـیزت.
دمادم درکش، ای سعدی! شرابِ صِرف و دم درکش؛
که با مستان مجلس درنگیرد زهد و پـرهیزت.

اگـر مـراد تـو، ای دوست! بـی‌مرادی مـاست، مراد خویش حرام است، بی‌رضای تو، خـواست.
گَـرَم قـبول کـنی، ور بـرانـی از بَـرِ خـویش، خلاف رای تو کردن خـلاف مـذهب مـاست.
میـانِ عـیب و هـنر، پـیشِ دوستـانِ قـدیم، تفاوتی نکنند؛ چـون نـظر بـه عـینِ رضـاست.
عنـایتی کـه تـو را بـود اگـر مـبدّل شد، خـلل‌پذیر نبـاشد ارادتـی کـه مـراست.
اگر عـداوت و جـنگ است در میـان عـرب، میان لیلی و مـجنون محبّت است و صفـاست.
هـزار دشـمنی افـتد، بـه قـول بدگویـان؛ میـان عـاشق و مـعشوق، دوستـی بـرجـاست.
غـلامِ قـامتِ آن لعـبتِ قبـاپوشم، کـه در محبّت رویش، هـزار جـامه قبـاست.
نـمی‌توانـم بـی‌او نشست یک سـاعت؛ چراکه از سرِ جـان بـر نـمی‌توانـم خـاست.
جمـال در نـظر و شـوق همچنـان بـاقی؛ گـدا، اگـر هـمه عـالم بـدو دهـند، گـداست.
مرا، بـه عشق تـو، انـدیشه از مـلامت نـیست؛ وگـر کـنند مـلامت، نـه بـر مـنِ تنهاست.
هـر آدمـی کـه چـنین شـخصِ دلستـان بیند، ضرورت است که گوید: «به سرو مـانَد، راست.»

«به روی خوبان ـ گفتی: نظر خطا باشد»، خطا نباشد؛ دیگر مگو چنین! که خطاست.
خوش است، با غم هجران دوست، سعدی را؛ که گرچه درد به جان می‌رسد، امیدِ دواست.
بلا و زحمتِ امروز، بر دل درویش،
از آن خوش است که امّیدِ رحمتِ فرداست.

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست؛ هر که درین حلقه نیست، فارغ ازین ماجراست.
گر بزنندم به تیغ، در نظرش بی‌دریغ، دیدنِ او یک نظر، صد چو مرا، خونبهاست.
گر برود جان ما در طلبِ وصلِ دوست، حیف نباشد؛ که دوست دوستتر از جان ماست.
دعویِ مشتاق را شرع نخواهد بیان؛ گونهٔ زردش دلیل؛ نالهٔ زارش گواست.
مایهٔ پرهیزگار قوّتِ صبر است و عقل؛ عقل گرفتارِ عشق؛ صبر زبونِ هواست.
دلشدهٔ پایبند، گردنِ جان در کمند، زَهرهٔ گفتار نه «کاین چه سبب؟ و آن چراست؟»
مالکِ مُلکِ وجود، حاکمِ ردّ و قبول، هر چه کند، جور نیست؛ ورتو بنالی، جفاست.
تیغ برآر از نیام؛ زهر برافکن به جام؛ کز قِبَلِ ما قبول؛ وز طرف ما رضاست.
گر بنوازی به لطف، ور بگدازی به قهر، حکم تو بر ما روان؛ زجر تو بر ما رواست.
هر که به جور رقیب، یا به جفای حبیب، عهد فرامش کند، مدّعیِ بیوفاست.
سعدی! از اخلاق دوست هر چه برآید، نکوست؛
گو: «همه دشنام ده؛ کز لب شیرین دعاست.»

صبر کن، ای دل! که صبر سیرت اهل صفاست؛ چارهٔ عشق احتمال؛ شرط محبّت وفاست.
مالکِ ردّ و قبول هر چه کند پادشاست؛ گر بزند، حاکم است؛ ور بنوازد، رواست.
گرچه بخوانَد هنوز، دستِ جَزَع بر دعاست؛ ورچه برانَد هنوز، رویِ امید از قفاست.
برق یمانی بجَست؛ باد بهاری بخاست؛ طاقت مجنون برفت؛ خیمهٔ لیلی کجاست؟
غفلت از ایّام عشق، پیشِ محقّق، خطاست؛ اوّلِ صبح است؛ خیز؛ کآخر دنیا فناست.
صحبت یار عزیز حاصل دَور بقاست؛ یک دمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست.
درد دل دوستان، گر تو پسندی، رواست؛ هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست.

بنده چه دعوی کند؟ حکمْ خداوندْ راست؛ گر تو قدم می‌نهی، تا بنهم چشمِ راست.
از درِ خویشم مران! کاین نه طریق وفاست؛ در همه شهری غریب؛ در همه مُلکی گداست.
با همه جرمم، امید، با همه خوفم، رجاست؛ گر دِرَم ما مس است، لطف شما کیمیاست.
سعدی! اگر عاشقی، میلِ وصالت چراست؟
هر که دل دوست جُست، مصلحت خود نخواست.

عشرتْ خوش است و بر طَرَفِ جوی خوشتر است؛ می بر سماعِ بلبلِ خوشگوی خوشتر است.
عیش است، بر کنارِ سمن‌زار، خوابِ صبح؛ نی؛ در کنارِ یارِ سمنْ‌بوی خوشتر است.
خواب از خمار بادهٔ نوشین، به بامدادَ، بر بستر شقایق خودروی خوشتر است.
روی از جمال دوست به صحرا مکن! که روی، در رویِ همنشینِ وفاجوی خوشتر است.
آواز چنگ و مطرب خوشگوی، گو: مباش! ما را حدیث همدم خوشخوی خوشتر است.
گر شاهد است سبزه، بر اطرافِ گلستان، بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است.
آب، از نسیمِ باد، زره روی گشته گیر؛ مفتولِ زلفِ یارِ زره‌موی خوشتر است.
گو: چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش؛ ما را مقام بر سرِ این کوی خوشتر است.
سعدی! جفا نبرده، چه دانی تو قدر یار؟
تحصیلِ کامِ دل، به تکاپوی خوشتر است.

ای که از سروِ روان قدّ تو چالاکتر است! دل، به روی تو، ز روی تو طربناکتر است.
دگر از حربهٔ خونخوارِ اجل نندیشم؛ که نه از غمزهٔ خونریز تو ناباکتر است.
چُست بوده است مرا کسوتِ معنی، همه وقت؛ باز بر قامت زیبای تو چالاکتر است.
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند، دامن دوست ـ بحمدالله ـ از آن پاکتر است.
تا گلِ رویِ تو در باغِ لطافت بشکفت، پردهٔ صبرِ من از دامنِ گل چاکتر است.
پای بر دیدهٔ سعدی نِهْ، اگر بخرامی؛
که به صد منزلت، از خاک درت خاکتر است.

چه روی است آنکه پیشِ کاروان است؟! مگر شمعی به دست ساروان است!
سلیمان است گویی در عماری، که بر باد صبا تختش روان است!
جمالِ ماه‌پیکر، بر بلندی، بدان ماند که ماه آسمان است.
بهشتی‌صورتی، در جوفِ محمل، چو برجی کآفتابش در میان است.
خداوندانِ عقل این طُرفه بینند، که خورشیدی به زیر سایبان است!
چو نیلوفر در آب و مهر در میغ، پریرخ در نقابِ پرنیان است.
ز رویِ کارِ من بُرقَع برانداخت، به یکبار، آنکه در برقع نهان است.
شتر پیشی گرفت از من به رفتار، که بر من بیش ازو بارِ گران است.
زهی اندکْ وفایِ سستْ‌پیمان، که آن سنگین‌دلِ نامهربان است!
تو را گر دوستی با ما همین بود، وفای ما و عهد ما همان است.
بدار، ای ساربان! آخر زمانی، که عهدِ وصل را آخرْ زمان است.
وفا کردیم و با ما غدر کردند، برو، سعدی! که این پاداشِ آن است،
ندانستی که در پایانِ پیری،
نه وقتِ پنجه کردن با جوان است؟

هزار سختی اگر بر من آید، آسان است، که دوستیّ و ارادت هزار چندان است.
سفرْ دراز نباشد، به پایِ طالبِ دوست، که خارِ دشتِ محبّت گل است و ریحان است.
اگر تو جور کنی، جور نیست، تربیت است، وگر تو داغ نهی، داغ نیست، درمان است.
نه آبِ روی که گر خونِ دل بخواهی ریخت، مخالفت نکنم، آن کنم که فرمان است.
ز عقلِ من عجب آید صوابگویان را، که: دل به دست تو دادم، خلافْ در جان است.
من از کنار تو دور اوفتاده‌ام، نه عجب، گرَم قرار نباشد، که داغِ هجران است.
عجب از آن سرِ زلفِ معنبرِ مفتول، که در کنار تو خسبد، چرا پریشان است؟!
جماعتی که ندانند حظِّ روحانی، تفاوتی که میان دواب و انسان است،
گمان برند که در باغِ عشقْ سعدی را، نظر به سیبِ زنخدان و نارِ پستان است.
مرا هر آینه خاموش بودن اولیٰتر، که جهل، پیشِ خردمند، عذرِ نادان است.
وَ ما اُبَرِّئُ نَفْسی وَ لا اُزَکّیها،
که هر چه نقل کنند از بشر، در امکان است.

مگـر نسیمِ سحر بـوی زلف یـار مـن است! | کـه راحتِ دل رنـجور بـیقرار مـن است.
به خواب در نرود چشمِ بخت من هـمه عـمر، | گرش به خواب بـبینم کـه در کـنار مـن است.
اگـر معـاینه بـینم کـه قـصدِ جـان دارد، | به جان مضایقه بـا دوستـان نـه کـار مـن است.
حقیقتْ آنکه نه در خوردِ اوست جـان عـزیز؛ | و لیکْ درخـورِ امکـان و اقـتدار مـن است.
نـه اختیـارِ مـن است ایـن معـاملت؛ لیکـن | رضـای دوست مـقدّم بـر اختیـار مـن است.
اگـر هـزار غـم است از جفـای او بـر دل، | هـنوز بـندهٔ اویـم؛ کـه غمگسـار مـن است.
درون خـلوت مـا، غـیرْ در نـمی‌گنجد؛ | برو؛ که هر که نه یار من است، بار مـن است.
بـه لاله‌زار و گلستـان نـمی‌رود دل مـن؛ | کـه یـاد دوست گلستـان و لاله‌زار مـن است.
سـتمگرا! دل سـعدی بسـوخت، در طـلبت؛ | دلت نسوخت که: مسکـین امیدوار مـن است؛

وگـر مـراد تـو ایـن است، بی‌مرادی مـن،
تفـاوتی نکـند؛ چـون مـرادِ یـار مـن است.

بـا هـمه مـهر و بـا مَنَش کین است؛ | چـه کـنم؟ حظِّ بختِ من ایـن است.
شـاید، ای نَـفْس! تـا دگـر نکـنی، | پـنجه بـا سـاعدی کـه سـیمین است.
نـنهد پـای، تـا نـبیند جـای، | هـر کـه را چشـمِ مـصلحت‌بین است.
مَـثَلِ زیرکـان و چـنبرِ عشـق، | طـفل نـادان و مـار رنگـین است.
دردمـندِ فـراق سـر نـنهد، | مگـر آن شب کـه گـورْ بـالین است.
«گـریه ـ گـو: بـر هلاکْ من مکنید! | کـه نـه ایـن نـوبت نـخستین است.»
لازم است احتمـالِ چـندین جـور؛ | کـه مـحبّت هـزار چـندین است.
گـر هـزارم جـواب تـلخ دهـی، | اعتقـاد مـن آنکـه شـیرین است.
مـرد، اگـر شـیر در کـمند آرد، | چـون کـمندش گـرفت، مسکـین است.

سعدیـا! تـن بـه نـیستی درده؛
چـاره بـا سـختْ بـازوان ایـن است.

گر کسی سرو شنیده است که رفته است، این است؛ | یا صنوبر که بنـاگـوش و بـرش سیمین است.
نه بلندی است به صورت که تو معلوم کنی؛ | کـه بـلند از نـظرِ مـردمِ کـوته‌بین است.

خواب در عهد تو در چشم من آید؟ هیهات! عاشقی کارِ سری نیست که بر بالین است.
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت؛ و آنچه در خواب نشد، چشم من و پروین است.
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است، من ازین باز نگردم؛ که مرا این دین است.
وقتِ آن است که مردم ره صحرا گیرند؛ خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است.
چمنْ امروز بهشت است و تو در می بایی؛ تا خلایق همه گویند که: «حُورالْعین است.»
هر چه گفتیم در اوصاف کمالیّت دوست، همچنان هیچ نگفتیم؛ که صد چندین است.
آنچه سرپنجهٔ سیمین تو با سعدی کرد، با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است.
من دگر شعر نخواهم که نویسم؛ که مگس،
زحمتم می‌دهد از بس که سخن شیرین است.

هر که هر بامداد پیشِ کسی است، هر شبانگاه در سرش هوسی است،
دل منه بر وفایِ صحبت او! کانچنان را حریف، چون تو، بسی است.
مهربانیّ و دوستی ورزد، تا تو را مکنتیّ و دسترسی است.
گوید: «اندر جهان تویی امروز، گر مرا مونسیّ و همنفسی است»،
باز با دیگری همی گوید، «کاین جهان، بی‌تو، بر دلم قفسی است.»
همچو زنبور، در به در، پویان؛ هر کجا طعمه‌ای بُوَد، مگسی است.
همه دعویّ و فارغ از معنی؛ راست خواهی، میانْ‌تهی جرسی است.
پیشِ آن، ذمّ این کند که: «خری است»؛ نزدِ این، عیبِ آن کند که: «خسی است.»
هر کجا بینی این چنین کس را،
التفاتش مکن! که هیچْ کسی است.

خسروْ آن است که در صحبت او شیرینی است؛ در بهشت است؛ که همخوابهٔ حورُالعینی است.
دولتْ آن است که امکان فراغت باشد؛ تکیه بر بالش بیدوست نه بس تمکینی است.
همه عالم صنم چین به حکایت گویند؛ صنم ماست که در هر خم زلفش چینی است.
روی اگر باز کند، حلقهٔ سیمین در گوش، همه گویند که این ماهی و آن پروینی است.

گر منش دوست ندارم، همه عالَم دارند؛ تا چه ویسی است که در هر طرفش رامینی است.
سرِ مویی نظر آخر ز کرم با ما کن؛ ای که در هر بُنِ مویت دل مسکینی است!
جز به دیدار توام دیده نمی‌باشد باز؛ گویی از مهر تو با هر [دو] جهانم کینی است.
هر که ماهِ ختن و سروِ روانت گوید، او هنوز از رخ و بالای تو صورتْ بینی است.
بندهٔ خویشتنم خوان، که به شاهی برسم؛ مگسی را که تو پرواز دهی، شاهینی است.
نام سعدی همه‌جا رفت، به شاهدْبازی؛ وین نه عیب است،که در مذهب ما تحسینی است.
کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق؛
هر کسی راکه تو بینی، به سرِ خود، دینی است.

زهی رفیق که با چون تو سروْبالایی است! که از خدای بر او نعمتیّ و آلایی است.
هر آنکه با تو دمی یافته است در همه عمر، نیافته است، گرش بعد از آن تمنّایی است.
کسی که رایِ تو معلوم کرد و دیگربار، به رای خود نفسی می‌زند، بَدَش رایی است.
نه عاشق است که هر ساعتش نظر به کسی است؛ نه عارف است که هر روز خاطرش جایی است.
مرا و یاد تو بگذار و کنجِ تنهایی؛ که هر که با تو به خلوت بُوَد، نه تنهایی است.
به اختیار، شکیبایی از تو نتوان بود؛ به اضطرار، توان بود اگر شکیبایی است.
نظر به روی تو، هر بامداد نوروزی است؛ شب فراق تو، هر شب که هست، یلدایی است.
خلاص بخش، خدایا! همه اسیران را؛ مگر کسی که اسیر کمند زیبایی است.
حکیم شهر برآوَرْد سر به شیدایی؛ حکیم راکه دل از دست رفت، شیدایی است؛
و لیک عذر توان گفت پای سعدی را؛
درین وَحَل چو فرو شُد، نه اوّلین پایی است.

مرا از آن چه که بیرونِ شهر صحرایی است؟ قرین دوست به هرجا که هست، خوش جایی است.
کسی که روی تو دیده است ازو عجب دارم، که باز، در همه عمرش، سرِ تماشایی است!
امیدِ وصل مدار و خیالِ دوست مبند! گرت به خویشتن از ذکر دوست پروایی است.
چو بر ولایتِ دل دست یافت لشکرِ عشق، بدست باش؛ که هر بامداد، یغمایی است.

به بوی زلف تو، با باد عیشها دارم، اگرچه عیب کنندم که: «بادپیمایی است.»
فراغِ صحبتِ دیوانگان کجا باشد، تو را که هر خم مویت کمندِ دانایی است.
ز دستِ عشق تو هر جا که می‌روم، دستی، نهاده بر سر و خاری شکسته در پایی است.
هزار سرو، به معنی، به قامتت نرسد؛ اگرچه سرو، به صورت، بلندْبالایی است.
تو را که گفت که: «حلوا دِهَم، به دست رقیب»؟ به دست خویشتنم، زهر ده؛ که حلوایی است.
نه خاص در سر من عشق در جهان آمد؛ که هر سری که تو بینی، رهین سودایی است.
تو را ملامت سعدی حلال کی باشد؟
که بر کناری و او در میان دریایی است.

ای کآبِ زندگانیِ من در دهانِ تست! تیرِ هلاکِ ظاهرِ من در کمان تست.
گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال، در شهر هر که کشته شود، در ضمان تست.
تشبیهِ رویِ تو نکنم من به آفتاب، کاین مدحِ آفتاب، نه تعظیمِ شان تست.
گر یک نظر، به گوشهٔ چشمِ عنایتی، با ما کنیّ و گر نکنی، حکم از آن تست.
هر روز خلق را سرِ یاریّ و صاحبی است؛ ما را همین سر است که بر آستان تست.
بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار؛ زین بِهْ ندیده‌ایم که در بوستان تست.
گر دست دوستان نرسد، باغ را چه جرم؟ منعی که می‌رود، گنه از باغبان تست.
بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت؛ نقشی که آن نمی‌رود از دل، نشان تست.
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی، ای دوست! همچنان دل من مهربان تست.
سعدی! به قدر خویش، تمنّای وصل کن؛
سیمرغِ ما نه در خورِ زاغْ آشیان تست.

یارِ من آنکه لطف خداوند یارِ اوست، بیداد و داد و ردّ و قبول اختیار اوست.
دریایِ عشق را به حقیقت کنار نیست؛ ور هست، پیشِ اهلِ حقیقت، کنار اوست.
در عهد لیلی، این همه مجنون نبوده‌اند؛ وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست.
صاحبدلی نمانْد، درین فصل نوبهار، الاّ که عاشق گل و مجروحِ خار اوست.

دانی کدام خاک بـرو رشک مـی‌برم؟ آن خاکِ نیکبخت که در رهگذار اوست.
باور مکن که: صورت او عقل من بـبُرد! عقل من آن بـبُرد که صورتْ نگار اوست،
گر دیگران به منظر زیبا نظر کنند، ما را نظر به قدرتِ پروردگار اوست.
اینم قبول بس که بمیرم بـر آستان، تا نسبتم کنند که: خدمتگزار اوست.
بر جور و بیمرادی و درویشی و هلاک، آن را که صبر نیست، محبّت نه کار اوست.
سعدی! رضای دوست طلب کن، نه حظِّ خویش،
عبدْ آن کند که رایِ خداوندگار اوست.

خورشید زیر سایهٔ زلفِ چو شامِ اوست، طوبیٰ غلامِ قدِّ صنوبرْ خرام اوست.
آن قامت است؟ نی، به حقیقت، قیامت است، زیرا که رستخیزِ من اندر قیام اوست.
بر مرگْ دل خوش است، درین واقعه، مرا، کآب حیات در لب یاقوتْ‌فام اوست.
بوی بهار مـی‌دمدم، یا نسیم صبح؟ باد بهشت مـی‌گذرد، یا پیام اوست؟
دل عشوه می‌فروخت که: «من مرغ زیرکم»، اینک فتاده در سرِ زلفِ چو دام اوست.
بیچاره مانده‌ام همه روزی به دام او، واینجا فتاده‌ام به غریبی که کام اوست.
هر لحظه، در برم، دل از اندیشه خون شود،
تا: خود غلام کیست که سعدی غلام اوست؟

آنکه دل من چو گوی در خمِ چوگانِ اوست، مَوْقِف آزادگان بر سرِ میدان اوست.
ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون بَرند، سلسلهٔ پای جمع زلف پریشان اوست.
چند نصیحت کنند بیخبرانم، به صبر؟ دردِ مرا، ای حکیم! صبر نه درمان اوست.
گر کند اِنعامِ او در منِ مسکین نگاه، ور نکند، حاکم است؛ بنده به فرمان اوست.
گر بزند بی‌گناه، عادت بخت من است، ور بنوازد به لطف، غایت احسان اوست.
میل ندارم به باغ، انس نگیرم به سرو، سروی اگر لایق است قدّ خرامان اوست.
چون بتواند نشست، آنکه دلش غایب است؟ یا بتواند گریخت، آنکه به زندان اوست؟
حیرت عشّاق را عیب کند بیبصر، بهره ندارد ز عیش هر که نه حیران اوست.

چون تو گلی کس ندید، در چمنِ روزگار؛ خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست.
گر همه مرغی زنند سختْ‌کمانان به تیر، حیف بُوَد بلبلی کاین همه دستان اوست.
سعدی! اگر طالبی، راه رو و رنج بر؛
کعبهٔ دیدار دوست، صبرْ بیابان اوست.

آن را که جای نیست، همه شهر جایِ اوست؛ درویش هر کجا که شب آید، سرای اوست.
بی‌خانمان که هیچ ندارد بجز خدای، او را گدا مگوی! که سلطان گدای اوست.
مرد خدا، به مشرق و مغرب، غریب نیست؛ چندانکه می‌رود همه مُلکِ خدای اوست.
آن کز توانگریّ و بزرگیّ و خواجگی، بیگانه شد، به هر که رسد آشنای اوست.
کوتاه‌دیدگان همه راحت طلب کنند؛ عارف بلا؛ که راحت او در بلای اوست.
عاشق چو بر مشاهدهٔ دوست دست یافت، در هر چه بعد از آن نگرد، اژدهای اوست.
بگذار هر چه داری و بگذر؛ که هیچ نیست، این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست.
هر آدمی که کشتهٔ شمشیرِ عشق شد، گو: «غم مخور!» که مُلک ابد خونبهای اوست.
از دست دوست هر چه ستانی شکر بُوَد؛
سعدی! رضای خود مَطَلب! چون رضای اوست.

ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست؛ به قولِ هر که جهان مهر برمگیر از دوست!
به بندگیّ و صغیری گرت قبول کند، سپاس دار؛ که فضلی بُوَد کبیر از دوست.
به جای دوست گرت هر چه در جهان بخشند، رضا مده! که متاعی بُوَد حقیر از دوست.
جهان و هر چه در او هست با نعیم بهشت، نه نعمتی است که بازآوَرَد فقیر از دوست.
نه گر قبول کنندت، سپاس داری و بس؟ که گر هلاک شوی، منّتی پذیر از دوست.
مرا که دیده به دیدار دوست برکردم، حلال نیست که بر هم زنم، به تیر از دوست.
وگر چنانکه میّسر شود گریز از دوست، کجا روم؟ که نمی‌باشدم گزیر از دوست.
به هر طریق که باشد، اسیر دشمن را، توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست.

که در ضمیر من آید ز هر که در عالم؟ — کـه مـن هنوز نپرداختم ضمیر از دوست.
تـو خود نـظیر نداری؛ وگر بُوَد به مَثَل، — من آن نیَم که بَدَل گیرم و نظیر از دوست.
رضای دوست نگه دار و صبر کن، سعدی!
کـه دوستی نـبُوَد نـاله و نـفیر از دوست.

گـفتم: مگر به خواب ببینم خیالِ دوست! — اینک، علی‌الصّباح، نظر بر جمال دوست!
مـردم هـلال عـید بـدیدند و پیشِ ما، — عـید است ابـروی هـمچون هلال دوست!
مـا را دگـر بـه سـرو بلند التفات نیست، — از دوسـتیِ قـامتِ بـا اعـتدال دوست.
ز آن بـیخودم کـه عاشق صادق نباشدش، — پـروای نـفس خـویشتن از اشتغال دوست.
ای خواب! گِردِ دیدهٔ سعدی دگر مگرد!
در دیده، جای خواب بُوَد، یا خیال دوست.

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست؟ — تـا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست.
دل زنـده مـی‌شود، بـه امید وفـای یـار؛ — جان رقص می‌کند، به سماع کلام دوست.
تـا نـفخِ صـور بـاز نیـاید بـه خـویشتن، — هـر کـو فتاد مستِ محبّت، ز جام دوست.
مـن، بعد ازین اگر به دیاری سفر کنم، — هـیچ ارمغـان نیـاورم، الّا سـلام دوست.
رنـجورِ عشـق بِهْ نشود جز به بوی یار؛ — ور رفتنی است، هم نرود جز به نام دوست.
وقـتی امـیر مـملکت خـویش بـودمی؛ — اکـنون، بـه اختیار و ارادت، غلام دوست.
گر دوست را به دیگری از من فراغت است، — مـن دیگـری نـدارم قـائم مقـام دوست.
بـالایِ بـامِ دوست چـو نـتوان نهاد پای، — هم چاره آنکه سر بنهی، زیر بام دوست.
درویش را کـه نـام بَـرَد پیشِ پـادشاه؟ — هیهـات از افتقـار مـن و احتشـام دوست!
گر کام دوست کشتن سعدی است، باک نیست؛
ایـنم حیات بس که: بمیرم به کام دوست.

ای پیکِ پیِ خجسته که داری نشان دوست! با ما مگو بجز سخن دلنشان دوست.
حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بُوَد! یا از دهانِ آنکه شنید از دهان دوست.
ای یار آشنا! عَلَمِ کاروان کجاست؟ تا سر نهیم در قدم ساربان دوست.
گر زر فدای دوست کنند اهلِ روزگار، ما سر فدایِ پایِ رسالت‌رسان دوست.
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت! دستم نمی‌رسد که بگیرم عنان دوست.
رنجورِ عشقِ دوست چنانم که هر که دید، رحمت کند، مگر دل نامهربان دوست.
گر دوست بنده را بکُشد یا بپرورد، تسلیم از آنِ بنده و فرمان از آن دوست.
گر آستین دوست بیفتد به دست من، چندانکه زنده‌ام سرِ من، و آستان دوست.
بی‌حسرت از جهان نرود هیچ کس بدر، الّا شهیدِ عشق، به تیر از کمان دوست.
بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد،
و آن کیست در جهان که بگیرد مکان دوست؟!

ز حد گذشت جدایی، میان ما، ای دوست! بیا، بیا، که غلام توام؛ بیا، ای دوست!
اگر جهان همه دشمن شود، ز دامن تو، به تیغِ مرگ شود دست من رها، ای دوست!
سرم فدایِ قفایِ ملامت است؛ چه باک، گَرَم بُوَد سخن دشمن از قفا، ای دوست؟
به ناز اگر بخرامی، جهان برآشوبی؛ به خونِ خسته اگر تشنه‌ای، هلا، ای دوست!
چنان بداغِ تو باشم که گر اجل برسد، به شرعم، از تو ستانند خونبها، ای دوست!
وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر، به حقِّ آنکه نِیَم یار بیوفا، ای دوست!
هزار سال پس از مرگ من چو بازآیی، ز خاک، نعره برآرم که: «مرحبا، ای دوست!»
غم تو دست برآوَرْد و خون چشمم ریخت؛ مکن! که دست برآرم به «رَبَّنا»، ای دوست!
اگر به خوردنِ خون آمدی، هلا! برخیز؛ اگر به بردنِ دل آمدی، بیا، ای دوست!
بساز با منِ رنجورِ ناتوان، ای یار! ببخش بر منِ مسکینِ بینوا، ای دوست!
حدیث سعدی اگر نشنوی، چه چاره کند؟
به دشمنان نتوان گفت ماجرا، ای دوست!

مرا تو غایت مقصودی از جهان، ای دوست! هزار جان عزیزت فدای جان، ای دوست!
چنان به دام تو الفت گرفت مرغِ دلم، که یاد می نکند عهدِ آشیان، ای دوست!
گَرَم تو در نگشایی، کجا توانم رفت؟ به راستان، که بمیرم بر آستان، ای دوست!
«دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست، ـ بگو: بیار،» که گویم: «بگیر، هان! ای دوست!»
تنم بپوسد و خاکم به باد داده شود؛ هنوز مهر تو باشد در استخوان، ای دوست!
جفا مکن! که بزرگان به خردهای ز رهی، چنین سبک ننشینند و سرْ گران، ای دوست!
به لطف اگر بخوری خون من، روا باشد؛ به قهرم از نظر خویشتن مران! ای دوست!
مناسب لب لعلت حدیث بایستی؛ جواب تلخْ بدیع است از آن دهان، ای دوست!
مرا رضای تو باید، نه زندگانی خویش؛ اگر مراد تو قتل است، وارهان! ای دوست!
که گفت: «سعدی از آسیب عشق بگریزد،»؟ به دوستی، که غلط میبَرَد گمان، ای دوست!
که گر به جان رسد از دست دشمنانم کار،
ز دوستی نکنم توبه همچنان، ای دوست!

آب حیات من است خاک سر کوی دوست؛ گر دو جهان خرّمی است، ما و غم روی دوست.
ولوله در شهر نیست، جز شکن زلف یار؛ فتنه در آفاق نیست، جز خم ابروی دوست.
داروی مشتاق چیست؟ زهر ز دست نگار؛ مرهم عشّاق چیست؟ زخم ز بازوی دوست.
دوست به هندوی خود گر بپذیرد مرا، گوش من و تا به حشر حلقهٔ هندوی دوست.
گر متفرّق شود خاک من اندر جهان، باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست.
گر شب هجرانْ مرا تاختن آرد اجل، روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست.
هر غزلم نامهای است، صورتِ حالی درو؛ نامه نوشتن چه سود؟ چون نرسد سوی دوست.
لاف مزن، سعدیا! شعرْ تو خودْ سحر گیر؛
سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست.

شادی به روزگارِ گدایانِ کویِ دوست! بر خاک ره نشسته، به امّید روی دوست.
گفتم: به گوشهای بنشینم؛ ولی دلم، ننشیند، از کشیدنِ خاطر به سوی دوست.

صـــبرم ز روی دوست مـــیسّر نـــمی‌شود؛ دانی طریق چیست؟ تـحمّل ز خـوی دوست.
نـاچار هـر که دل بـه غـم روی دوست داد، کارش به هم برآمده باشد، چو مـوی دوست.
خـــاطر بـــه بـــاغ مـــی‌رودم، روز نوبهـــار؛ تـــا بـــا درخت گـل بنشینم، به بـوی دوست.
فردا که خـاک مـرده بـه حشـر آدمـی کـنند، ای باد! خاک من مَطَلب، جز به کوی دوست!
ســعدی چـراغ مـــی نکُـند، در شب فـراق؛
ترسد که دیده باز کـند جـز بـه روی دوست.

بیـا؛ بیـا؛ کـه مـرا بـا تـو مـاجرایـی هست؛ بگوی، اگر گنهی رفت و گـر خطایی هست.
روا بُـوَد کـه چـنین بیحسـاب دل بـبری؟ مکـن! کـه مـظلمهٔ خلق را جزایـی هست.
تـــوانگـــران را عـــیبی نبـــاشد ار وقـــتی، نـظر کـنند کـه: در کـوی مـا گـدایـی هست.
بـه کـام دشـمن و بیگـانه رفت چندین روز؛ ز دوستـــان نشـــنیدم کـــه آشنـــایی هست.
کســـی نمـانْد کـه بـر درد مـن نبخشـاید؛ کسی نگفت که: «بیرون ازیـن دوایـی هست.»
هـــزار نـــوبت اگـــر خـــاطرم بشـــورانـــی، ازین طـرف کـه منم همچنـان صفـایی هست.
بـــه دودِ آتشِ مـــاخولیا دمـــاغ بســـوخت، هـــنوز جـهلِ مـصوّر کـه کیمیـــایی هست.
به کـام دل نـرسیدیم و جـان بـه حلق رسید؛ وگـر بـه کـام رسد، همچنـان رجایی هست.
به جان دوست، که در اعتقـاد سـعدی نـیست،
که: در جهان بجز از کوی دوست جایی هست.

هر چه در روی تـو گـویند بـه زیبایی هست؛ وآنچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست.
سروهـــا دیـــدم در بـــاغ و تأمّـل کـــردم؛ قامتی نیست کـه چـون تـو بـه دلارایـی هست.
ای کـه مـانند تـو بلبل بـه سـخندانـی نـیست! نتوان گفت که طـوطی بـه شکـرخـایی هست.
نـه تـو را از منِ مسکین، نـه گـلِ خندان را، خـــبر از مشـــغلهٔ بـــلبلِ ســـودایـــی هست.
راست گفتی که: «فرج یابی، اگر صبر کنی،» صبرْ نیک است، کسی را کـه تـوانـایی هست.
هرگز از دوست، شنیدی کـه کسـی بشکـیبد؟ دوستی نیست در آن دل کـه شکیبـایی هست.
خبر از عشق نـبوده است و نباشد هـمه عـمر، هر که او را خبر از شُنعت و رسـوایـی هست.

آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد؛ تا نگویی که: مرا طاقت تنهایی هست!
همه را دیده به رویت نگران است؛ و لیک همه کس را نتوان گفت که: بینایی هست.
گفته بودی: «همه زَرقند و فریبند و فسوس»؛
سعدی آن نیست؛ و لیکن چو تو فرمایی هست.

دردی است درد عشق که هیچش طبیب نیست؛ گر دردمند عشق بنالد، غریب نیست.
دانند عاقلان که مجانینِ عشق را، پروای پند ناصح و قول ادیب نیست.
هر کو شرابِ شوق نخورده است و دُردِ دَرد، آن است کز حیات جهانش نصیب نیست.
در مشک و عود و عنبر و امثالِ طیّبات، خوشتر ز بوی دوست، دگر هیچ طِیب نیست.
صید از کمند اگر بجهد بوالْعجب بُوَد؛ ورنه چو در کمند بمیرد، عجیب نیست.
گر دوست واقف است که بر من چه می‌رود، باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست.
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من؛ فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست.
از خنده، گل چنان به قفا اوفتاد باز، کو را خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست.
سعدی! ز دست دوست شکایت کجا بری؟
هم صبْر بر حبیب؛ که صبر از حبیب نیست.

چو تُرکِ دلبر من شاهدی به شنگی نیست؛ چو زلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست.
دهانش ارچه نبینی مگر به وقت سخن، چو نیک در نگری، چون دلم به تنگی نیست.
به تیغِ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی؛ بزن! که با تو درو هیچ مرد جنگی نیست.
قوی، به چنگِ من افتاده بود دامنِ وصل؛ ولی دریغ! که دولت به تیزچنگی نیست.
دوم، به لطف، ندارد؛ عجب که چون سعدی،
غلامِ سعدِ ابوبکر سعدِ زنگی نیست!

خیالِ رویِ توام دوش در نظر می‌گشت؛ وجودِ خسته‌ام، از عشق، بیخبر می‌گشت.
همایِ بختِ من از آستانِ شاهی دور، چو مرغِ حلقْبریده، به خاک بر می‌گشت.

دل ضعیفم از آن کرد آه خون‌آلود، که در میانهٔ خونابهٔ جگر می‌گشت.
چنان غریو برآورده بودم از غم عشق، که در موافقتم، زُهره نوحه‌گر می‌گشت.
ز آبِ دیدهٔ من، فرشِ خاک تر می‌شد؛ ز بانگِ نالهٔ من، گوشِ چرخ کر می‌گشت.
قیاس کن که دلم را چه تیرِ عشق رسید! که پیشِ ناوکِ هجر تو، جان سپر می‌گشت.
صبور باش و بدین روز دل بنه، سعدی!
که روز اوّلم این روز در نظر می‌گشت.

دلی که دید که پیرامنِ خطر می‌گشت؟ چو شمع، زار و چو پروانه، دربدر می‌گشت.
هزار گونه غم از چپّ و راست دامنگیر، هنوز در تک و پویِ غمی دگر می‌گشت.
سرش مدام ز شورِ شرابِ عشق خراب، چو مست، دایم از آن، گِردِ شور و شر می‌گشت.
چو بیدلان، همه در کارِ عشق می‌آویخت؛ چو ابلهان، همه از راهِ عقل بر می‌گشت.
ز بخت، بی‌ره و آیین و پا و سر می‌زیست؛ ز عشق، بی‌دل و آرام و خواب و خور می‌گشت.
هزار بارش ازین پند بیشتر دادم، که: «گِردِ بیهده کم گرد» و بیشتر می‌گشت.
به هر طریق که باشد، نصیحتش مکنید!
که او به قول نصیحت‌کنان بَتَر می‌گشت.

عشق در دل مانْد و یار از دست رفت؛ دوستان! دستی! که کار از دست رفت.
ای عجب! گر من رسم در کام دل؛ کی رسم؟ چون روزگار از دست رفت.
بخت و رای و زور و زر بودم، و لیک تا غم آمد، هر چهار از دست رفت.
عشق و سودا و هوس در سر بمانْد؛ صبر و آرام و قرار از دست رفت.
گر من از پای اندر آیم، گو: درآی! بهتر از من، صد هزار از دست رفت.
بیم جان این بار خونم می‌خورد؛ ورنه این دل چند بار از دست رفت.
مرکبِ سودا جهانیدن چه سود؟ چون زمامِ اختیار از دست رفت.
سعدیا! با یار، عشق آسان بُوَد؛
عشق باز اکنون که یار از دست رفت.

دلم از دستِ غـمت دامـنِ صـحرا بگـرفت، غـمت از سر نـنهم، گـر دلت از ما بگـرفت.
خال مشکین تـو از بـنده چرا در خـط رفت؟ مگـر از دودِ دلم روی تـو سـودا بگـرفت!
دوش چون مشعله در گِردِ جهان می‌افروخت، سایه‌ای در دلم انداخت که صد جا بگـرفت.
بـه دمِ سـردِ سحرگـاهیِ مـن بـاز نشست، هر چراغـی کـه زمین از دلِ صهبا بگـرفت.
اَلْغِیـاثِ مـنِ دلْسـوخته، ای سـنگین‌دل! در تو نگرفت، که خون در دل خـارا بگـرفت.
دل شـوریدهٔ مـا عـالَمِ انـدیشهٔ مـاست، عالم از شوق تو ـ دریاب کـه غوغا بگـرفت.
بـربود انـدُهِ تـو صـبرم و نـیکو بـربود، بگـرفت انـده تـو جـانم و زیبـا بگـرفت.
دل سـعدی هـمه ز ایّـامِ بـلا پـرهیزد،
سـر زلف تـو ندانـم بـه چـه یـارا بگـرفت!

چشمت چو تیغِ غمزهٔ خونخوار برگرفت، بـا عـقل، هـوش خـلق بـه پیکار بـرگرفت.
عـاشق، ز سـوزِ درد تـو، فریـاد در نهـاد، مـؤمن، ز دست عشـق تـو، زنّار بـرگرفت.
عشـقت بنایِ عـقل، بـه کلّی، خراب کـرد، جـورت درِ امـید، بـه یکبـار بـرگرفت.
شوری، ز وصـف روی تـو، در خانگه فتاد، صـوفی طـریقِ خـانهٔ خمّـار بـرگرفت.
بـا هـر کـه مشـورت کـنم از جـورِ آن صـنم، گـوید: «بیـایدت دل ازیـن کـار بـرگرفت.»
دل بر توانم از سر و جـان بـرگرفت و چشـم، نـتوانـم از مشـاهدهٔ یـار بـرگرفت.
سعدی، به خُـفیه، خون جگـر خـوَرْد بـارها،
ایـن بـار پـرده از سـرِ اسـرار بـرگرفت.

آفـرینِ خـدای بـر جـانت! که چه شیرین‌لب است و دنـدانت!
هر که راگم شده است یوسفِ دل، گـو: بـبین، در چَـهِ زنـخدانت.
فـتنه در پـارس بـر نـمی‌خیزد، مگـر از چشمهـای فتّـانت.
سـرو، اگـر نیز آمدیّ و شدی، نـرسیدی بـه گِـردِ جـولانت.
شبِ تـو روزِ دیگـران بـاشد، کآفتـاب است، در شبستـانت.
تـا کـی، ای بوستـان روحـانی! گـله از دستِ بوستـانبانت؟

بــلبلانیم، یک نَـفَس بگـذار،　　تــا بنــالیم، در گلستــانت.
گــر هــزارم جفـا و جـور کـنی،　　دوست دارم هــزار چــندانت.
آزمــودیم زورِ بــازویِ صــبر،　　و آبگــینه است، پـیشِ سندانت.
تــو وفـا گــر کـنیّ و گر نکنی،　　مــا بــه آخــر بَــریم پیمـانت.
مژده از من ستان به شادیِ وصل،　　گــر بـمیرم بــه درد هـجرانت.
سعدیــا! زنــده عــارفی بـاشی،
گــر بـرآیـد دریـن طلب جانت.

گر جان طلبی، فدای جانت!　　سـهل است جـوابِ امتحـانت.
سـوگند بـه جانت، ار فروشم،　　یک موی به هر که در جهانت.
بـا آنکـه تـو مهرِ کس نداری،　　کس نیست که نیست مهربانت؛
وین سر که تو داری، ای ستمکار!　　بس سـر بـرود، بسر آستـانت.
بس فتنه که در زمین به پا شد،　　از رویِ چــو مــاهِ آسمـانت.
من در تو رسم به جهد؟ هیهات!　　کــز بـاد سَبَق بَـرَد عنـانت.
بی‌یـاد تــو نـیستم زمـانی،　　تــا یــاد کـنم دگـر زمـانت.
کوته‌نظران کنند و حیف است،　　تشــبیه بــه ســرو بوستـانت؛
و ابرو کـه تـو داری، ای پریزاد!　　در صید، چه حاجتِ کمانت؟!
گویی کـه تـن ضعیف سعدی،　　نـقشی است، گـرفته از میانت.
گــر واسـطهٔ سـخن نـبودی،　　در وهــم نیــامدی دهــانت.
شـیرینتر ازیـن سـخن نبـاشد،
الّا دهــن شکرفشــانت.

ســرِ تسـلیم نهــادیم بـه حکـم و رایت،　　تــا چـه انـدیشه کـند رایِ جهـان‌آرایت؟
تو به هر جـا کـه فرود آمـدی و خیمه زدی،　　کسِ دیگــر نـتوانـد کـه بگـیرد جـایت.
هــمچو مـستسقی، بـر چشمهٔ نوشینِ زلال،　　سـیر نـتوان شـدن از دیـدنِ مـهرافزایت.

روزگاری است که سودای تو در سر دارم؛ مگرم سر برود، تا برود سودایت.
قدرِ آن خاک ندارم که بر او می‌گذری، که به هر وقت همی بوسه دهد بر پایت.
دوستان عیب کنندم که: «نبودی هشیار، تا فرو رفت به گل پایِ جهان‌پیمایت.»
چشم در سر به چه کار آید و جان در تنِ شخص، گر تأمّل نکند صورتِ جانْ‌آسایت؟
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست؛ هم در آیینه توان دید مگر همتایت!
روزِ آن است که مردم رهِ صحرا گیرند؛ خیز! تا سرو بمانَد خجل از بالایت.
دوش در واقعه دیدم که نگارین می‌گفت: «سعدیا! گوش مکن بر سخنِ اعدایت!
عاشقِ صادقِ دیدارِ من آن‌گه باشی، که به دنیا و به عقبا نبُوَد پروایت.
طالبْ آن است که از شیر نگردانَد روی؛
یا نباید که به شمشیر بگردد رایت.»

مویت رها مکن که چنین بر هم اوفتد! کآشوبِ حسنِ روی تو در عالم اوفتد.
گر در خیال خلق پریْوار بگذری، آشوب در وجودِ بنی‌آدم اوفتد.
افتادهٔ تو شد دلم، ای دوست! دست گیر؛ در پای مفکنش! که چنین دل کم اوفتد.
در رویت آنکه تیغِ نظر می‌کَشد به جهل، مانندِ من، به تیرِ بلا، محکم اوفتد.
مشکن دلم! که حقّهٔ راز نهان تست؛ ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد.
وقت است اگر درآیی و لب بر لبم نهی؛ چندم، به جست و جوی تو، دم بر دم اوفتد؟
سعدی! صبور باش برین رِیشِ دردناک؛
باشد که اتّفاقْ یکی مرهم اوفتد.

نه آن شب است که کس در میانِ ما گنجد؛ به خاکپای تو، گر ذرّه در هوا گنجد.
کلاهِ ناز و تکبّر بنه؛ کمر بگشای؛ که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد!
ز من حکایتِ هجران مپرس، در شبِ وصل! عتابْ کیست که در خلوتِ رضا گنجد؟

مرا شَکَر منه و گل مریز، در مجلس!　　میان خسرو و شیرین، شکر کجا گنجد؟
چو شورِ عشق درآمد، قرارِ عقل برفت،　　درون مملکتی، چون دو پادشا گنجد؟
نمانْد در سرِ سعدی، ز بانگِ رود و سرود،
مجالِ آنکه دگر پند پارسا گنجد.

کس این کند که ز یار و دیار برگردد؟!　　کند هر آینه، چون روزگار برگردد.
تُنُکْ دلی که نیارد کشید زحمتِ گل،　　ملامتش نکنند ار ز خار برگردد.
به جنگ خصمْ کسی کز حِیَل فرو مانَد،　　ضرورت است که بیچاره‌وار برگردد.
به آبِ تیغِ اجل تشنه گشت مرغِ دلم؛　　که نیمْ‌کُشته به خون چند بار برگردد.
به زیرِ سنگِ حوادث، کسی چه چاره کند،　　جز این قَدَر که به پهلو، چو مار برگردد؟
دلم نمانْد؛ پس این خونِ چیست هر ساعت،　　که در دو دیدهٔ یاقوتْ‌بار برگردد؟!
گر از دیار به صورت ملول شد سعدی،
گمان مبر که به معنی ز یار برگردد!

هر که مَی با تو خوَرْد، عربده کرد؛　　هر که روی تو دید، عشق آورد.
زهر اگر در مذاق من ریزی،　　با تو، همچون شکر، بشاید خورد.
آفرینِ خدای بر پدری،　　که تو، فرزند نازنین پرورد!
لایقِ خدمتِ تو نیست بساط؛　　روی باید درین قدم گسترد.
خواستم گفت: «خاک پای توام»،　　عقلم، اندر زمان، نصیحت کرد؛
گفت: «در راه دوست، خاک مباش!　　نه که بر دامنش نشنید گرد؟»
دشمنان، در مخالفت، گرمند؛　　و آتشِ ما بدین نگردد سرد.
مردِ عشق ار ز پیشِ تیرِ بلا،　　روی درهم کشد، مخوانش مرد!
هر که را برگِ بیمرادی نیست،　　گو: «برو! گِردِ کویِ عشق مگرد!»
سعدیا! صافِ وصل اگر ندهند،
ما و دُردی کشانِ مجلسِ دَرد.

کس این کند که دل از یار خویش بردارد؟! مگر کسی که دل از سنگ سختتر دارد.
که گفت: «من خبری دارم از حقیقت عشق،»؟ دروغ گفت، گر از خویشتن خبر دارد.
اگر نظر به دو عالم کند، حرامش باد، که از صفای درون با یکی نظر دارد!
هلاکِ ما به بیابانِ عشق خواهد بود، کجاست مرد که با ما سرِ سفر دارد؟
گر از مقابله شیر آید، از عقب شمشیر، نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد،
وگر بهشت مصوَّر کنند عارف را، به غیرِ دوست نشاید که دیده بردارد.
از آن متاع که در پای دوستان ریزند، مرا سری است؛ ندانم که او چه سر دارد.
دریغْ پای که بر خاک می‌نهد معشوق! چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد؟
عوامْ عیب کنندم که: «عاشقی، همه عمر،» کدام عیب؟ که سعدی خود این هنر دارد.
نظر به روی تو انداختن حرامش باد،
که جز تو، در همه عالم، کسی دگر دارد!

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد! که راحت دل امّیدوار من دارد.
به پایِ سرو، درافتاده‌اند لاله و گل؛ مگر شمایلِ قَدِّ نگار من دارد؟
نشانِ راهِ سلامت ز من مپرس! که عشق، زمامِ خاطرِ بی‌اختیارِ من دارد.
گُلا و تازه‌بهارا! تویی که عارض تو، طراوت گل و بوی بهار من دارد.
دگر سرِ من و بالینِ عافیت؟ هیهات، بدین هوس که سرِ خاکسار من دارد!
به هرزه در سرِ او روزگار کردم و او، فراغت از من و از روزگار من دارد.
مگر به دودِ دلی بازمانده‌ام، یارب! کدام دامنِ خاطر غبار من دارد؟
به زیر بارِ تو، سعدی چو خر به گل درمانْد؛
دلت نسوخت که: بیچاره بار من دارد!

کیست آن ماه منوّر که چنین می‌گذرد؟! تشنه جان می‌دهد و ماءِ مَعین می‌گذرد!
سرو، اگر نیز تحوّل کند از جای به جای، نتوان گفت که: زیباتر ازین می‌گذرد.
حورِ عین می‌گذرد، در نظر سوختگان، یا مه چارده، یا لعبت چین می‌گذرد؟!

کام از او کس نگرفته است مگر باد بهار،   که بر آن زلف و بناگوش و جبین می‌گذرد.

مردمِ زیرِ زمین رفتنِ او پندارند،   کآفتاب است که بر چرخ برین می‌گذرد.

«پای ـ گو: بر سرِ عاشق نِه و بر دیدهٔ دوست»؛   حیف باشد که چنین کس به زمین می‌گذرد.

هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد،   گو: «حذر کن! که هلاکِ دل و دین می‌گذرد.»

از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم،   با گمان افتم اگر خود به یقین می‌گذرد.

گر کند روی به ما، یا نکند، حکمْ او راست؛   پادشاهی است که بر مِلکِ یمین می‌گذرد.

سعدیا! گوشه‌نشینی کن و شاهدبازی؛
شاهدْ آن است که بر گوشه‌نشین می‌گذرد.

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد؟   کجا روم که دل من دل از تو برگیرد؟

ز چشم خلق فتادم؛ هنوز ممکن نیست،   که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد.

دلِ ضعیفِ مرا نیست زورِ بازوی آن،   که پیشِ تیرِ غمت، صابری سپر گیرد.

چو تلخْ عیشیِ من بشنوی، به خنده درآی؛   که گر به خنده درآیی، جهان شکر گیرد.

به خسته برگذری، صحّتش فراز آید؛   به مرده درنگری، زندگی ز سر گیرد.

ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست؛   که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد.

دو چشم مست تو شهری به غمزه‌ای بِبَرند؛   کرشمهٔ تو جهانی به یک نظر گیرد.

گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم،   خیالت از در و بامم، به عُنف، درگیرد.

مکن! که روزِ جهالت سرآید، ار سعدی،
شبی به دستِ دعا دامنِ سحر گیرد.

دلم دل از هوس یار بر نمی‌گیرد؛   طریق مردم هشیار بر نمی‌گیرد.

بلای عشق، خدایا! ز جان ما برگیر؛   که جان ما دل ازین کار بر نمی‌گیرد.

همی گدازم و می‌سازم و شکیبایی است،   که پرده از رخِ اسرار بر نمی‌گیرد.

وجودِ خستهٔ من، زیرِ بارِ جورِ فلک،   جفای یار به سر، بار بر نمی‌گیرد.

روا است گر نکند یار دعوی یاری، چو بارِ غم ز دل یار بر نمی‌گیرد.
چه باشد ار به وفا دست گیردم یک بار، گَرَم ز دست به یکبار بر نمی‌گیرد!
بسوخت سعدی در دوزخِ فراق و هنوز،
طمع ز وعدهٔ دیدار بر نمی‌گیرد.

بگذشت و بازم آتش در خرمنِ سکون زد؛ دریای آتشینم، در دیده، موج خون زد.
خود کرده بود غارت عشقش حوالیِ دل؛ بازم، به یک شبیخون، بر مُلکِ اندرون زد.
دیدار دلربایش در پایم ارغوان ریخت؛ گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد.
دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل؛ هر جا که عاقلی بود، اینجا دمِ جنون زد.
یارب! دلی که در وی پروای کس نگنجد، دستِ محبّت آنجا خرگاهِ عشق چون زد؟!
غلغل فکَنْد روحم، در خرمنِ ملایک، هر گه که سنگِ آهی بر طاقِ آبگون زد.
سعدی! ز خود برون شو، گر مردِ راهِ عشقی؛
کان کس رسید در وی کز خود قدم برون زد.

هشیارْ سری باید کز عشق بپرهیزد؛ وین طبع که من دارم، با عقل نیامیزد.
آن کس که دلی دارد آراستهٔ معنی، گر هر دو جهان باشد، در پایِ یکی ریزد.
گر سیلِ عِقاب آید، شوریده نیندیشد؛ ور تیرِ بلا بارد، دیوانه نپرهیزد.
آخر نه منم تنها، در بادیهٔ سودا؛ عشقِ لبِ شیرینت بس شور برانگیزد.
بی‌بخت چه فن سازم، تا برخورم از وصلت؟ بیمایه زبون باشد، هر چند که بستیزد.
فضل است، اگرم خوانی؛ عدل است، اگرم رانی؛ قدر تو نداند آن کز جور تو بگریزد.
تا دل به تو پیوستم، راهِ همه بر بستم؛ جایی که تو بنشینی، بس فتنه که برخیزد!
سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز؛
ور روی بگردانی، در دامنت آویزد.

به حدیث در نیایی که لبت شکر نریزد؛ نچمی که شاخ طوبیٰ به ستیزه بر نریزد.
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد؛ ز پیِ تو، هیچ مرغی نپرد که پر نریزد.

دلم از غــمت زمــانی نــتوانــد، ار ننــالد؛ مژه یک دم آبِ حسرت نشکیبد، ار نـریزد؛
که نه من ز دست خوبان ببَرم به عـاقبت جان؛ تو مرا بکُش؛ که خـونم ز تـو خوبتر نـریزد.
دُرّر است لفــظ سـعدی ز فرازِ بـحرِ معنی؛
چه کند به دامنی دُر که بـه دوست بـر نـریزد؟

نــادر از عــالمِ تــوحید کســی بــرخـیزد، کــز سـرِ هـر دو جهـان در نـفسی بـرخیزد.
آســتینْ کُشــتهٔ غیرت شـود انـدر ره عشـق، کز پـیِ هـر شکـری چـون مگـسی بـرخیزد.
بــه حــوادث، مــتفرّق نشـوند اهـل بـهشت؛ طــفل باشد کـه بـه بـانگ جـرسی بـرخیزد.
ســنگ وش در رهِ ســیلاب کجـا دارد پـای، هر که زین راه بـه بـادی چـو خسـی بـرخیزد.
گرچه دوری، به روش کوش؛ که در راه خدای، ســـابقی گـــردد، اگــر بــازْپسی بــرخـیزد.
سعدیــا! دامــنِ اقبــال گــرفتن کــاری است،
کــه نــه از پــنجهٔ هـر بـوالهـوسی بـرخیزد.

آه اگــر دستِ دلِ مــن بــه تمنّــا نــرسد! یــا دل از چــنبرِ عشـقِ تـو بـه مـن وا نـرسد!
غــم هــجران بســویّتر ازیــن قســمت کـن؛ کــاین هــمه درد بـه جـانِ منِ تنهـا نـرسد.
ســروْ بــالایِ منـا گـر بـه چمن بـرگذری، ســروِ بــالای تـو را ســرو بـه بـالا نـرسد.
چون تویی را چو منی در نـظر آیـد؟ هیهات! به قیامت رسـد ایـن رشته بـه هـم، یـا نـرسد.
ز آسمــان بگــذرم، ار بـر مَنّت افتد نـظری؛ ذرّه تـــا مـــهر نـــبیند، بـــه ثرّیـــا نـــرسد.
بر سرِ خـوانِ لبت، دست چـو مـن درویشـی، به گـدایـی رسـد آخر، چـو بـه یغمـا نـرسد.
ابرِ چشمانم اگر قطره چنین خـواهـد ریـخت، بُــلْعجب دارم اگــر قــطره بــه دریـا نـرسد!
هــجر بــپسندم، اگــر وصــل مــیسّر نشـود؛ خــار بــردارم، اگــر دست بـه خرمـا نـرسد.
سعدیا! کنگرهٔ وصل بـلند است و هـر آنک،
پـای بـر سر نـنهد، دست وی آنجـا نـرسد.

ازیــن تــعلّقِ بــیهوده تــا بـه مـن چـه رسـد! وز آنکه خونِ دلم ریخت تا به تن چـه رسـد!
بــه گَــردِ پــایِ ســمندش نـمی‌رسد مشتاق، که دستبوس کـند؛ تـا بـدان دهـن چـه رسـد!

همه خطای من است اینکه می‌رود بر من؛ ز دستِ خویشتنم، تا به خویشتن چه رسد!
بیا، که گر به گریبانِ جان رسد دستم، ز شوق پاره کنم؛ تا به پیرهن چه رسد!
که دید رنگِ بهاری به رنگِ رخسارت، که رنگِ گل ببَرد؟ تا به یاسمن چه رسد!
رقیب کیست؟ که در ماجرای خلوت ما، فرشته ره نبَرد؛ تا به اهرمن چه رسد!
زهی نبات که حسنیّ و منظری دارد! به سروِ قامت آن نازنین‌ْبدن چه رسد!
چو خسرو از لب شیرین نمی‌برد مقصود، قیاس کن که به فرهاد کوهکن چه رسد!
زکاتِ لعلِ لبت را بسی طلبکارند؛ میان این همه خواهندگان به من چه رسد!
رسید نالهٔ سعدی به هر که، در آفاق؛
وگر عبیر نسوزد، به انجمن چه رسد؟

از تو دل بر نکَنم، تا دل و جانم باشد؛ می‌بَرم جور تو، تا جهد و توانم باشد.
گر نوازی، چه سعادت بِهْ ازین خواهم یافت؟ ور کُشی زار، چه دولت بِهْ از آنم باشد؟
چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز اِستد، چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد؟
تیغِ قهر، ار تو زنی، قوّت روحم گردد؛ جام زهر، ار تو دهی، قوت روانم باشد.
در قیامت چو سر از خاک لحد بردارم، گَردِ سودای تو بر دامنِ جانم باشد.
گر تو را خاطرِ ما نیست، خیالت بفرست؛ تا شبی محرم اسرار نهانم باشد.
هر کسی را ز لبت چشم تمنّایی هست؛ من خود این بخت ندارم که زبانم باشد.
جان برافشانم اگر سعدیِ خویشم خوانی؛
سرِ این دارم، اگر طالعِ آنم باشد.

سرِ جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد؛ به جان گر صحبت جانان برآید، رایگان باشد.
مغیلان چیست، تا حاجی عنان از کعبه برپیچد؟ خَسَک در راه مشتاقان بساطِ پرنیان باشد.
ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری، که مِهرش در میانِ جان و مُهرش بر دهان باشد.
پریْرویا! چرا پنهان شوی از مردمِ چشمم؟ بلی! خویِ پری آن است کز مردم نهان باشد.
نخواهم رفتن از دنیا مگر در پایِ دیوارت؛ که تا در وقت جان دادن، سرم بر آستان باشد.

گر از رای تو برگردم، بخیل و ناجوانمردم؛ روان از من تمنّا کن؛ که فرمانت روان باشد.
به دریایِ غمت غرقم؛ گریزان از همه خلقم؛ گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد.
خلایق در تو حیرانند، و جای حیرت است، الحق؛ که مه را بر زمین بینند و مه در آسمان باشد!
میانت را و مویت را اگر صد ره بپیمایی، میانت کمتر از مویی و مویت تا میان باشد.
به شمشیر از تو نتوانم که رویِ دل بگردانم؛ وگر میلم کَشی در چشم، مَیلم همچنان باشد.

چو فرهاد از جهان بیرون به تلخی می‌رود سعدی؛
و لیکن شورِ شیرینش بمانَد، تا جهان باشد.

اگر سروی به بالای تو باشد، نه چون بَشْنِ* دلارای تو باشد؛
وگر خورشید در مجلس نشیند، نپندارم که همتای تو باشد.
وگر دوران ز سر گیرند، هیهات، که مولودی به سیمای تو باشد!
که دارد در همه لشکر کمانی، که چون ابروی زیبای تو باشد؟
مبادا! ور بُوَد غارت در اسلام، همه شیراز یغمای تو باشد.
به رایِ خود نشاید در تو پیوست؛ همی سازیم، تا رای تو باشد.
دو عالم را به یکبار از دل تنگ، برون کردیم؛ تا جای تو باشد.
یک امروز است ما را نقدِ ایّام؛ مرا کی صبرِ فردای تو باشد.
خوش است اندر سرِ شوریده سودا، به شرطِ آنکه سودای تو باشد.

سرِ سعدی چو خواهد رفتن از دست،
همان بهتر که در پای تو باشد.

تو را خود یک زمان با ما سرِ صحرا نمی‌باشد؛ چو شمست خاطرِ رفتن بجز تنها نمی‌باشد.
دو چشم از ناز در پیشت؛ فراغ از حال درویشت؛ مگر کز خوبیِ خویشت، نگه در ما نمی‌باشد!
مَلَک، یا چشمهٔ نوری؟! پری، یا لعبت حوری؟! که بر گلبن، گل سوری چنین زیبا نمی‌باشد.

* «بشن: ... به معنی قدّ و بالا باشد؛ و بدن را نیز گویند...» (برهان قطع ـ زیر بشن).

پریروییّ و مه‌پیکر، سمن‌بوییّ و سیمین‌بر، عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمی‌باشد!
چو نتوان ساخت بی‌رویت، بباید ساخت با خویت، که ما را در سرِ کویت، سرِ دروا نمی‌باشد.
مرو هر سوی و هر جاگه! که مسکینان نیند آگه، نمی‌بیند کست ناگه که او شیدا نمی‌باشد.
جهانی در پِیَت مفتون؛ به جایِ آب، گریان خون؛ عجب می‌دارم از هامون که چون دریا نمی‌باشد؟!
همه شب می‌پزم سودا، به بویِ وعدهٔ فردا؛ شبِ سودایِ سعدی را مگر فردا نمی‌باشد؟!
چنان بر خاکِ این منزل بگریم تا بگیرد گِل؟
و لیکن با تو، آهن‌دل، دمم گیرا نمی‌باشد.

مرا به عاقبت آن شوخ سیمتن بکُشد، چو شمع سوخته، روزی در انجمن بکشد.
به لطف، اگر بخرامد، هزار دل ببَرد؛ به قهر، اگر بستیزد، هزار تن بکشد.
اگرچه آب حیات است در دهان و لبش، مرا عجب نبُوَد کان لب و دهن بکشد.
گر ایستاد حریفی، اسیرِ عشق بمانْد؛ وگر گریخت، خیالش به تاختن بکشد.
مرا که قوّتِ کاهی نه، کی دهد زنهار، بلایِ عشق که فرهاد کوهکن بکشد.
کسان عتاب کنندم که: «ترکِ عشق بگوی!»؛ به نقد اگر نکُشد عشقم، این سخن بکشد.
به شرع، عابدِ اَوْثان اگر بباید کُشت، مرا چه حاجتِ کشتن؟ که خود وثن بکشد.
به دوستی گله کردم ز چشم شوخش، گفت: «عجب نباشد اگر مستِ تیغزن بکشد.»
به یک نَفَس که برآمیخت یار با اغیار، بسی نمانْد که غیرت وجود من بکشد.
به خنده، گفت که: «من شمعِ جمعم، ای سعدی!
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد؟!»

تا کی، ای دلبر! دل من بارِ تنهایی کشد؟ ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد.
کی شکیبایی توان کردن، چو عقل از دست رفت؛ عاقلی باید که پای اندر شکیبایی کشد.
سروْ بالایِ منا! گر چون گُل آیی در چمن، خاک پایت نرگس اندر چشمِ بینایی کشد.
رویِ تاجیکانه‌ات بنمای؛ تا داغِ حبش، آسمان بر چهرهٔ ترکان یغمایی کشد.
شهد ریزی، چون دهانت دَم به شیرینی زند؛ فتنه انگیزی، چو زلفت سر به رعنایی کشد.

دل نمانْد بعد ازین با کس؛ که گر خودْ آهن است، ساحرِ چشمت، به مغناطیسِ زیبایی کشد.
خود هنوزت پستهٔ خندان عقیقین نقطه‌ای است؛ باش، تا گِردش، قضا پرگارِ مینایی کشد.
سعدیا! دم درکش، ار دیوانه خوانندت؛ که عشق،
گرچه از صاحبدلی خیزد، به شیدایی کشد.

خواب خوش من، ای صنم! دستخوشِ خیال شد؛ نقدِ امیدِ عمرِ من در طلب وصال شد.
گر نشد اشتیاق او غالبِ صبر و عقلِ من، این به چه زیردست گشت؟ آن به چه پایمال شد؟
بر من اگر حرام شد وصل تو، نیست بوالعجب؛ بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد!
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را، بدرِ وجودِ من چرا، در نظرت، هلال شد؟
زیبد اگر طلب کند عزّتِ مُلکِ مصرِ دل، آنکه هزار یوسفش بندهٔ جاه و مال شد.
طرفه مدار اگر ز دل نعرهٔ بیخودی زنم! کآتشِ دل چو شعله زد، صبر درو محال شد.
سعدی اگر نظر کند در تو، گمان بد مبر!
کو نه به رسم دیگران بندهٔ زلف و خال شد.

امروز در فراق تو دیگر به شام شد؛ ای دیده! پاس دار؛ که خفتن حرام شد.
بیش احتمالِ سنگِ جفا خوردنم نمانْد؛ کز رقّت اندرون ضعیفم چو جام شد.
افسوسِ خلق می‌شنوم، در قفای خویش؛ «کاین پخته بین که در سرِ سودای خام شد!»
تنها نه من به دانهٔ خالت مقیّدم؛ این دانه هر که دید، گرفتار دام شد.
گفتم: یکی به گوشهٔ چشمت نظر کنم؛ چشمم درو بمانْد و ز یادم مقام شد.
ای دل! نگفتمت که: «عنانِ نظر بتاب»؟ اکنونت افکنَد که ز دستت لگام شد.
نامم به عاشقی شد و گویند: «توبه کن!»؛ توبت کنون چه فایده دارد که نام شد؟
از من، به عشق روی تو، می‌زاید این سخن؛ طوطی شکر شکست که شیرین‌کلام شد.

ابنای روزگار غلامان به زر خرند؛ سعدی تو را، به طوع و ارادت، غلام شد.
آن مدّعی که دست ندادی به بندِ کس، این‌بار در کمند تو افتاد و رام شد.
شرح غمت به وصف نخواهد شدن تمام؛
جهدم به آخر آمد و صبرم تمام شد.

ساعتی کز دَرَم آن سروِ روان باز آمد، راست، گویی به تنِ مرده روان باز آمد.
بختِ پیروز که با من به خصومت می‌برد، بامداد، از دَرِ من، صلح‌کنان باز آمد.
پیر بودم ز جفای فلک و دورِ زمان؛ باز، پیرانه‌سرم، عشق جوان باز آمد.
دوست باز آمد و دشمن به مصیبت بنشست؛ باد نوروز، علیٰ‌رغم خزان باز آمد.
مژدگانی بده، ای نَفْس! که سختی بگذشت؛ دلْ گرانی مکن، ای جسم! که جان باز آمد.
باور از بخت ندارم که به صلح از درِ من، آن بتِ سنگدلِ سختْ‌کمان باز آمد.
تا تو باز آمدی، ای مونسِ جان! از درِ غیب، هر که در سر هوسی داشت، از آن باز آمد.
عشق روی تو حرام است مگر سعدی را، که به سودای تو از هر دو جهان باز آمد؟
دوستان! عیب مگیرید و ملامت مکنید!
کاین حدیثی است که از وی نتوان باز آمد.

با نَفْسِ خردمندان که در بندِ هوا مانَد! در آن حالت که عشق آید، خردمندی کجا ماند؟
قضایِ لازم است آنرا که بر خورشید عشق آرد، که همچون ذرّه در مهرش گرفتارِ هوا ماند.
تحمّل چارهٔ عشق است، اگر طاقت بَری، ور نی؛ که بارِ نازنین بردن به بار پادشا ماند.
هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان؛ بیا، گر رویِ آن داری که طعنت در قفا ماند.
اگر قارون فرود آید شبی در منزلِ خوبان، چنان صیدش کنند امشب که فردا بینوا ماند.
بیار، ای باد نوروزی! نسیم باغ پیروزی؛ که بوی عنبرآمیزش به بوی یار ما ماند.
تو در لهو و تماشایی؛ کجا بر من ببخشایی؟ نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند.
جوابم گوی و زَجْرم کن، به هر تلخی که می‌خواهی؛ که دشنام از لب لعلت به شیرینیْ دعا ماند.
دری دیگر نمی‌دانم که روی از تو بگردانم؛ مخور زنهار بر جانم! که دردم بیدوا ماند.

ملامتگویِ بیحاصل نداند دردِ سعدی را، مگر وقتی که در کویی به رویی مبتلا ماند.
اگر بر هر سرِ کویی نشیند چون تو بتْرویی، بجز قاضی نپندارم که نفسی پارسا ماند.
جمال محفل و مجلس، امام شرع، رکن‌الدّین، که دین از قوّت رایش به عهد مصطفیٰ ماند.
کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را، که تا دوران بُوَد باقی، برو حسنِ ثنا ماند.
همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قایل،
دریـن دولت که باقی باد تا دورِ بقا ماند!

حسن تو دایم بدین قرار نمانَد؛ مست تو جاوید در خمار نماند.
ای گلِ خندانِ نوشکفته! نگه‌دار، خاطر بلبل؛ که نوبهار نماند.
حسن دلاویز پنجه‌ای است نگارین؛ تا به قیامت برو نگار نماند.
عاقبت از ما غبار مانَد؛ زنهار! تا ز تو بر خاطری غبار نماند.
پار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی؛ بگذرد امسال و همچو پار نماند.
هم بدهد دورِ روزگار مرادت؛ ور ندهد، جورِ روزگار نماند.
سعدیِ شوریده! بیقرار چرایی، در پیِ چیزی که برقرار نماند؟!
شیوهٔ عشق اختیارِ اهلِ ادب نیست؛
بل چو قضا آید، اختیار نماند.

اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند! کآرامِ جان و اُنسِ دل و نورِ دیده‌اند.
لطف آیتی است در حقِ اینان و کبر و ناز، پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند.
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر؛ شیرین‌لبان نه شیر، که شکّر مزیده‌اند.
پندارم آهوانِ تتارند، مشک‌ریز؛ لیکن به زیر سایهٔ طوبیٰ چریده‌اند.
رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد، کاین حوریان به ساحت دنیا خزیده‌اند!
آب حیات در لب اینان به ظنّ من، از لوله‌های چشمهٔ کوثر مکیده‌اند(؟)
دست گدا به سیبِ زنخدانِ این گروه، نادر رسد؛ که میوهٔ اوّل رسیده‌اند.

گـل بـرچـنند روز بـه روز از درخت گـل، زیـن گلبنـان هنوز مگـر گـل نـچیده‌انـد؟!
عــذر است هـندوِی بتِ سـنگین‌پرست را، بیچـارگان مگـر بت سـیمین نـدیده‌انـد!
این لطـف بین کـه بـا گِـل آدم سـرشته‌انـد! ویـن روح بـین کـه در تن آدم دمـیده‌انـد!
آن نقطه‌هـای خـال چـه شـاهد نشـانده‌انـد! ویـن خطّهـای سـبز چه شـیرین کشـیده‌انـد!
بـر اسـتوایِ قـامتشان گـویی ابـروان، بـالای سـرو راست، هـلالی خـمیده‌انـد.
بـا قـامتِ بـلندِ صـنوبرْ خـرامشـان، سـرو بـلند و کـاج بـه شوخی چـمیده‌انـد.
سحر است چشم و زلف و بناگوششان؛ دریغ! کـاین مؤمنان بـه سِـحْرِ چنین نگـرویده‌انـد.
ز ایشـان تـوان بـه خون جگـر یـافتن مراد، کـز کـودکی بـه خـون جگـر پـروریده‌انـد.
دامـنْ‌کشـانِ حسـنِ دلاویـز را چـه غـم، کآشفتگـانِ عشـق گریبـان دریـده‌انـد.
در باغْ صُنع خـوشتر از اینان درخت نیست، مرغـانِ دل بـدین هـوس از بـر پـریده‌انـد.
بـا چـابکان دلبـر و شوخـان دلفـریب، بسیـار درفتـاده و انـدک رهـیده‌انـد.
هـرگز جمـاعتی کـه شـنیدند سـرّ عشـق، نشـنیده‌ام کـه بـاز نـصیحت شـنیده‌انـد.
زنهـار! اگـر بـه دانـهٔ خـالی نـظر کـنی، سـاکن! کـه دام زلف بـر آن گسـتریده‌انـد.
گر شاهدان نه دنیی و دین مـی‌برند و عـقل، پس زاهـدان بـرای چـه خـلوت گـزیده‌انـد؟!
نـادر گـرفت دامـنِ سـودایِ وصلشـان، دسـتی کـه عـاقبت نـه بـه دنـدان گـزیده‌انـد.
بـر خـاکِ ره نشسـتن سـعدی عـجب مـدار!
مردان چه جای خاک؟! که بر خون تپیده‌انـد.

روز بـرآمـد بـلند، ای پسـرِ هـوشمند! گـرم بـبود آفتـاب، خیمه بـه رویش ببند.
طفلِ گیا شیر خورْد، شاخ جوان ـ گو: «ببال!» ابر بهاری گریست، طَرْف چمن ـ گو: «بخند!»
تـا بـه تمـاشای بـاغ مـیلْ چـرا مـی‌کند، هر که به خیلش در است قامت سرو بلند؟!
عـقل روا مِـی نـداشت گـفتنِ اسرارِ دل، قـوّتِ بـازویِ عشـق بـیخِ صبوری بکند.
دل کـه بیـابان گـرفت، چشم نـدارد بـه راه، سر که صراحی کشید، گـوش نـدارد بـه پند.
کشتهٔ شمشیرِ عشق «حال ـ نگوید که: چـون؟» تشنهٔ دیـدارِ دوست راه ـ نـپرسد کـه: «چند؟»
هر که پسند آمدش چـون تـو یکـی در نـظر، بس کـه بـخواهـد شـنید سرزنش نـاپسند!

در نـظر دشمنـان، نـوش نبـاشد هَـنِیـی؛ وز قِـبَل دوستـان، نـیش نبـاشد گـزند.
اینکه سرش در کمند، جان به دهـانش رسید؛ مـی نکـند التفـات، آنکـه بـه دستش کـمند.
سعدی! اگر عاقلی، عشـق طـریق تـو نـیست؛
بـا کـفِ زورْآزمـای پـنجه نشـاید فکـند.

آخـر، ای سنگدلِ سیمْ زنـخدان تـا چـند؟ تـو ز مـا فـارغ و مـا از تـو پریشـان تـا چـند؟
خـار در پـایِ گُـل از دور بـه حسـرت دیـدن، تشـنه بـاز آمـدن از چشـمهٔ حیـوان تـا چـند؟
گـوش در گـفتنِ شـیرینِ تـو واله تـاکـی؟ چشـم در منظرِ مطبوعِ تـو حیـران تـا چـند؟
بـسِیم آن است دمـادم کـه بـرآرم فریـاد، صبـرِ پیـدا و جگـر خـوردنِ پنهـان تـا چـند؟
تـو سـرِ نـاز بـرآری ز گریبـان هـر روز؛ ما ز جورت سرِ فکـرت بـه گریبـان تـا چـند؟
رنگِ دستت نه بحنّاست؛ ز خـون دل مـاست؛ خوردن خـون دل خـلق، بـه دسـتان تـا چـند؟
سـعدی از دست تـو از پـای درآیـد روزی؛
طـاقتِ بـارِ سـتم تـاکـی و هـجران تـا چـند؟

دو چشمِ مست تو کز خواب صبح برخیزند، هـزار فـتنه بـه هـر گـوشه‌ای برانگیزند.
چگـونه انس نگـیرند بـا تـو آدمیـان؟ کـه از لطـافت خـوی تـو وَحْش نگْـریزند.
چنـانکه در رخِ خوبـان حـلال نیست نـظر، حـلال نـیست کـه از تـو نـظر بـپرهیزند.
غـلامِ آن سـر و پـایم کـه از لطـافتِ حُسـن، به سر سزاست کـه پیشش بـه پـای برخیزند.
تو قـدر خـویش نـدانـی؛ ز دردمـندان پـرس، کـز اشتیـاق جمـالت چـه اشک مـی‌ریزند!
قـرارِ عـقل بـرفت و مجـالِ صـبر نمانْد؛ که چشم و زلف تو از حـد بـرون دلاویـزند.
مرا مگـوی نـصیحت! کـه پـارسایی و عشـق، دو خـصلتند کـه بـا یکـدگر نیـامیزند.
رضـا بـه حکـمِ قضـا اختیـار کـن، سـعدی!
کـه شـرط نـیست کـه بـا زورمـند بستیزند.

بـخرام بـالله؛ تـا صبـا بیخ صـنوبر بـرکند؛ برقع برافکَن؛ تا بهشت از حـور زیـور بـرکند.
صنز آن روی و خالِ دلستان برکش نقابِ پرنیان؛ تا پیشِ رویت، آسمان آن خالِ اختـر بـرکند.

خلقی چو من بر روی تو آشفته همچون موی تو، — پایْ آن نهد در کوی تو کاوّل دل از سر برکند.
ز آن عارضِ فرخنده‌خو، نه رنگ دارد گل نه بو، — انگشتِ غیرت را بگو تا: چشمِ عبهر برکند.
ما خارِ غم در پایِ جان، در کویت، ای گلرخ! روان، — وآنگه که را پروایِ آن کز پای نشتر برکند؟
ماه است رویت، یا مَلَک؟ قند است لعلت، یا نمک؟ — بنمای پیکر، تا فلک مهر از دو پیکر برکند.
باری، به ناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری، — واله شود کبک دری، طاووس شهپر برکند.
سعدی چو شد هندوی تو، هِل تا پرستد روی تو، — کو خیمه زد پهلوی تو، فردای محشر برکند.

چه کند بنده که بر جورْ تحمّل نکند؟ — دل اگر تنگ شود، مهر تبدّل نکند.
عقل و دین در سرِ کارت شد و بسیاری نیست، — سر و جان خواه که دیوانه تأمّل نکند.
سحر ـ گویند ـ حرام است در این عهد، و لیک — چشمت آن کرد که هاروت به بابل نکند...
به گلستان نروم، تا تو در آغوش منی، — بلبل ار روی تو بیند، طلبِ گل نکند.
هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت، — چیز و کس در نظرش باز تخیّل نکند.

دلبرا! پیشِ وجودت، همه خوبان عدمند، — سروران در رهِ سودای تو خاکِ قدمند.
شهری، اندر هوست، سوخته در آتشِ عشق، — خلقی، اندر طلبت، غَرقهٔ دریایِ غمند.
خون صاحبْ‌نظران ریختی، ای کعبهٔ حُسن! — قتلِ اینان که روا داشت که صیدِ حرمند؟
صنم، اندر بَلَدِ کفر پرستند و صلیب، — زلف و روی تو، در اسلام، صلیب و صنمند.
گاهگاهی بگذر در صف دلسوختگان، — تا ثنایت بگویند و دعایی بدمند.
هر خم از جعد پریشان تو زندانِ دلی است، — تا نگویی که: اسیران کمند تو کمند!
حرفهای خط موزون تو، پیرامنِ روی، — گویی از مشک سیه بر گلِ سوری رقمند.
در چمن سروْ ستاده است و صنوبرْ خاموش، — که اگر قامت زیبا بنمایی، نچمند.
ز این امیرانِ ملاحت که تو بینی بَرِ کس، — به شکایت نتوان رفت، که خصم و حَکَمند.
بندگان را نه گزیر است ز حُکمت نه گریز، — چه کنند؟ ار بکُشی، ور بنوازی، خَدَمند.

جورِ دشمن چه کند گر نکَشد طالبِ دوست؟ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند.
غم دل با تو نگویم؛ که تو در راحت نَفْس، نشناسی که جگرسوختگان در اَلَمند.
تو، سبکبارِ قویحال، کجا دریابی، که ضعیفانِ غمت بارْکَشانِ ستمند؟
سعدیا! عاشق صادق ز بلا نگریزد؛
سستْعهدانِ ارادت، به ملامت، برمند.

اگر تو برشکنی، دوستان سلام کنند؛ که جورْ قاعده باشد که بر غلام کنند.
هزار زخمِ پیاپی گر اتّفاق افتد، ز دست دوست، نشاید که انتقام کنند.
به تیغ اگر بزنی بی‌دریغ و برگردی، چو رویْ باز کنی، بازت احترام کنند.
مرا کمند میفکن! که خود گرفتارم؛ لویشه* بر سرِ اسپانِ بدلگام کنند.
چو مرغِ خانه به سنگم مزن! که باز آیم؛ نه وحشیم که مرا پایبندِ دام کنند.
یکی به گوشهٔ چشم التفات بر ما کن؛ که پادشاهان گه‌گه نظر به عام کنند.
که گفت: «در رخ زیبا نظر حرام بُوَد»؟ حلال نیست که بر دوستان حرام کنند.
ز من بپرس که فتوی دهم به مذهبِ عشق: «نظر به روی تو شاید که بر دوام کنند.»
دهانِ غنچه بدرّد نسیم بادِ صبا، لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند.
غریبِ مشرق و مغرب، به آشناییِ تو، غریب نیست که در شهر ما مقام کنند.
من از تو روی نپیچم؛ که شرط عشقْ آن است، که روی در غرض و پشت بر ملام کنند.
به جان مضایقه با دوستان مکن، سعدی!
که دوستی نبُوَد هر چه ناتمام کنند.

اخترانی که به شب در نظر ما آیند، پیشِ خورشید، محال است که پیدا آیند.
همچنین پیشِ وجودت همه خوبان عدمند، گرچه در چشم خلایق همه زیبا آیند.
مردم از قاتل عمدا بگریزند، به جان؛ پاکبازان بَرِ شمشیرِ تو، عمدا آیند.

* «لواشه (یا لویشه): حلقه‌ای باشد از ریسمان که آنرا بر سر چوبی نصب کنند؛ و بر لب اسبان بدنعل گذاشته، بتابند؛ تا حرکات ناپسندیده نکنند.» (برهان قاطع ـ زیر لواشه).

تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را، گر جمال تو ببینند و به غوغا آیند!
گر خرامان به درِ خانقه آیی روزی، صوفیان از در و بامت به تماشا آیند.
دلق و سجّادهٔ ناموس به میخانه فرست، تا مریدان تو در رقص و تمنّا آیند.
از سرِ صوفیِ سالوس دوتایی برکش، کاندرین ره، ادبْ آن است که یکتا آیند.
ما نداریم غم دوزخ و سودای بهشت، هر کجا خیمه زنی، اهلِ دل آنجا آیند.
آه سعدی جگر گوشه‌نشینان خون کرد،
خرّمْ آن روز که از خانه به صحرا آیند!

به بویِ آنکه دمی در حرم بیاسایند، هزار بادیه سهل است اگر بپیمایند.
طریق عشق جفا بردن است و جانبازی، دگر چه چاره؟ که با زورمند برنایند.
اگر به بام برآید ستارهٔ پیشانی، چو ماه عید به انگشتهاش بنمایند.
درِ گریز نبسته است، لیکن از نظرش، کجا روند اسیران که بندْ بر پایند؟
ز خون عزیزترم نیست مایه‌ای در تن، فدای دست عزیزان، اگر بیالایند!
مگر به خیل تو با دوستان نپیوندند؟! مگر به شهر تو بر عاشقان نبخشایند؟!
فدای جان تو، گر جان من طمع داری! غلامِ حلقه بگوش آن کند که فرمایند.
هزار سروِ خرامان به راستی نرسد، به قامت تو، وگر سر بر آسمان سایند.
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا، هزار لیلی و مجنون بر آن نیفزایند.
مثالِ سعدی عود است، تا نسوزانی،
جماعت از نَفَسِ طیّبش نیاسایند.

تو را سماع نباشد که سوز عشق نبود، گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود!
چو هر چه می‌رسد از دست اوست فرقی نیست، میانِ شربت نوشین و تیغ زهرآلود.
نسیم بادِ صبا بویِ یارِ من دارد، چه باد خواهم ازین‌پس به یاد او پیمود!
همی گذشت و نگه کردمش به گوشهٔ چشم، که یک نظر بربایم، مرا ز من بربود.
به صبر، خواستم احوال عشق پوشیدن، ولی به گِل نتوانستم آفتاب اندود.

سـوارِ عـقل کـه بـاشد کـه پشت ننماید، در آن مقـام کـه سلطانِ عشق روی نـمود؟
پیـام مـا کـه رسـاند بـه خـدمتش؟ کـه رضـا، رضـای اوست، گَرَم خسته دارد ار خشنود.
شبی نرفت که سعدی، به داغِ عشـق، نگـفت:
«دگر شب آمد و کی بی‌تو روز خواهد بـود؟»

از دست دوست هر چه ستانی شَکَر بُوَد، وز دستِ غـیرِ دوست، تَبَرْزَد تبر بـود.
دشمن گر آستینِ گل افشانَدت بـه روی، از تیرِ چرخ* و سـنگِ فلاخن بتر بـود.
گر خاکِ پای دوست، خداوندِ شوق را، در دیدگـان کشـند، جـلای بـصر بـود.
شرط وفاست آنکه چو شـمشیر بـرکشید، یـار عـزیز، جـان عـزیزش سپر بـود.
یارب! هلاکِ من مکن الاّ به دست دوست! تـا وقت جـان سپردنم انـدر نـظر بـود.
گر جان دهیّ وگـر سـرِ بیچارگی نـهی، در پای دوست، هر چه کنی مختصر بـود.
ما سر نهاده‌ایـم؛ تـو دانـیّ و تـیغ و تـاج؛ تـیغی کـه مـاهروی زنـد، تـاج سـر بـود.
مشتـاق را کـه سـر بـرود در وفـای یـار، آن روز روز دولت و روز ظـفر بـود.
ما ترکِ جان از اوّلِ ایـن کـار گـفته‌ایـم؛ آنرا که جانْ عزیز بُوَد، بـر حـذر بـود.
آن کز بلا بـترسد و از قـتل غـم خـورَد، او عاقل است؛ شیوهٔ مـجنون دگـر بـود.
با نیمْ‌پختگـان نـتوان گـفت سـوز عشـق؛ خـام از عـذاب سوختگـان بیخبر بـود.
جـانا! دل شکسـتهٔ سـعدی نگـاه دار؛
دانـی کـه آه سوختگـان را اثـر بـود.

من چه در پای تـو ریـزم که سـزای تـو بُوَد؟ سر نه چیزی است که شایستهٔ پـای تـو بـود.
خرّمْ آن روی که در روی تو باشد همه عـمر! ویـن نباشد مگـر آن‌وقت کـه رای تـو بـود.
ذرّه‌ای در هـمه اجـزایِ مـنِ مسکـین نیست، کـه نـه آن ذرّه مـعلّق بـه هـوای تـو بـود.
تا تو را جای شد، ای سروِ روان! در دل مـن، هیچ کس مـی نـپسندم که به جای تـو بـود.
به وفای تو، کـه گـر خشت زنـند از گِـل مـن، همچنـان در دل مـن مـهر و وفـای تـو بـود.
غالبْ آن است که مـا در سرِ کـارِ تـو رویـم؛ مـرگِ مـا بـاک نباشد، چـو بقـای تـو بـود.

* چرخ: کمان سخت، تخش.

منِ پروانه صفت پیش تو، ای شمعِ چِگِل! گـر بسـوزم، گـنه من نه خطای تو بود.
عجب است آنکه تو را دید و حدیث تو شنید، کـه هـمه عـمر نـه مشتاق لقای تو بود!
خـوش بُـوَد نالهٔ دلسوختگان، از سرِ درد، خـاصه دردی کـه بـه امّـید دوای تو بود.
مُلکِ دنیا همه با همّت سعدی هیچ است،
پـادشاهیش هـمین بس کـه گدای تو بود.

وقتِ آن است که ضعف آید و نیرو برود، قـدرت از مـنطقِ شـیرینِ سـخنگو بـرود.
ناگـهی باد خزان آید و این رونق و آب، که تو مـی‌بینی، ازین گـلبن خـوشبو بـرود.
پـایم از قـوّتِ رفتـار فـرو خـواهـد مـاند، خُنُک آن کس که حذر گیرد و نیکو برود!
تا به روزی که به جویِ شده بازآید آب، یَـعْلَمُ الله کـه اگـر گریه کنم، جو برود.
من و فردوس بدین نقدِ بضاعت که مراست؟ اهـرمن را کـه گـذارَد که به مینو برود؟!
هـمه سرمـایهٔ سـعدی سـخن شیرین بود، ویـن ازو مانْد، نـدانم که چه با او برود!
به چه کار آیدم این شعر و بلاغت؟ که چو عود،
عمرهـا سـوخته‌ام، تـا بـه جهان بـو بـرود.

چه سرو است آنکه بالا می‌نماید؟! عنـان از دستِ دلهـا می‌ربـاید؟!
که زاد این صورتِ پاکیزه‌رخسار؟ ازین صورت نـدانم تا چه زاید!
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید، بـبینم، آب در چشـم مـن آیـد.
کس، اندر عهد ما، مانند وی نیست، ولی تـرسم بـه عـهد مـا نپـاید.
فراغت ز آن‌طرف چندانکه خواهی، وزیـن جـانب مـحبّت می‌فزاید.
حدیث ما و جانان گفتنی نیست، وگـر گـویی، کسی همدرد باید.
درازای شب از نـاخفتگان پـرس، کـه خـواب‌آلوده را کوته نماید.
مرا پایِ گریز از دست وی نیست، اگـر مـی‌بندم، ور می‌گشـاید.
رهـا کـن، تـا بـیفتد نـاتوانـی، کـه بـا سرْپنجگـان زور آزماید.
نشاید خون سعدی بی‌سبب ریخت،
و لیکـن چـون مراد اوست، شاید.

سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید، ور در همه باغستان، سروی نبُوَد شاید.
در عقل نمی‌گنجد، در وهم نمی‌آید، کز تخمِ بنی‌آدم فرزندِ پری زاید!
چندان دل مشتاقان برْبود لب لعلت، کاندر همه شهر اکنون دل نیست که بِرْباید.
هر کس سرِ سودایی دارند و تمنّایی؛ من بندهٔ فرمانم، تا دوست چه فرماید.
گر سر برود روزی در پایِ نگارینش، سهل است؛ ولی ترسم کو دست نیالاید.
حقّا که مرا دنیا بی‌دوست نمی‌باید؛ با تفرقهٔ خاطر، دنیا به چه کار آید؟
سرهاست درین سودا، چون حلقه، زنان بر در؛ تا بختِ بلند این در بر رویِ که بگشاید!
ترسم نکند لیلی هرگز به وفا میلی، تا خون دل مجنون از دیده نپالاید.
بر خسته نبخشاید آن سرکشِ سنگینْ‌دل؛ باشد که چو بازآید، بر کُشته ببخشاید!
ساقی! بده و بستان دادِ طرب از دنیا؛ کاین عمر نمی‌مانَد؛ وین عهد نمی‌پاید.

گویند: «چرا، سعدی! از عشق نپرهیزی؟»؛
من مستم ازین معنی؛ هشیارْ سری باید.

فـراق را، دلی از سنگ سخت‌تر باید؛ مرا دلی است که با شوق بر نمی‌آید.
هنوز، با همه بدعهدیت، دعا گویم؛ بیا، وگر همه دشنام می‌دهی، شاید.
لطیف را همه کس مشتری بُوَد؛ لیکن مَنَّت به جان بخرم؛ تا کسی نیفزاید.
بکُش، چنانکه توانی؛ که بنده را نرسد، خلافِ آنچه خداوندگار فرماید.
نه زنده را به تو میل است و مهربانی و بس، که مرده را به نسیمت روان بیاساید.
مپرس کشتهٔ شمشیرِ عشق را: «چونی؟»! چنانکه هر که ببیند، برو ببخشاید.
پدر که چون تو جگرگوشه از خدا می‌خواست، خبر نداشت که دیگر چه فتنه می‌زاید!
توانگرا! درِ رحمت به رویِ درویشان، مبند! ور تو ببندی، خدای بگشاید.

به خونِ سعدی اگر میل می‌کنی، سهل است؛
تو دیر زی؛ که مرا عمر خود نمی‌پاید.

مرو به خواب! که خوابت ز چشم برْباید، گرت مشاهدهٔ خویش در خیال آید.
مجالِ صبر همین بود و منتهایِ شکیب؛ دگر مپای! که عمر این همه نمی‌پاید.

چه ارمغانی از آن بِهْ که دوستان بینی؟ — تو خود بیا؛ که دگر هیچ در نمی‌باید.
اگرچه صاحبِ حُسنند در جهان بسیار، — چو آفتاب برآید، ستاره ننماید.
ز نقش روی تو مشّاطه دستْ باز کشید؛ — که شرم داشت که خورشید را بیاراید.
به لطف دلبر من در جهان نبینی دوست، — که دشمنی کند و دوستی بیفزاید...
دریغ نیست مرا هر چه هست در طلبت؛ — دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید؟
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را؛ — مگر مطاوعت دوست، تا چه فرماید.
گر آهِ سینهٔ سعدی رسد به حضرت دوست،
چه جای دوست؟ که دشمن برو ببخشاید.

سرمست اگر درآیی، عالم به هم برآید؛ — خاکِ وجودِ ما را گَرد از عدم برآید.
گر پرتوی ز رویت در کنجِ خاطر افتد، — خلوت نشینِ جان را، آه از حرم برآید.
گُلدستهٔ امیدی بر جان عاشقان نِهْ؛ — تا رهروانِ غم را، خار از قدم برآید.
گفتی: «به کام، روزی با تو دمی برآرم؛» — آن کام بر نیامد؛ ترسم که دم برآید.
عشقت گزیدم، ارچه دانسته بودم اوّل، — کز تخمِ عشقبازی شاخِ نَدَم برآید.
گویند دوستانم: «سودا و ناله تا کی؟»؛ — سودا ز عشق خیزد؛ ناله ز غم برآید.
دل رفت و صبر و دانش؛ ما مانده‌ایم و جانی؛ — ور ز آنکه غمْ غم تست، آن نیز هم برآید.
هر دم ز شور عشقت سعدی چنان بنالد،
کز شعر سوزناکش، دود از قلم برآید.

آن نه عشق است که از دل به زبان می‌آید؛ — و آن نه عاشق که ز معشوق به جان می‌آید.
گو: «برو؛ در پسِ زانویِ سلامت بنشین.»؛ — آنکه از دستِ ملامت به فغان می‌آید.
کشتیِ هر که درین ورطهٔ خونخوار افتاد، — نشنیدیم که دیگر به کران می‌آید؛
یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد، — دیگر از وی خبر و نام و نشان می‌آید.
چشمِ رغبت که به دیدارِ کسی کردی باز، — باز بر هم منه، ار تیر و سنان می‌آید!
عاشقْ آن است که بیخویشتن از ذوقِ سماع، — پیشِ شمشیرِ بلا، رقص‌کنان می‌آید.

خاشَ لله که من از تیر بگردانم روی، گر بدانم که از آن دست و کمان می‌آید!
کشته بینندم و قاتل نشناسند که کیست، کاین خدنگ از نظر خلق نهان می‌آید.
اندرون با تو چنان انس گرفته است مرا، که ملالم ز همه خلق جهان می‌آید.
شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند، لیکن از شوق حکایت به میان می‌آید.
سعدیا! این همه فریاد تو بی‌دردی نیست،
آتشی هست که دود از سرِ آن می‌آید.

تو را سری است که با ما فرو نمی‌آید، مرا دلی که صبوری ازو نمی‌آید.
کدام دیده به روی تو باز شد همه عمر، که آبِ دیده به رویش فرو نمی‌آید؟
جز این‌قَدَر نتوان گفت در جمال تو عیب، که: مهربانی ازین طبع و خو نمی‌آید.
چه جور کز خمِ چوگانِ زلفِ مشکینت، بر اوفتادهٔ مسکینْ چو گو نمی‌آید!
اگر هزار گزند آید از تو بر دلِ ریش، بد از من است که گویم: «نکو نمی‌آید،»
ور از حدیث تو کوته کنم زبانِ امید، که: هیچ حاصل ازین گفت و گو نمی‌آید.
گمان برند که در عودْ سوزِ سینهٔ من، بمُرد آتشِ معنی؛ که بو نمی‌آید.
چه عاشقی است که فریاد دردناکش نیست؟! چه مجلسی است کزو های و هو نمی‌آید؟!
به شیر بود مگر شور عشق، سعدی را؟!
که پیر گشت و تغیّر درو نمی‌آید.

آنکْ از جنّت فردوس یکی می‌آید! اختری می‌گذرد، یا مَلَکی می‌آید؟!
هر شَکَرْپاره که در می‌رسد از عالم غیب، بر دلِ ریشِ عزیزان نمکی می‌آید.
تا مگر یافته گردد نَفَسی خدمت او، نفسی می‌رود از عمر و یکی می‌آید.
سعدیا! لشکرِ سلطانِ غمش مُلکِ وجود،
هم بگیرد؛ که دمادم یَزَکی* می‌آید.

* «یزک: جمعی قلیل و مردم‌کمی را گویند که در مقدمه و پیشاپیش لشکر به راه روند و به ترکی قراول خوانند.» (برهان قاطع ـ زیر یزک).

ای صبر! پای دار که پیمان شکست یار، کارم ز دست رفت و نیامد به دست یار.
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم، یارب! ز من چه خاست که بی‌من نشست یار؟
در عشق یار نیست مرا سیم و زر، دریغ! لیک آب چشم و آتش دل، هر دو، هست یار.
چون قامتم کمانْ صفت از غم خمیده دید، چون تیر ناگهان ز کنارم بجَست یار.
سعدی! به بندگیْش کمر بسته‌ای، و لیک منّت منه! که طَرْفی ازین بر نبست یار.
اکنون که بیوفایی یارت درست شد،
در دل شکن امید، که پیمان شکست یار.

هر شب، اندیشهٔ دیگر کنم و رایِ دگر، که: من از دست تو فردا بروم جای دگر؛
بامدادان، که برون می‌نهم از منزل پای، حسنِ عهدم نگذارد که نهم پای دگر.
هر کسی را سرِ چیزیّ و تمنّای کسی است، ما به غیر از تو نداریم تمنّای دگر؛
ز آنکه هرگز به صفای تو در آیینهٔ وهم، متصوّر نشود صورت و بالای دگر.
وامِقی بود که دیوانهٔ عذرایی بود، منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر.
وقتِ آن است که صحرا گل و سنبل گیرد، خلق بیرون شده، هر قوم، به صحرای دگر.
بامدادان، به تماشای چمن بیرون آی، تا فراغ از تو نمانَد به تماشای دگر.
هر صباحم غمی از دَورِ زمان پیش آید، گویم: «این نیز نهم بر سرِ غمهای دگر»،
باز گویم: «نه، که دوران حیات این‌همه
نیست؛سعدی! امروز تحمّل کن و فردای دگر.»

ای پسر دلربا! وی قمر دلپذیر! از همه باشد گریز، وز تو نباشد گزیر.
تا تو مصوّر شدی در دل یکتای من، جایِ تصوّر نمانْد دیگرم اندر ضمیر.
عیب کنندم که: «چند در پیِ خوبان روی؟»، چون نرود بنده‌وار هر که برندش اسیر؟!
بستهٔ زنجیرِ زلف زود نیابد خلاص، دیر برآید به جهد هر که فرو شُد به قیر.
چون تو بتی بگذرد سروْقد و سیمْساق، هر که درو ننگرد مرده بود یا ضریر.
گر نبَرم ناز دوست، کیست که مانند اوست؟ کبر کند بی‌خلاف هر که بُوَد بی‌نظیر.

قامت زیبای سرو کاین همه وصفش کنند، هست به صورت بلند؛ لیک به معنی قصیر.
هر که طلبکار تست، روی نتابد ز تیغ؛ و آنکه هوادار تست، باز نگردد به تیر.
بوسه دهم بنده‌وار بر قدمت؛ ور سرم،در سرِ این می‌رود، بی‌سر و پایی مگیر!
سعدی! اگر خون و مال صرف شود در وصال، آنْت مقامی بزرگ! اینْت بهایی حقیر!
گر تو ز ما فارغی، وز همه کس بی‌نیاز،
ما به تو مستظهریم، وز همه عالَم فقیر.

بزرگْ دولتِ آن کز درش تو آیی باز؛ بیا، بیا، که به خیر آمدی؛ کجایی باز؟
رخی کزو متصوّر نمی‌شود آرام، چرا نمودی و دیگر نمی‌نمایی باز؟
درِ دو لختیِ چشمانِ شوخِ دلبندت، چه کرده‌ام که به رویم نمی‌گشایی باز؟
اگر تو را سرِ ما هست وگر غمِ ما نیست، من از تو دست ندارم، به بیوفایی باز.
شرابِ وصلِ تو در کام جانِ من ازلی است؛ هنوز مستم از آن جامِ آشنایی باز.
دلی که بر سرِ کویِ تو گم کنم، هیهات! که جز به روی تو بینم به روشنایی باز.
تو را هر آینه باید به شهر دیگر رفت؛ که دل نماند درین شهر، تا ربایی باز.
عوام خلق ملامت کنند صوفی را، «کزین هوا و طبیعت چرا نیایی باز؟»
اگر حلاوت مستی بدانی، ای هشیار! به عمر خود نبَری، نام پارسایی باز.
گرت چو سعدی ازین در نواله‌ای بخشند،
برو! که خو نکُنی هرگز از گدایی باز.

گر مرا دنیا نباشد، خاکدانی گو: مباش! بازِ عالیْ‌همّتم؛ زاغْ‌آشیانی گو: مباش!
گر همه کامم برآید، نیمْ‌نانی خورده گیر؛ ور جهان بر من سر آید نیمْ‌جانی گو: مباش!
من سگِ اصحابِ کَهْفم، بر درِ مردان مقیم؛ گِردِ هر در می نگردم، استخوانی گو: مباش!
چون طمع یکسو نهادم، پایمردی گو: مخیز! چون زبان اندر کشیدم، ترجمانی گو: مباش!
دُرِّ معنی منتظم در ریسمانِ صورت است؛ نی چو سوزن تنگْ‌چشمم؛ ریسمانی گو: مباش!
در بُنِ دیوارِ درویشی چو خوابت می‌بَرَد، سر بنه بر بامِ دولت؛ نردبانی گو: مباش!

گر به دوزخ در بمانم، خاکساری گو: بسوز؛ ور بهشت اندر نیابم، بوستانی گو: مباش!
من چه‌ام در باغِ ریحان؟ خشک برگی؛ گو: بریز؛ من که‌ام در مُلکِ سلطان؟ پاسبانی؛ گو: مباش!
سعدیا! درگاهِ عزّت را چه می‌باید سجود؟
گردِ خاک آلوده‌ای بر آستانی گو: مباش!

هر که بی‌دوست می‌بَرَد خوابش، همچنان صبر هست و پایابش.
خواب از آن چشمِ چشم نتوان داشت، که ز سر بر گذشت سیلابش.
نه به خود می‌رود گرفتهٔ عشق؛ دیگری می‌برد، به قلّابش.
چه کند پایبندِ مهرِ کسی، که نبیند جفای اصحابش؟
هر که حاجت به درگهی دارد، لازم است احتمالِ بوّابش؛
ناگزیر است تلخ و شیرینش؛ خار و خرما و زهر و جُلاّبش.
سایر است این مَثَل که: «مستسقی نکند رود دجله سیرابش.»
شب هجران دوست ظلمانی است، ور برآید هزار مهتابش.
برود جان مستمند از تن؛ نرود مُهرِ مِهرِ احبابش.
سعدیا! گوسفند قربانی،
به که نالد ز دست قصّابش؟

خوش است درد که باشد امیدِ درمانش؛ دراز نیست بیابان که هست پایانش.
نه شرط عشق بُوَد، با کمانِ ابرویِ دوست، که جان سپر نکنی پیشِ تیرْبارانش.
هر آن کسی که تمنّای بوستان دارد، ضرورت است تحمّل ز بوستانبانش.
وصالِ جانِ جهان یافتن حرامش باد، که التفات بُوَد بر جهان و بر جانش!
ز کعبه روی نشاید به ناامیدی تافت؛ کمینه آنکه بمیرند در بیابانش.
اگرچه ناقص و نادانم، این قَدَر دانم، که آبگینهٔ من نیست مردِ سندانش؛
و لیک با همه عیب، احتمالِ یارِ عزیز، کنند؛ چون نکنند احتمالِ هجرانش؟!
گر آید از تو به رویم هزار تیرِ جفا، جفاست، گر مژه بر هم زنم ز پیکانش.

حریف را که غمِ جانِ خویشتن باشد، هنوز لافِ دروغ است عشقِ جانانش.
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای، سرِ صلاح توقّع مدار و سامانش!
گلی چو روی تو گر ممکن است در آفاق،
نه ممکن است چو سعدی هزار دستانش.

هر که هست التفات بر جانش، گو: مزن لاف مهر جانانش!
درد من بر من از طبیب من است؛ از که جوییم دوا و درمانش؟!
ای که سر در کمند وی داری! نتوان رفت جز به فرمانش.
چه کند بندهٔ حقیر فقیر، که نباشد به امر سلطانش؟
ناگزیر است یارِ عاشق را، که ملامت کنند یارانش؛
و آنکه در بحر قلزم است غریق، چه تفاوت کند ز بارانش؟
گل به غایت رسید؛ بگذارید، تا بنالد هزار دستانش.
عقل را گر هزار حجّت هست، عشقْ دعوی کند به بطلانش.
هر که را نوبتی زدند؛ این تیر، در جراحت بماندْ پیکانش.
نالهای میکند چو گریهٔ طفل، که ندانند درد پنهانش.
سخنِ عشق، زینهار! مگوی! یا چو گفتی، بیار برهانش.
نرود هوشمند در آبی، تا نبیند نخست پایانش.
سعدیا! گر به یک دمت با دوست،
هر دو عالم دهند، مستانش!

هر که سودای تو دارد، چه غم ز سود و زیانش؟ نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش؟
آن پیِ مهر تو گیرد، که نگیرد پیِ خویشش؛ و آن سرِ وصل تو دارد، که ندارد غم جانش.
هر که از یار تحمّل نکند، یار مگویش! و آنکه در عشق ملامت نکَشد، مرد مخوانش!
چون دل از دست بدر شد مَثَلِ کرّهٔ توسن؛ نتوان باز گرفتن، به همه شهر، عنانش.
به جفاییّ و قفایی نرود عاشق صادق؛ مژه بر هم نزند، گر بزنی تیر و سنانش.

خفتهٔ خاکِ لحد را که تو ناگه به سر آیی، / عجب ار باز نیاید به تن مرده روانش.
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت، / که همه عمر نبوده است چنین سرو روانش.
گفتم: از ورطهٔ عشقت به صبوری بدر آیم؛ / باز می‌بینم و دریا نه پدید است کرانش.
عهد ما با تو نه عهدی که تغیّر بپذیرد؛ / بوستانی است که هرگز نزند باد خزانش.
چه گنه کردم و دیدی که تعلّق ببریدی؟ / بنده بی‌جرم و خطایی ـ نه صواب است ـ مرانش!
نرسد نالهٔ سعدی به کسی در همه عالم، / که نه تصدیق کند کز سرِ دردی است فغانش،
گر فلاتون به حکیمی مرض عشق بپوشد،
عاقبت پرده برافتد ز سرِ رازِ نهانش.

قیامت باشد آن قامت در آغوش؛ / شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش.
غلام کیست آن لعبت که ما را، / غلام خویش کرد و حلقه در گوش؟
پریْ‌پیکرْ بتی کز سحرِ چشمش، / نیامد خواب در چشمان من دوش.
نه هر وقتم به یادِ خاطر آید؛ / که خود هرگز نمی‌گردد فراموش.
حلالش باد، اگر خونم بریزد! / که سر در پای او خوشتر که بر دوش.
نصیحتگوی ما عقلی ندارد؛ / «برو ـ گو: در صلاحِ خویشتن کوش.»
دهل، زیر گلیم از خلقْ پنهان، / نشاید کرد و آتش زیرِ سرپوش.
بیا، ای دوست! ور دشمن ببیند، / چه خواهد کرد؟ گو: «می‌بین و می‌جوش!»
تو از ما فارغ و ما با تو همراه؛ / ز ما فریاد می‌آید؛ تو خاموش.
حدیث حسن خویش از دیگری پرس؛
که سعدی در تو حیران است و مدهوش.

یکی را دستِ حسرت بر بُناگوش؛ / یکی با آنکه می‌خواهد در آغوش!
ندانند دوشِ بر دوشِ حریفان، / که تنها مانده چون خفت از غمش دوش.
نکوگویان نصیحت می‌کنندم؛ / ز من فریاد می‌آید که: «خاموش!»
ز بانگ رود و آوای سرودم، / دگر جای نصیحت نیست در گوش.

مـرا گـویند: «چشـم از وی بپوشـان!» / ورا گـو: «بـرقعی بـر خـویشتن پـوش.»
نشـانی ز آن پـری تـا در خیال است، / نبـاید هـرگز ایـن دیـوانه بـا هـوش.
نمی‌شـاید گـرفتن چشـمهٔ چشـم؛ / کـه دریـای درون مـی‌آوَرَد جـوش.
بیا؛ تـا هـر چـه هست از دست محبوب، / بیـاشامیم: اگـر زهـر است، اگـر نـوش.
مـرا در خـاکِ راهِ دوست بگـذار؛ / «برو ـ گو: دشمن اندر خون مـن کـوش.»
نـه یـاری سستْ‌پیمـان است سـعدی،
کـه در سـختی کـند یـاری فـراموش.

گردن افراشته‌ام بـر فـلک از طـالع خـویش، / کـاین منم بـا تـو گـرفته رهِ صـحرا در پیش!
عمرهـا بـوده‌ام، انـدر طـلبت، چـاره‌کنان؛ / سـالها گشـته‌ام، از دست تـو، دستانْ‌انـدیش.
پـایم امـروز فـرو رفت بـه گـنجینهٔ کـام؛ / کـامم امـروز بـرآمـد، بـه مـراد دل ریش.
چـون مـیسّر شـدی، ای قـطرهٔ دریـا پـرتو؟! / چون به دست آمدی، ای لقمهٔ از حوصله بیش؟!
تـاج خـاقانی و آنگـاه سـرِ خـاک‌آلود؟! / خـیمهٔ سـلطنت، آنگـاه فضـای درویش؟!
سعدی ار نوشِ وصالِ تـو بیـابد، چـه عـجب؟
سـالها خـورده ز زنـبورِ سخنهـای تـو نـیش.

یـار بیگـانه نگـیرد هـر کـه دارد یـار خـویش؛ / ای که دستی چرب داری، بیشتر تیمار خویش!
خدمتت را هر که فرمایی، کمر بندد بـه طـوع؛ / لیکن آن بهتر که فرمایی به خدمتگار خـویش.
من، هم اوّل روز، گفتم: «جان فدای روی تو!» / شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش.
درد عشق از هر که می‌پرسم، جوابـم مـی‌دهد: / «از که می‌پرسی؟ که من خود عاجزم، در کار خویش.»
صبرْ چون پروانه باید کـردنت بـر داغِ عشـق، / ای که صحبت با یکی داری، نه بر مقدار خویش!
یا چـو دیـدارم نـمودی، دل نبایستی شکست؛ / یـا نبـایستی نـمود اوّل مـرا دیـدار خـویش.
حدِّ زیبـایی نـدارنـد ایـن خـداونـدانِ حُسن؛ / ای دریغا! گر بخوردندی غم غمخوار خویش!
عـقل را پـنداشـتم در عشـق تـدبیری بُـوَد؛ / من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پـندار خـویش.

هر که خواهد، در حق ما هر چه خواهد گو: «بگو؛ — ما نمی‌داریم دست از دامن دلدار خویش،»
روز رستاخیز کانجا کس نپردازد به کس، — من نپردازم به هیچ از گفت و گوی یار خویش.
سعدیا! در کویِ عشق، از پارسایی دم مزن!
هر متاعی را خریداری است، در بازار خویش.

گَرَم قبول کنی، ور برانی از درِ خویش، — ز عشق دست ندارم؛ فدا کنم سر خویش.
تو دانی ار بنوازیّ و گر بیندازی، — چنانکه در دلت آید، به رای انور خویش.
نظر به جانب ما گرچه منّت است و ثواب، — غلام خویش همی پروریّ و چاکر خویش.
اگر برابر خویشم به حکم نگذاری، — خیال روی تو نگذارم از برابر خویش.
حدیث صبر من از روی تو همان مَثَل است، — که صبرِ طفلِ بشیر از کنار مادر خویش.
رواست گر همه خلق از نظر بیندازی؛ — که هیچ خلق نبینی به حسن و منظر خویش.
به عشق روی تو، گفتم که: جان برافشانم، — دگر به شرم درافتادم از محقّر خویش.
تو سر به صحبت سعدی درآوری؟ هیهات! — زهی خیال که من کرده‌ام مصوّر خویش.
چه بر سر آید ازین شوقِ غالبم؟ دانی؟
همانچه مورچه را بر سر آمد از پر خویش.

رفیق مهربان و یار همدم، — همه کس دوست می‌دارند و من هم.
نظر با نیکوان رسمی است معهود؛ — نه این بدعت من آوردم در عالم.
تو گر دعوی کنی پرهیزگاری، — مصدَّق دارمت؛ واللهُ اَعْلَم؛
وگر گویی که میل خاطرم نیست، — من این دعوی نمی‌دارم مسلّم.
حدیث عشق اگر گویی گناه است، — گناه، اوّل، ز حوّا بود و آدم.
گرفتار کمند خوبرویان، — نه از مدحش خبر باشد نه از ذم.
چو دست مهربان بر سینهٔ ریش، — به گیتی در، ندارم هیچ مرهم.
بگردان، ساقیا! جامِ لبالب؛ — بیاموز از فلک دَورِ دمادم.
چو می‌دانی که دنیا غم نیرزد، — به روی دوستان، خوش باش و خرّم.

غنیمت دان، چو می‌دانی که هر روز، ز عمرِ مانده روزی می‌شود کم.
منه دل بر سرایِ عمر، سعدی! که بنیادش نه بنیادی است محکم.
برو، شادی کن، ای یار دلافروز!
چو خاکت می‌خورَد، چندین مخور غم!

روزگاری است که سودازدهٔ رویِ توام، خوابگه نیست بجز خاکِ سرِ کوی توام.
به دو چشم تو که شوریده‌تر از بخت من است، که به روی تو من آشفته‌تر از موی توام.
نقدِ هر عقل که در کیسهٔ پندارم بود، کمتر از هیچ برآمد، به ترازوی توام.
همدمی نیست که گوید سخنی پیشِ مَنَت، محرمی نیست که آرد خبری سوی توام.
چشم بر هم نزنم، گر تو به تیرم بزنی، لیک ترسم که بدوزد نظر از روی توام.
زین سبب خلق جهانند مرید سخنم، که ریاضت‌کشِ محرابِ دو ابروی توام.
دستِ مرگم نکند بیخِ سراپردهٔ عمر، گر سعادت بزند خیمه به پهلوی توام.
تو مپندار کزین در به ملامت بروم، که گَرَم تیغ زنی، بندهٔ بازوی توام.
سعدی از پردهٔ عشّاق چه خوش می‌نالد:
«تُرکِ من! پرده برانداز، که هندوی توام.»!

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم، بدار، ای دوست! دست از من، که طاقت رفت و پایابم.
تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی، وگر جانم دریغ آید، نه مشتاقم، که کذّابم.
بیار، ای لعبتِ ساقی! نگویم چند پیمانه، که گر جیحون بپیمایی، نخواهی یافت سیرابم.
مرا روی تو محراب است، در شهر مسلمانان، وگر جنگِ مُغُل باشد، نگردانَد ز محرابم.
مراد از دنیی و عقبی همینم بود و دیگر نه، که: پیش از رفتن از دنیا، دمی با دوست دریابم.
ببند، ای یار! بر رویم دری از هر که در عالم، که دل با دوست مشغول است و زحمت بر نمی‌تابم.
سر، از بیچارگی، گفتم: نهم شوریده در عالم، دگر ره، پای می‌بندد وفایِ عهد اصحابم.

نگـفتی، بیوفـا یـارا! کـه: دلداری کـنی مـا را؟ الا! گر دست می‌گیری، بیا؛ کز سرگذشت آبم.
زمستان است و بی‌برگی؛ بیا، ای باد نـوروزی! بیابان است و تاریکی؛ برآ، ای قـرص مهتـابم!
حیات سعدی آن باشد که بر خاکِ درت میرد،
دری دیگر نمی‌دانم؛ مکن محروم ازیـن بـابم!

مـن از آن روز کـه در بـندِ تـوام، آزادم؛ پـادشاهم کـه بـه دست تـو اسـیر افتـادم.
هـمه غمهـای جهان هیچ اثر مِـی نکـند، در من، از بس که به دیـدار عـزیزت شـادم.
خرّمْ آن روز که جـان مـی‌رود انـدر طـلبت! تـا بیـایند عـزیزان بـه مبـارکبادم.
مـن کـه در هـیچ مقامی نـزدم خـیمهٔ انس، پـیشِ تـو رخت بـیفکندم و دل بنهـادم.
دانی از دولت وصلت چه طلب دارم؟ هیچ؛ یـاد تـو مـصلحت خـویش بـبُرد از یـادم.
بـه وفـای تـو، کـز آن روز کـه دلبـند مـنی، دل نـبستم بـه وفـای کس و در نگشـادم.
تا خیال قـد و بـالای تـو در چشـم مـن است، گـر خلایق هـمه سروند، چـو سرو آزادم.
به سـخن راست نیـاید کـه چـه شیـرین‌دهنی! ویـن عـجبتر کـه تـو شیـرینی و مـن فرهـادم.
دستگاهی نه که در پای تو ریزم چـون خـاک؛ حاصلْ آن است که چون طبلِ تهی، پُر بـادم.
می‌نمـاید کـه جفـای فـلک از دامـنِ مـن، دستْ کـوته نکُـند، تـا نکَـند بنیـادم.
ظـاهرْ آن است کـه بـا سـابقهٔ حکـم ازل، جـهد سـودی نکـند؛ تـن بـه قضـا بنهـادم؛
ور تـحمّل نکـنم جـور زمـان را، چـه کـنم؟ داوری نـیست کـه از وی بستـانَد دادم.
دلـم از صـحبت شـیراز بـه کـلّی بگـرفت؛ وقتِ آن است کـه پـرسی خـبر از بـغدادم.
هیچ شک نیست کـه فریـاد مـن آنجـا بـرسد؛ عـجب ار صـاحبِ دیـوان نـرسد فریـادم!
سعدیا! حبّ وطن گرچه حدیثی است صحیح،
نـتوان مُـرد بـه سـختی کـه: مـن اینجـا زادم.

شکست عـهد مـودّت نگـارِ دلبـندم؛ بـرید مـهر و وفـا یـارِ سستْ‌پـیوندم.
به خاکپای عزیزان، که از محبّت دوست، دل از مـحبّت دنیـا و آخـرت کـندم.
تطاولی که تو کردی، به دوستی بـا مـن، من آن به دشمن خونخوار خویش نپْسندم.

اگرچه مهر بریدیّ و عهد بشکستی، هنوز بر سرِ پیوند و عهد و سوگندم.
بیار، ساقی سرمست! جام بادهٔ عشق، بده، به رغم مُناصح که می‌دهد پندم.
من آن نِیَم که پذیرم نصیحت عقلا، پدرا! بگوی که: من بی‌حفاظْ فرزندم.
به خاکپایِ تو سوگند و جانِ زنده‌دلان، که من به پای تو در، مردن آرزومندم.
بیا، بیا، صنما! کز سرِ پریشانی، نمانْد جز سرِ زلفِ تو هیچ پابندم.
به‌خنده گفت که: «سعدی! ازین خطر بگریز!»
کجا روم؟ که به زندانِ عشق، دربندم.

عهد بشکستی و من بر سرِ پیمان بودم، شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم.
چه کند بنده که بر جور تحمّل نکند؟ بازْ بر گردن و سر بر خطِ فرمان بودم.
خارِ عشقت نه چنان پایِ نشاط آبله کرد، که سرِ سبزه و پروای گلستان بودم.
روز هجرانْت بدانستم قدر شب وصل، عجب ار قدر نبود آن شب و نادان بودم.
گر به عقبا درم از حاصل دنیا پرسند، گویم: «آن روز که در صحبت جانان بودم.»
که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم؟ به وصالت، که نه مستوجب هجران بودم.
خرّمْ آن روز که بازآیی و سعدی گوید:
«آمدی؟ وه که چه مشتاق و پریشان بودم!»

من دوست می‌دارم جفا کز دست جانان می‌برم، طاقت نمی‌دارم؛ ولی افتان و خیزان می‌برم.
از دست او جان می‌برم؛ تا افکنم در پای او؛ تا تو نپنداری که من از دست او جان می‌برم!
تا سر برآوَرْد از گریبان آن نگار سنگدل، هر لحظه، از بیداد او، سر در گریبان می‌برم.
خواهی به لطفم گو: بخوان؛ خواهی به قهرم گو: بران؛ طَوْعاً وَ کرهاً، بنده‌ام؛ ناچار فرمان می‌برم.
درمان درد عاشقان صبر است و من دیوانه‌ام؛ نه دردْ ساکن می‌شود، نه ره به درمان می‌برم.
ای ساربان! آهسته رو؛ با ناتوانان صبر کن؛ تو بارِ جانان می‌بری؛ من بارِ هجران می‌برم.
ای روزگارِ عافیت! شکرت نکردم؛ لاجرم، دستی که در آغوش بود اکنون به دندان می‌برم.

گفتم: به پایان آورم در عمر خود با او شبی؛ حالا به عشق روی او روزی به پایان می‌برم.
سعدی! دگربار از وطن عزم سفر کردی چرا؟ از دست آن تُرکِ خطا، یرغو* به خاقان می‌برم.
من خود ندانم وصف او گفتن سزای قدر او؛
گل آورند از بوستان؛ من گل به بستان می‌برم!

بارِ فراقِ دوستان بس که نشست بر دلم، می‌روم و نمی‌رود ناقه به زیر محملم.
بار بیفکنَد شتر، چون برسد به منزلی؛ بارِ دل است همچنان، ور به هزار منزلم.
ای که مهار می‌کشی! صبر کن و سبک مرو! کز طرفی تو می‌کُشی، وز طرفی سلاسلم.
بازْکشیدهٔ جفا، پرده دریدهٔ هوا، راه ز پیش و دل ز پس؛ واقعه‌ای است مشکلم.
معرفت قدیم را بُعدْ حجاب کی شود؟ گرچه به شخص غایبی، در نظری مقابلم.
آخرِ قصدِ من تویی، غایتِ جهد و آرزو؛ تا نرسم، ز دامنت دستِ امید نگسلم.
ذکر تو از زبان من، فکر تو از جَنان من، چون برود؟ که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم.
مشتغلِ توام چنان کز همه چیز غایبم؛ مفتکرِ توام چنان کز همه خلق غافلم.
گر نظری کنی، کند کِشتهٔ صبر من ورق؛ ور نکنی، چه بر دهد بیخِ امیدِ باطلم؟
سنّت عشق، سعدیا! ترک نمی‌دهی؛ بلی! کی ز دلم بدر رود خویِ سرشته در گِلم؟
داروی دردِ شوق را، با همه علم، عاجزم؛
چارهٔ کارِ عشق را، با همه عقل، جاهلم.

تا تو به خاطر منی، کس نگذشت در دلم؛ مثل تو کیست در جهان؟ تا ز تو مهر بگسلم.
من چو به آخرت روم، رفته به داغِ دوستی، داروی دوستی بُوَد هر چه بروید از گِلم.
میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من؛ ریزم و همچنان بُوَد مهر تو در مفاصلم.
حاصل عمر صرف شد، در طلب وصال تو؛ با همه سعی اگر به خود ره ندهی، چه حاصلم؟
باد به دستِ آرزو، در طلبِ هوایِ دل، گر نکند معاونت دَورِ زمانِ مقبلم.
لایق بندگی نِیَم، بی‌هنریّ و قیمتیّ؛ ور تو قبول می‌کنی، با همه نقص، فاضلم.

* دادخواهی: شکایت.

مثل تو را، به خون من - ور بکشی به باطلم - کس نکند مطالبت؛ ز آنکه غلامِ قاتلم.
کَشتی من که در میانْ آب گرفت و غرق شد، گر بُوَد استخوان، بَرَد باد صبا به ساحلم.
سرو برفت و بوستان از نظرم، به جملگی؛ مِی نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم.
فکرت من کجا رسد، در طلب وصال تو؟ این همه یاد می‌رود، وز تو هنوز غافلم.
لشکرِ عشق، سعدیا! غارتِ عقل می‌کند؛
تا تو دگر به خویشتن ظن نبری که: «عاقلم.»!

گر دست دهد هزار جانم، در پای مبارکت فشانم.
آخر به سرم گذر کن، ای دوست! انگار که خاکِ آستانم.
هر حکم که بر سرم برانی، سهل است؛ ز خویشتن مرانم.
تو خود سرِ وصلِ ما نداری؛ من عادتِ بختِ خویش دانم.
هیهات که چون تو شاهبازی، تشریف دهد به آشیانم!
گر خانه محقّر است و تاریک، بر دیدهٔ روشنت نشانم.
گر نام تو بر سرم بگویند، فریاد برآید از روانم.
شب نیست که در فراق رویت، زاری به فلک نمی‌رسانم.
آخر نه من و تو دوست بودیم؟ عهد تو شکست و من همانم.
من مُهرهٔ مِهر تو نریزم، الاّ که بریزد استخوانم.
من ترکِ وصالِ تو نگویم، الاّ به فراقِ جسم و جانم.
مجنونم، اگر بهای لیلی، مُلک عرب و عجم ستانم.
شیرینِ زمان تویی، به تحقیق؛ من بندهٔ خسروِ زمانم؛
شاهی که ورا رسد که گوید: «مولای اکابر جهانم.»
ایوان رفیعش آسمان را، گوید: «تو زمین؛ من آسمانم.»
دانم که ستم روا ندارد؛ مگذار که بشنود فغانم.
هر کس به زمان خویشتن بود؛
من سعدیِ آخِرُالزّمانم.

تـا خـبر دارم ازو، بـیخبر از خـویشتنم؛ / بـا وجـودش، ز مـن آواز نیاید که: «منم!»
پـیرهن، مـی بـدرم دمبدم، از غـایت شـوق؛ / که وجـودم هـمه او گشت و مـن آن پیرهنم.
ای رقیب! این همه سودا مکن و جنگ مجوی! / بـر کَنم دیـده؛ که مـن دیـده ازو بـر نکُنم.
خود گرفتم که نگویم که: «مرا واقعه‌ای است،» / دشـمن و دوست بـدانـند، قیاس از سخنم.
در هـمه شـهر فـراهـم نـنشست انجمنی، / کـه نـه مـن در غـمش افسانهٔ آن انجمنم.
بر شکست از من و از رنجِ دلم باک نداشت، / مـن نـه آنـم که تـوانـم که ازو بـرشکنم.
گر همین سوز رود بـا مـنِ مسکین در گور، / خـاک اگـر بـاز کنی، سوخته یـابی کفنم.
گر به خون تشنه‌ای، اینک سرِ من! باکی نیست، / که به فتراک تـو بِهْ ز آنکه بُوَد بـر بـدنم.
مرد و زن گر بـه جفـاکردن مـن بـرخیزند، / گر بگـردم ز وفـای تـو، نـه مـردم؛ که زنـم.
شرط عـقل است که مـردم بگـریزند از تـیر؛ / من، گر از دست تو باشد، مژه بـر هـم نـزنم.
تـا بـه گفتـار درآمـد دهـن شـیرینت، / بیمِ آن است که شوری به جهان در فکنم.

لب سـعدیّ و دهـانت؟ ز کجـا تـا بـه کجـا؟
ایـن قَـدَر بس کـه رود نـامِ لبت بـر دهـنم.

آن کس که ازو صبر محال است و سکونم، / بگذشت، ده انگشت فرو برده به خونم.
پرسید که: «چو نی ز غم و دردِ جدایی؟» / گفتم: «نه چنانم که توان گفت که چونم.»
ز آن‌گه که مرا روی تو محرابِ نظر شد، / از دستِ زبـانها بـه تـحمّل چـو ستونم.
مشنو که هـمه عـمر جفـا بـرده‌ام از کس، / جز بر سـرِ کـویِ تـو! که دیـوارِ زبـونم.
بیم است، چو شرح غم عشق تو نـویسم، / کآتش بـه قـلم در فـتد از سـوز درونم.
آنـانکه شـمردند مـرا عـاقل و هشیار، / گـو: تـا بـنویسند گـواهـی بـه جنونم.

شمشیر برآور که: مرادم سرِ سعدی است؛
گر سـر نـنهم در قـدمت، عـاشق دونم.

ما، بـه رویِ دوستـان، از بوستـان آسـوده‌ایم؛ / گـر بهـار آیـد، وگـر بـاد خـزان آسـوده‌ایم.
سروِ بالایی که مقصود است اگر حاصل شود، / سرو اگر هرگز نباشد در جهـان آسـوده‌ایم.

گر به صحرا دیگران از بهر عشرت می‌روند، ما به خلوت با تو، ای آرامِ جان! آسوده‌ایم.
هر چه در دنیا و عقبا راحت و آسایش است، گر تو با ما خوش درآیی، ما از آن آسوده‌ایم.
برق نوروزی گر آتش می‌زند در شاخسار، ور گل‌افشان می‌کند در بوستان آسوده‌ایم.
باغبان را گو: «اگر در گلِستان آلاله‌ای است، دیگری را ده، که ما با دلستان آسوده‌ایم.»
گر سیاست می‌کند، سلطان و قاضی حاکمند، ور ملامت می‌کند پیر و جوان آسوده‌ایم.
موج اگر کشتی برآرد تا به اوجِ آفتاب، ور به قعر اندر بَرَد، ما بر کران آسوده‌ایم.
رنجها بردیم و آسایش نبود، اندر جهان، ترکِ آسایش گرفتیم، این زمان آسوده‌ایم.
سعدیا! سرمایه‌داران از خلل ترسند و ما،
گر برآید بانگِ دزد از کاروان آسوده‌ایم.

امشب آن نیست که در خواب رود چشمِ ندیم؛ خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم.
خاک را زنده کند تربیتِ بادِ بهار؛ سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم.
بوی پیراهنِ گم‌کردهٔ خود می‌شنوم؛ گر بگویم، همه گویند: «ضلالی است قدیم.»
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود؛ درد ما نیک نگردد به مداوای حکیم.
«توبه ـ گویند: ز اندیشهٔ معشوق بکن،» هرگز این توبه نباشد؛ که گناهی است، عظیم.
ای رفیقانِ سفر! دست بدارید از ما؛ که بخواهیم نشستن به درِ دوست، مقیم.
ای برادر! غمِ عشق آتشِ نمرود انگار؛ بر من این شعله چنان است که بر ابراهیم.
مرده از خاکِ لحد رقص‌کنان برخیزد، گر تو بالای عظامش گذری، وَ هیَ رمیم.
طمع وصل تو می‌دارم و اندیشهٔ هجر؛ دیگر از هر چه جهانم، نه امید است و نه بیم.
عجب از کُشته نباشد، به درِ خیمهٔ دوست، عجب از زنده که چون جان بدر آوَرْد، سلیم!
سعدیا! عشق نیامیزد و شهوت با هم؛
پیشِ تسبیحِ ملایک، نرود دیوِ رجیم.

تو پسِ پرده و ما خون جگر می‌ریزیم؛ وه که گر پرده برافتد، که چه شورانگیزیم؟!
دیگران را غم جان باشد و ما جامه‌دران؛ که بفرمایی تا از سرِ جان برخیزیم.

مَـردم از فـتنه گـریزند و نـدانـند که ما، بـه تمنّـای تـو، در حسـرت رستـاخیزیم.
دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست، ظـاهرْ آن است کـه از تـیرِ بـلا نگْـریزیم.
بـاغ فـردوس میـارای! کـه مـا رنـدان را، سـرِ آن نیست که در دامنِ حور آویـزیم؛
ور برانی، به امید تو، نه از هول عذاب، ای بسـا آب کـه بـر آتش دوزخ ریـزْیم!
رنگِ زیبایی و زشتی به حقیقت در غیب، چون تو آمیخته‌ای، با تو چه رنگ آمیزیم؟
سعدیـا! قـوّتِ بازویِ عـمل هست، و لیک
تـا بـه جایی نه که با حکـم ازل بستیزیم.

کـاش کـان دلبر عیّار که من کُشتهٔ اویـم، بار دیگر بگـذشتی، کـه کـند زنـده به بـویم!
تُرکِ من گفت و به تُرکش نتوانم که بگـویم؛ چه کنم؟ نیست دلی چون دل او ز آهن و رویم.
تا قدم باشدم، انـدر قـدمش، افتم و خیزم؛ تا نَفَس مـاندَم، انـدر عقبش، پـرسم و پـویم.
دشـمن خـویشتنم هـر نفس از دوستی او؛ تا چه دید از منِ مسکین که ملول است ز خویم؟
لب او بر لب من؟ این چه خیال است و تمنّا؟ مگر آن‌گه که کند کوزه‌گر از خاکْ سبویم.
همه بر من چه زنی زخمِ فراق، ای شه خوبان؟ نـه منـم تنهـا کـاندر خـمِ چوگـانِ تـو گـویم.
هر کجا صاحبِ حُسنی است، ثنا گفتم و وصفش؛ تو چنان صاحبِ حسنی که ندانم که چه گویم.
دوش می‌گفت که: «سعدی غم ما هیچ ندارد»؛
می‌ نداند که گَـرَم سـر بـرود، دست نشـویم.

فـراق دوستـانش بـاد و یـاران، کـه مـا را دور کـرد از دوستداران!
دلم در بـنـدِ تنهـایی بـفرسود، چـو بـلبل در قـفس، روزِ بهـاران.
هـلاکْ من چنان آسان گـرفتند، کـه قـتلِ مـور، در پـایِ سـواران.
به خیلِ هـر کـه مـی‌آیم بـه زنهار، نـمی‌بینم بـجز زنهـارْخواران.
نـدانستم کـه در پـایانِ صحبت، چـنین بـاشد وفـای حـقگزاران.
بـه گـنج شـایگان افتـاده بـودم؛ نـدانستم کـه بـر گَـنجند مـاران.

دلا! گـر دوستی داری، به ناچار،
بباید بُـردنت جـور هـزاران.
خـلافِ رایِ یـاران است، سعدی!
کـه بـرگردند روز تیزبـاران.
چه خوش باشد سری در پای یاری،
بـه اخـلاص و ارادت، جانسپاران.

خلاف راستی باشد خلافِ رایِ درویشان؛
بنه، گر همّتی داری، سری در پای درویشان.
گرت آیینه‌ای باید که نـور حق در او بینی،
نـبینی در همه عالم مگـر سیمای درویشان.
قبا بـر قـدّ سلطانان چنان زیبا نمی‌آید،
که این خُلقان گردآلود، بر بالای درویشان.
به مأوی سر فرو آرنـد درویشان؟ مَعاذَالله!
وگر خود جنّتُ‌المأوی بُوَد مأوای درویشان...
گر از یک‌نیمه، روی آرد سپاهِ مشرق و مغرب،
ز دیگر نیمه، بس باشد تـنِ تنهای درویشان.
کسی آزار درویشان تـوانـد جُست؟ لا، والله!
که‌گر خود زهر پیش آری، بُوَد حلوای درویشان.
تو زر داریّ و زن داریّ و سیم و سود و سرمایه؛
کجا با این‌همه شغلت بُـوَد پـروای درویشان؟
که حق بینند و حق گویند و حق جویند و حق باشد،
هر آن معنی که آیـد در دل دانـای درویشان.
دو عالم چیست، تا در چشم ایشان قیمتی دارد؟
دویی هـرگز نباشد در دل یکتـای درویشان.
سرای و سیم و زر در باز و عقل و جان و دل، سعدی!
حریفْ این است، اگر داری سرِ سودای درویشان.

عشقبازی چیست؟ سر در پـایِ جانان باختن؛
با سر، انـدر کـوی دلبـر، عشـق نـتوان باختن.
آتشم در جان گرفت، از عودِ خلوت سوختن؛
تـوبه‌کـارم، تـوبه‌کـار از عشـقِ پنهان باختن.
اسب در مـیدانِ رسـوایـی جهانم، مـردوار؛
بیش ازین در خانه نتوان گوی و چوگان باختن.
پاکبازانِ طریقت را صفت دانـی کـه چیست؟
بر بساطِ عشق، در اوّلْ نَـدَب*، جان باختن.
زاهدی بر بادِ «الّا» مـال و مـنصب دادن است؛
عـاشقی در ششـدرِ «لا» کـفر و ایمـان باختن.
بر کفی جامِ شریعت، بـر کـفی سندانِ عشـق؛
هر هوسنـاکـی نـدانـد جام و سـندان باختن.
سعدیـا! شـطرنجِ ره خلوت‌نشینـان باختند؛
رو، تماشا کن، که نـتوانـی چـو ایشـان باختن.

* «ندب: بر وزن ادب، دواکشیدن بر هفت باشد، در بازی نرد؛ و آن را به عربی عذرا خوانند...» (برهان قاطع ـ زیر ندب).

دست با سروِ روان چون نرسد در گردن، چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن.
آدمی را که طلب هست و توانایی نیست، صبر، اگر هست، وگر نیست، بباید کردن.
بندْ بر پایْ توقّف چه کند، گر نکند؟ شرطِ عشق است بلا دیدن و پای افشردن.
رویْ در خاکِ درِ دوست بباید مالید، چون میسّر نشود روی به روی آوردن.
نیمْ‌جانی چه بود؟ تا ندهد دوست به دوست؛ که به صد جان دل جانان نتوان آزردن.
سهل باشد سخنِ سخت که خوبان گویند؛ جورِ شیرینْ‌دهنان تلخ نباشد بردن.
هیچ شک مِی نکنم کآهویِ مشکینِ تتار، شرم دارد ز تو مشکین خطِ آهوْ گردن.
روزی اندر سرِ کارِ تو کنم جان عزیز؛ پیشِ بالایِ تو باری، چو بباید مردن.
سعدیا! دیده نگه داشتن از صورت خوب،
نه چنان است که دل دادن و جان پروردن.

میان باغ، حرام است بی‌تو گردیدن؛ که خار با تو مرا بهْ که بی‌تو گل چیدن؛
وگر به جام برم بی‌تو دست در مجلس، حرامِ صِرف بُوَد بی‌تو باده نوشیدن.
خم دو زلف تو بر لاله، حلقه در حلقه، به سنگ خاره درآموخت عشق ورزیدن.
اگر جماعتِ چین صورت تو، بُت بینند، شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن.
کسادِ نرخِ شکر در جهان پدید آید، دهان چو باز گشایی، به وقت خندیدن.
به جای، خشک بمانند سروهای چمن، چو قامت تو ببینند در خرامیدن.
منِ گدایْ که باشم که دم زنم ز لبت، سعادتم چه بُوَد؟ خاک پات بوسیدن.
به عشق، مستی و رسواییم خوش است؛ از آنک نکو نباشد با عشق، زهد ورزیدن.
نشاطِ زاهد از انواع طاعت است و وَرَع؛ صفایِ عارف از ابرویِ نیکوان دیدن.
عنایت تو چو با جانِ سعدی است، چه باک؟
چه غم خورَد، گهِ حشرْ از گناهْ سنجیدن؟

گواهی امین است بر دردِ من، سرشک روان، بر رخ زرد من.
ببخشای بر نالهٔ عندلیب، الا، ای گلِ نازْپرورد من!

که گر هم بدین نوع باشد فراق، به نزد تو، باد آوَرَد گرد من.
که دیده است هرگز چنین آتشی، کزو می برآید دم سرد من؟
فغان من از دستِ جورِ تو نیست، که از طالعِ مادرْ آورد من.
من اندر خور بندگی نیستم، وز اندازه بیرونْ تو در خورد من.
بداندیش نادان که مطرود باد! ندانم چه می‌خواهد از طرد من؟!
وگر خود من آنم که اینم سزاست، ببخش و مگیر، ای جوانمرد من!
تو معذور داری به اِنعام خویش، اگر زلّتی آمد از کرد من.
تو دردی نداری، که دردت مباد!
از آنت خبر نیست از درد من.

وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من! تا چه شود به عاقبت در هوس تو حال من!
نالهٔ زیرِ زارِ من زارتر است هر زمان، بس که به هجر می‌دهد عشق تو گوشمال من.
نور ستارگان سِتَد رویِ چو آفتابِ تو؛ دستْ‌نمایِ خلق شد قامتِ چون هلال من.
پرتو نور روی تو هر نَفَسی به هر کسی، می‌رسد و نمی‌رسد نوبتِ اتّصال من.
خاطر تو به خون من رغبت اگر چنین کند، هم به مراد خود رسد خاطر بدسگال من.
برگذریّ و ننگری؛ باز نگر؛ که بگذرد، فقر من و غنای تو، جور تو، و احتمال من.
چرخ شنید ناله‌ام، گفت: «منال، سعدیا!
کآهِ تو تیره می‌کند آینهٔ جمال من.»

ای به دیدار تو روشن چشم عالم‌بین من! آخرت، رحمی نیاید بر دل مسکین من؟
سوزناک افتاده چو پروانه‌ام در پای تو؛ خود نمی‌سوزد دلت چون شمع بر بالین من؟
تا تو را دیدم که داری سنبله بر آفتاب، آسمان خیره بمانْد از اشکِ چون پروین من.
گر بهار و لاله و نسرین نروید، گو: مروی! پرده بردار، ای بهار و لاله و نسرین من!
گر به رعنایی برون آیی، دریغا صبر و هوش! ور به شوخی در خرامی، وایِ عقل و دین من!
خار تا کی؟ لاله‌ای در باغِ امّیدم نشان؛ زخم تا کی؟ مرهمی بر جان دردآگین من!

نه امید از دوستان دارم، نه بیم از دشمنان، تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من.
از تُرُشرویی دشمن، وز حدیث تلخ دوست، کم نگردد شورشِ طبعِ سخنْ شیرین من.
خلق را بر نالهٔ من رحمت آمد چند بار،
خود نگویی: «چند نالد سعدی مسکین من؟»

دِی به چمن برگذشت سروِ سخنگویِ من: تا نکند گل غرور، رنگ من و بوی من!
برگِ گلِ لعل بود شاهدِ بزمِ بهار؛ آبِ گلستان ببُرد شاهد گلروی من.
شد سپر از دستِ عقل، تا ز کمینِ عتاب، تیغِ جفا بر کشید تُرکِ زره‌موی من.
ساعدِ دل چون نداشت قوّتِ بازویِ صبر، دستِ غمش در شکست پنجهٔ نیرویِ من.
عشق به تاراج داد رختِ صبوریّ دل؛ می نکَنَد بخت شور خیمه ز پهلوی من.
کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او؛ او به تفضّل نکرد هیچ نظر سوی من.
جور کَشم بنده‌وار؛ ور بکُشد، حاکم است؛ خیره‌کُشی کار اوست؛ نازکَشی خوی من.
ای گل خوشبوی من! یاد کنی بعد ازین:
«سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من!»

چه روی و موی و بناگوش و خطّ و خال است این؟! چه قدّ و قامت و رفتار و اعتدال است این؟!
کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد، به دیگری نِگَرَد یا به خود؟ محال است این.
کمال حسن وجودت ز هر که پرسیدم، جواب داد که: «در غایت کمال است این.»
نماز شام به بام ار کسی نگاه کند، دو ابروان تو، گوید: «مگر هلال است این!»
لبت، به خون عزیزان که می‌خوری، لعل است؛ تو خود بگوی که خون می‌خوری: «حلال است این؟»
چنان به یاد تو شادم که فرق مِی نکنم، ز دوستی، که فراق است یا وصال است این.
شبی خیال تو، گفتم که: ببینم اندر خواب؛ ولی ز فکر تو خواب آیدم؟ خیال است این.
درازْنایِ شب از چشم دردمندان پرس، عزیز من! که: «شبی یا هزار سال است این؟»
قلم به یاد تو دُر می‌چکانَد از دستم؛ مداد نیست کزو می‌رود؛ زلال است این.
کسان به حال پریشان سعدی از غم عشق،
زنخ زنند و ندانند تا چه حال است این!

گفتم: به عقل، پای برآرم ز بندِ او؛ رویِ خلاص نیست به جهد از کمند او.
مستوجب ملامتی، ای دل! که چند بار، عقلت بگفت و گوش نکردی به پند او.
آن بوستانِ میوهٔ شیرین که دستِ جهد، دشوار می‌رسد به درخت بلند او،
گفتم: عنان مرکب تازی بگیرمش؛ لیکن وصول نیست به گَردِ سمند او.
سر در جهان نهادمی از دست او؛ و لیک از شهرِ او چگونه رود شهر بند او؟!
چشمم بدوخت از همه عالم، به اتّفاق؛ تا جز درو نظر نکند مستمند او.
گر خود به جای مِرْوَحه شمشیر می‌زند، مسکین مگس کجا رود از پیشِ قند او؟
نومید نیستم که هم او مرهمی نهد؛ ورنه به هیچ بِهْ نشود دردمند او.
او خود مگر به لطف خداوندیی کند؛ ورنه ز ما چه بندگی آید، پسند او؟
سعدی! چو صبر از اوت میسّر نمی‌شود،
اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او.

ای طراوت برده از فردوسِ اعلی روی تو! نادر است، اندر نگارستانِ دنیی روی تو.
دختران مصر را کاسد شود بازارِ حسن، گر چو یوسف پرده بردارد، به دعوی روی تو.
گرچه از انگشتِ مانی برنیاید چون تو نقش، هر دم انگشتی نهد بر نقشِ مانی روی تو.
از گل و ماه و پری، در چشم من، زیباتری؛ گل ز من دل بُرد، یا مه، یا پری، نی روی تو؟
ماه و پروین از خجالت رخ فرو پوشند اگر، آفتاب آسا کند، در شب، تجلّی روی تو.
مردم چشمش بدرّد پردهٔ اعمی ز شوق، گر درآید در خیالِ چشمِ اعمی روی تو.
رویِ هر صاحبْ‌جمالی را به مه خواندن خطاست؛ گر رخی را ماه باید خواند، باری روی تو.
رسمِ تقوی می‌نهد در عشقبازی رای من؛ کوسِ غارت می‌زند، در مُلکِ تقوی روی تو.
چون به هر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما، خوبترْ وجهی بباید جُستن، اَوْلی روی تو.
چشمم از زاری چو فرهاد است و شیرین لعل تو؛ عقلم از شورش چو مجنون است و لیلی روی تو.
مُلکِ زیبایی مسلّم گشت فرمان تو را، تا چنین خطی مزوَّر کرد اِنشی روی تو...
خرده بر سعدی مگیر، ای جان! که کاری خرد نیست،
سوختن در عشق و آنگه ساختن بی‌روی تو.

مـــن از دستِ کمـــانداران ابـــرو، نمی‌یـارم گـذر کـردن بـه هـر سـو.
دو چشمم خیـره مـانْد از روشنـایی، ندانم قرص خـورشید است، یـا روا!
بهشت است آنکه من دیدم، نه رخسار؛ کمند است آنکه او دارد، نه گـیسو.
لبـان لعـل چـون خـون کـبوتر؛ سـواد زلف چـون پـرّ پـرستو.
نـه آن سـرپنجه دارد شـوخ عیّار، کـه بـا او بـرتوان آمـد، بـه بـازو.
همه جان خواهـد از عشّاق مشتاق؛ نـدارد سنگِ کـوچک در تـرازو.
نَفَس را بوی خـوش چندین نباشد؛ مگـر در جَـیب دارد نـاف آهـو!
نـه مـروایـد از آب شور خیزد؟ ورا در آب شـیرین است لولو!
لب خـندان شـیرینْ‌منطقش را، نشاید گـفت جز ضحّـاکِ جادو.
غریبی سخت مطبوع اوفتاده است، بـه ترکستـانِ رویش، خـالِ هندو.
عجب گر در چمن بـر پـای خیزد، کـه پیشش سرو ننشیند، بـه زانـو؛
وگـر بـنشیند انـدر مـحفل عـام، دو صـد فریـاد بـرخیزد ز هـر سـو.
بـه یـاد روی گلفـام گـلْ‌انـدام، هـمه شب خـار دارم زیـرِ پـهلو.
تـحمّل کـن جفـای یـار، سعدی!
که جور نیکوان ذنبی است معفو.

حنّاست کـان بـه نـاخن دلبند هِشته‌ای، یا خون بیدلی است که در بند کُشته‌ای؟
من آدمی بـه لطف تـو دیگـر نـدیده‌ام؛ حوری مگـر کـه از گِـل آدم سـرشته‌ای!
وین طرفه‌تر که تا دل من در کمند تست، حاضر نبوده یک دم و غـایب نگشته‌ای!
در هیچ حلقه نیست کـه نـامت نـمی‌رود؛ در هیچ بقعه نیست که تـخمی نکِشته‌ای.
مـا دفتر از حکـایت عشـقت نـبسته‌ایم؛ تـو، سـنگدل حکـایت مـا درنـوشته‌ای.
زیب و فـریب آدمیـان را نهـایتی است؛ این صورت وصفت که تو داری، فرشته‌ای.
از عنبر و بنفشهٔ تـر بـر سـر آمـده است، آن موی مشکبوی کـه در پـای هِشته‌ای.
من در بیـان حسـن تـو حیران بمـانده‌ام؛ حدّی است حسن را و تو از حد گذشته‌ای.
سر می‌نهند پیشِ خطت عـارفان فـارس؛
بـیتی مگـر ز گـفتهٔ سعدی نوشته‌ای!

ای صورتت ز گوهرِ معنی خزینه‌ای! ما را ز داغِ عشق تو در دل دفینه‌ای.
دانی که آه سوختگان را اثر بُوَد؛ مگذار ناله‌ای که برآید ز سینه‌ای!
زیور همان دو رشتهٔ مرجان کفایت است؛ وز موی، در کنار و برت، عنبرینه‌ای.
سر در نیاورم به سلاطین روزگار، گر من ز بندگان تو باشم کمینه‌ای.
چشمی که جز به روی تو بر می‌کُنم خطاست؛ و آن دم که بی‌تو می‌گذرانم غَبینه‌ای.
تدبیر نیست جز سپر انداختن؛ که خصم، سنگی به دست دارد و ما آبگینه‌ای؛
و آنرا روا بُوَد که زند لاف مهر دوست، کز دل بدر کند همه مهریّ و کینه‌ای.
سعدی به پاکبازی و رندی مَثَل نشد، تنها درین مدینه، که در هر مدینه‌ای.
شعرش چو آب در همه عالم چنان شده است،
کز پارس می‌رود به خراسان سفینه‌ای.

سرِ آن ندارد امشب که برآید آفتابی؛ چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی!
به چه دیر ماندی، ای صبح! که جان من برآمد؛ بزه کردیّ و نکردند موذّنان ثوابی.
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخوانَد؛ همه بلبلان بمردند و نمانْد جز غرابی.
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم؟ که به روی دوست مانَد که برافکَنَد نقابی.
سرم، از خدای خواهم که به پایش اندر افتد؛ که در آبْ مرده بهتر که در آرزوی آبی.
دل من نه مردِ آن است که با غمش برآید؛ مگسی کجا تواند که بیفکَنَد عقابی؟
نه چنان گناهکارم که به دست دشمنم سپاری؛ تو به دست خویش فرمای، اگرم کنی عذابی.
دل همچو سنگت، ای دوست! به آب چشم سعدی، عجب است اگر نگردد، که بگردد آسیابی!
برو، ای گدای مسکین! و دری دگر طلب کن؛
که هزار بار گفتیّ و نیامدت جوابی.

که دست تشنه می‌گیرد به آبی؟ خداوندان فضل! آخر ثوابی!
توقّع دارم از شیرین زبانت، اگر تلخ است وگر شیرین، جوابی.
تو خود نآیی، وگر آیی بَرِ من، بدان مانَد که گنجی در خرابی.

به چشمانت، که گر زهرم فرستی، چنـان نوشم که شیرینتر شرابی.
اگر سروی به بالای تو باشد، نباشد بر سرِ سرو آفتابی.
پریْروی از نظر غایب نگردد، اگر صد بار بربندد نقابی.
بدان تا یک نظر رویت ببینم، شب و روز آرزومندم به خوابی.
امیدم هست اگر عطشان نمیرم، که بازآید به جویِ رفته آبی.
هلاکِ خویشتن می‌خواهد آن مور، که خواهد پنجه کردن با عقابی.
شبی دانم که در زندانِ هجران، سحرگاهم به گوش آید خطابی،

که: «سعدی! چون فراق ما کشیدی،
نخواهی دید در دوزخ عذابی.»

همه عمر برندارم سر ازین خمارِ هستی؛ که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی.
تو نه مثلِ آفتابی که حضور و غیبت افتد؛ دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی.
چه شکایت از فراقت که نداشتم! و لیکن تو چو روی باز کردی، درِ ماجرا ببستی.
نظری به دوستان کن که هزار بار از آن بِهْ، که تحیّتی نویسیّ و هدیّتی فرستی.
دل دردمند ما را که اسیر تست، یارا! به وصال مرهمی نِهْ، چو به انتظار خستی.
نه عجب که قلب دشمن شکنی به روزِ هیجا، تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی.
برو، ای فقیه دانا! به خدای بخش ما را؛ تو و زهد و پارسایی، من و عاشقیّ و مستی.
دل هوشمند باید که به دلبری سپاری، که چو قبله‌ایت باشدِ بِهْ از آن‌که خود پرستی.
چو زمامِ بخت و دولت نه به دستِ جهد باشد، چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی.

گله از فراق یاران و جفای روزگاران،
نه طریق تست، سعدی! کمِ خویش گیر و رَستی.

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی، زمین را از کمالیّت شرف بر آسمانستی.
چو سرو بوستانستی وجود مجلس‌آرایت، اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی.
نگارینْ‌رویِ شیرینْ‌خویِ عنبرْبویِ سیمینْ‌تن، چه خوش بودی در آغوشم، گَرَم یارایِ آنستی!

تو گویی در همه عمرم میسّر گردد این دولت، که کام از عمر برگیرم، وگر خود یک زمانستی!
جز این عیبت نمی‌دانم که بدعهدیّ و سنگین‌دل؛ دلارامی بدین خوبی دریغ ار مهربانستی!
شکر در کام من تلخ است، بی‌دیدار شیرینش؛ وگر حلوا، بدان مانَد که زهرش در میانستی.
دمی در صحبت یاری مَلَکْ‌خویِ پریْ‌پیکر، گر امّید بقا باشد، بهشت جاودانستی.
نه تا جان در جسد باشد، وفاداری کنم با او، که تا تن در لحد باشد، وگر خود استخوانستی.
چنین گویند سعدی را ـ که: «دردی هست پنهانی؛» خبر در مشرق و مغرب نبودی، گر نهانستی.
هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی،
به خلوتخانه‌ای مانَد که در بوستانستی.

تعالیٰ‌الله! چه روی است آن‌که گویی آفتابستی؟! وگر مه را حیا بودی، ز شرمش در نقابستی.
اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند، ز شرمِ رنگِ رخسارش چو نیلوفر در آبستی.
شبان خوابم نمی‌گیرد، نه روز آرام و آسایش، ز چشمِ مستِ میگونش که پنداری بخوابستی.
گر آن شاهد که من دانم به هر کس روی بنماید، فقیر از رقص در حالت؛ خطیب از می خرابستی.
چنان مستم که پنداری نمانْد امّیدِ هشیاری؛ به هُش بازآمدی مجنون، اگر مست شرابستی.
گر آن ساعد که او دارد بُدی با رستمِ دستان، به یک ساعت بیفکندی، اگر افراسیابستی.
بیار، ای لعبت ساقی! اگر تلخ است وگر شیرین، که از دستت شکر باشد، وگر خود زهر نابستی.
کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت؛ دریغا آن لب شیرین، اگر شیرین جوابستی!
اگر دانی که تا هستم نظر جز با تو پیوستم، پس آن‌گه بر منِ مسکین جفاکردن صوابستی.
زمینِ تشنه را باران نبودی بعد ازین حاجت، اگر چندانکه در چشمم، سرشک اندر سحابستی.
ز خاکم رشک می‌آید که بر وی می‌نهی پایت؛
که سعدی زیر نعلینت چه بودی، گر ترابستی؟

مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی، که رویِ چون قمر از دوستان بپوشیدی؟
من از جفای زمان، بلبلا! نخفتم دوش؛ تو را چه بود که تا صبح می‌خروشیدی؟

قضـا بـه نـالهٔ مظلوم و لابهٔ محروم، دگر نمی‌شود، ای نَفْس! بس که جوشیدی.
کـنون حلاوت پیوند را بدانی قدر، که شربتِ غمِ هجرانِ تلخ نوشیدی.
به مقتضای زمان اقتصار کن، سعدی!
که آنچه غایت جهد تو بود، کوشیدی.

کس ازین نمک ندارد که تو، ای غلام! داری؛ دل ریش عاشقان را، نمکی تمام داری.
نه من اوفتاده تنها به کمندِ آرزویت، همه کس سرِ تو دارد؛ تو سرِ کدام داری؟
مَلَکا! مَها! نگارا! صنما! بتا! بهارا! متحیّرم؛ ندانم که تو خود چه نام داری!
نظری به لشکری کن که هزار خون بریزی؛ به خلافِ تیغِ هندی که تو در نیام داری.
صفتِ رُخام دارد تن نرم نازنینت؛ دل سخت نیز با او، نه کم از رخام داری.
همه دیده‌ها به سویت، نگران حسن رویت؛ مَنَت آن کمینه مرغم که اسیرِ دام داری.
چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی؟ مگر آنکه ما فقیریم و تو احتشام داری.
بجز این گنه ندانم که محبّ و مهربانم؛ به چه جرمِ دیگر از من سرِ انتقام داری؟
گله از تو ـ حاشَ لله ـ نکنند و خود نباشد، مگر از وفای عهدی که نه بر دوام داری.
نظر از تو برنگیرم همه عمر، تا بمیرم؛ که تو در دلم نشستیّ و سرِ مقام داری.
سخن لطیف سعدی نه سخن، که قند مصری،
خجل است ازین حلاوت که تو در کلام داری.

حدیث، یا شکر است آنکه در دهان داری؟ دوم، به لطف، نگویم که در جهان داری.
گناه عاشق بیچاره نیست در پیِ تو؛ گناه تست که رخسار دلستان داری.
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو، تو را رسد؛ که چو دعوی کنی، بیان داری.
ندانم، ای کمر! این سلطنت چه لایق تست؟! که با چنین صنمی دست در میان داری.
بسی است تا دل گم کرده باز می‌جُستم؛ وز ابروان تو بشناختم که آن داری.
تو را که زلف و بناگوش و قدّ و خدّ این است، مرو به باغ! که در خانه بوستان داری.

بدین صفت که تویی، دل چه جایِ حضرتِ تست؟ فــراتــر آی؛ کــه ره در میــان جــان داری.
درین روش که چـو طـاووس مـی‌کنی رفتار، نــه بــرج مـن، که هـمه عـالم آشیـان داری.
قدم ز خـانه چـو بیرون نـهی، به عـزّت نِهْ؛
کـه خــون دیــدهٔ سـعدی بـر آستـان داری.

اگــر بــه تــحفهٔ جــانان هــزار جــان آری، مـــحقَّر است؛ نشــاید کــه بــر زبــان آری.
حــدیثِ جــان بَـرِ جانان هـمین مـثل بـاشد، که: «زر به کان بری و گـل بـه بوستـان آری.»
هــنوز در دلت، ای آفتــابْ رخ! نگــذشت، کــه سـایه‌ای بــه ســرِ یــارِ مهربــان آری؟
تو را چه غم که مرا در غـمت نگیرد خـواب؟ تـــو، پــادشاه! کجـــا یـــادِ پـاسبان آری؟
ز حســن روی تــو بـر دیـن خـلق مـی‌ترسم؛ کــه بـدعتی که نـبوده است در جهـان آری.
کس از کنـــاری در روی تــو نگــه نکــند، کــه عــاقبت نه به شـوخیْش در میـان آری.
ز چشـــم مست تـو واجب کـند کـه هشیـاران، حـــذر کـــنند؛ ولی تـــاختن نهــان آری.
جواب تـلخ چه داری؟ بگـوّ و بـاک مـدار! که شهد محض بُوَد، چون تو بـر دهـان آری؛
وگر به خنده درآیی، چـه جایِ مرهمِ ریش؟ که ممکن است که در چِسم مـرده جـان آری.
یکــی لطــیفه ز مـن بشنو، ای کـه در آفـاق، ســفر کــنیّ و لطـایف ز بـحر و کـان آری:
«گــرت بــدایــع سـعدی نباشد انـدر بـار،
بــه پیشِ اهـل و قـرابت چـه ارمغـان آری؟»

تـــو در کـــمند نیفتـــاده‌ایّ و مـــعذوری؛ از آن بــه قــوّت بـازوی خـویش مغروری.
گر آنکه خرمن مـن سوخت بـا تـو پـردازد، مـــیسّرت نشـــود عـــاشقیّ و مســـتوری.
بــهشتْ‌روی مــن، آن لعــبت پــریْ‌رخسار، کــه در بـهشت نباشد بـه لطـف او حـوری،
بــه گــریه گـفتمش: «ای سـروْقدِّ سیمْ‌انـدام! اگــرچــه ســرو نبــاشد بـرو گــلِ سوری،
درشـــتخویی و بــدعهدی از تــو نـپسندند؛ کـــه خـــوبْ‌منظری و دلفــریبْ‌منظوری.
تــو در میـان خـلایق، بـه چشـم اهـلِ نـظر، چنـــانکه در شب تـــاریک پـــارهٔ نـــوری.
اگــر بــه حســن تـو باشد طـبیب در آفـاق، کس از خــدای نـخواهـد شفـای رنجوری.

ز کبر و ناز چنان می‌کنی به عاشقْ چشم، / که بی‌شراب گمان می‌بَرَد که مخموری.
من از تو دست نخواهم به بیوفایی داشت، / تو هر گناه که خواهی بکن، که مغفوری.»
ز چند گونه سخن رفت و با میان آمد، / حدیث عاشقی و مفلسیّ و مهجوری،
به خنده گفت که: «سعدی! سخن دراز مکن! / میانْ‌تهیّ و فراوان سخن، چو طنبوری.
چو سایه هیچ‌کس است آن‌کسی که هیچش نیست،
مرا ازین چه که چون آفتاب مشهوری؟»

آخر نگاهی باز کن، وقتی که بر ما بگذری، / یا کبر منعت می‌کند کز دوستان یادآوری؟
هرگز نبود اندر ختن بر صورتی چندین فِتَن، / هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش‌منظری.
صورتگرِ دیبایِ چین، گو: «صورتِ رویش ببین، / یا صورتی برکَش چنین، یا توبه کن صورتگری.»
ز ابرویِ زنگارینْ‌کمان گر پرده برداری عیان، / تا قوس باشد در جهان، دیگر نبیند مشتری.
بالای سرو بوستان رویی ندارد دلستان، / خورشید با رویی چنان، مویی ندارد عنبری.
تا نقش می‌بندد فلک، کس را نبوده است این نمک، / ماهی ـ ندانم ـ یا مَلَک؟! فرزند آدم، یا پری؟!
تا دل به مهرت داده‌ام، در بحرِ فکر افتاده‌ام، / چون در نماز استاده‌ام، گویی به محراب اندری.
دیگر نمی‌دانم طریق، از دست رفتم چون غریق، / آنک دهانت چون عقیق، از بس که خونم می‌خوری.
گر رفته باشم زین جهان، بازآیدم رفته روان، / گر همچنان دامن‌کشان، بالای خاکم بگذری.
از نعلش آتش می‌جهد، نعلم در آتش می‌نهد،
گر دیگری جان می‌دهد، سعدی! تو جان می‌پروری.

بختِ آیینه ندارم که درو می‌نگری، / خاک بازار نیرزم که برو می‌گذری.
من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم، / تو چنان فتنهٔ خویشی که ز ما بیخبری.
به چه ماننده کنم در همه آفاق تو را؟ / کانچه در وهم من آید، تو از آن خوبتری.
بُرقَع از پیشِ چنین روی نشاید برداشت، / که به هر گوشهٔ چشمی، دل خلقی ببری.
دیده‌ای را که به دیدار تو دل می‌نرود، / هیچ علّت نتوان گفت بجز بی‌بصری.
گفتم: از دست غمت سر به جهان در بنهم، / چون توانم؟ که به هر جا بروم، در نظری.

به فلک می‌رسد آه سحر از سینهٔ ما؛ — تو همی بر نکُنی دیده ز خواب سحری!
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست؛ — تا غمت پیش نیاید، غم مردم نخوری.
هر چه در وصف تو گویند به نیکویی هست؛ — عیبْ آن است که هر روز به طبعی دگری.
گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی، — پرده بر کارِ همه پرده‌نشینان بدری.
عذر سعدی ننهد هر که تو را نشناسد؛
حال دیوانه نداند، که ندیده است پری.

دیدم امروز بر زمین قمری، — همچو سروِ روان، به رهگذری.
گوییا بر من از بهشتِ خدای، — باز کردند بامداد دری.
من ندیدم به راستی همه عمر، — گر تو دیدی، به سروْ بر قمری؛
یا شنیدی که در وجود آمد، — آفتابی ز مادر و پدری.
گفتم: از وی نظر بپوشانم؛ — تا نیفتم به دیده در خطری.
چاره صبر است و احتمالِ فراق، — چون کفایت نمی‌کند نظری.
می‌خرامید و زیر لب می‌گفت: — «عاقل از فتنه می‌کند حذری؛
سعدیا! پیشِ تیرِ غمزهٔ ما،
بِهْ ز تقوی ببایدت سپری.»

رفتیّ و همچنان به خیال من اندری؛ — گویی که در برابر چشمم مصوّری.
فکرم به منتهای جمالت نمی‌رسد؛ — کز هر چه در خیال من آید، نکوتری.
مه بر زمین نرفت و پری پرده برنداشت؛ — تا ظن بَرَم که روی تو ماه است، یا پری.
تو خود فرشته‌ای؛ نه ازین گِل سرشته‌ای؛ — گر خلق از آب و خاک، تو از مشک و عنبری.
ما را شکایتی به تو گر هست، هم به تست؛ — کز تو به دیگران نتوان برد داوری.
با دوست، کنجِ فقر بهشت است و بوستان؛ — بی‌دوست، خاک بر سرِ گنج و توانگری!
تا دوست در کنار نباشد به کامِ دل، — از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری.

گر چشم در سرت کنم از گریه، باک نیست؛ زیرا کـه تـو عـزیزتر از چشم در سری.
چـندانکـه جـهد بـود، دویـدیم در طـلب؛ کوشش چه سود، چون نکـند بـخت یـاوری؟
سعدی! به وصل دوست چو دستت نمی‌رسد،
بـاری، بـه یاد دوست زمانی بـه سر بـری.

گر بـرود بـه هـر قـدم در رهِ دیـدنت سری، من نـه حـریفِ رفـتنم از درِ تـو بـه هـر دری.
تـا نکـند وفـای تـو در دل مـن تـغیّری، چشم نمی‌کنم به خود؛ تا چه رسد به دیگری.
خـود نبُوَد؛ وگـر بُـوَد در هـمه عـالم آزری، بت نکـند بـه نـیکوی چـون تـو بـدیع‌پیکری.
سروِ روان ندیده‌ام جز تـو بـه هـیچ کشـوری؛ مـه نشـنیده‌ام کـه زاد از پـدریّ و مـادری.
گر به کنارِ آسمان چـون تـو بـرآیـد اخـتری، روی بـپوشد آفتاب از نـظرش بـه مِـعْجری.
حاجتِ گوش و گردنت نیست به زرّ و زیوری؛ یا به خضاب و سرمه‌ای، یا به عـبیر و عـنبری.
تـابِ وغـا نیـاوَرَد قـوّت هـیچ صـفدری، گر تو بدین مشاهده حـمله بـری بـه لشکـری.
بسـته‌ای از جهـانیان بـر دل تـنگ مـن دری؛ تا نکـنم بـه هـیچ کس گـوشهٔ چشـمِ خـاطری.
گرچه تو بهتریّ و من از هـمه خـلق کـمتری، شاید اگر نـظر کـند، مـحتشمی بـه چـاکری.
باک مـدار، سعدیـا! گـر بـه فـدا رود سـری؛
هر که به مُعْظَمی رسـد، تـرک کـند مـحقّری.

امـیدوارم، اگـر صـد رهـم بـیندازی، کـه بـار دیگـرم از رویِ لطف بـنوازی.
چو روزگـار نسـازد، سـتیزه نـتوان کـرد؛ ضرورت است که بـا روزگـار درسـازی.
جفای عشق تو بر عقل من همان مَثَل است، که: «سرْگَزَیت به کافر همی دهد غازی!»
دریغ بـازویِ تـقوی کـه دستِ رنگـینت، به عقل من به سرْانگشت مـی‌کند بـازی!
بسـی مطـالعه کـردیم نـقش عـالَم را، زهر که در نظر آمـد بـه حسـن ممتـازی.
هزار چون من اگـر مـحنت و بـلا بـینند، تو را از آن چه که در نعمتیّ و در نـازی؟
حدیث عشق تو پیدا نکـردمی بـر خـلق، گر آب دیده نکردی بـه گـریه غمّـازی.
زهی سوار که صد دل به غمزه‌ای ببری! هـزار صـید، بـه یک تـاختن، بـیندازی!

تو را چو سعدی اگر بنده‌ای بُوَد، چه شود؟ — که در رکاب تو باشد غلام شیرازی.
گرش به قهر برانی، به لطف بازآید؛ — که زر همان بُوَد، ارچند بار بگدازی.
چو آب می‌رود این پارسی، به قوّت طبع؛
نه مرکبی است که از وی سبق بَرَد تازی.

تا کی، ای آتشِ سودا! به سرم برخیزی؟ — تا کی، ای نالهٔ زار! از جگرم برخیزی؟
تا کی، ای چشمهٔ سیماب که در چشم منی! — از غم دوست، به رویِ چو زرم برخیزی؟
یک زمان دیدهٔ من ره به سویِ خواب بَرَد، — ای خیال! ار شبی از رهگذرم برخیزی.
ای دل! از بهرِ چه خونابه شدی در بَرِ من؟ — زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی.
ای غم! از صحبت دیرین توام دل بگرفت؛
هیچت افتد که خدا را! ز سرم برخیزی؟

گر درونْ‌سوخته‌ای با تو برآرد نَفَسی، — چه تفاوت کند، اندر شکرستان، مگسی؟
ای که انصافِ دلِ سوختگان می ندهی! — خود چنین روی نبایست نمودن به کسی.
روزی اندر قدمت افتم وگر سر برود، — بِهْ ز من در سرِ این واقعه رفتند بسی.
دامنِ دوست به دنیا نتوان داد ز دست؛ — حیف باشد که دهی دامنِ گوهر به خسی.
تا به امروز مرا در سخن این سوز نبود؛ — که گرفتار نبودم به کمندِ هوسی؛
چون سراییدن بلبل که خوش آید در باغ، — لیک آن سوز ندارد که بُوَد در قفسی.
سعدیا! گر ز دل آتش به قلم در نزدی،
پس چرا دود به سرمی دودش هر نفسی؟

همی زنم نَفَس سرد بر امیدِ کسی، — که یاد ناوَرَد از من به سالها نفسی.
به چشمِ رحم، به رویم نظر همی نکند؛ — به دستِ جور و جفا گوشمال داده بسی.
دلم بِبُرد و به جان زینهار می ندهد؛ — کسی به شهر شما این کند به جای کسی؟!
به هر چه درنگرم، پیش، روی او بینم؛ — که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی؟!

به دستِ عشق چه شیرِ سیه، چه مورچه‌ای؛ به دامِ هجر چه باز سپید و چه مگسی.
عجب مدار ز من رویِ زرد و نالهٔ زار! که کوه کاه شود، گر بَرَد جفای خسی.
بر آستانِ خیالت نهاده سرْ سعدی؛
بر آستینِ وصالت نبوده دسترسی.

دلِ دیوانگیم هست و سرِ ناباکی؛ که نه کاری است شکیبایی و اندُهناکی.
سر به خمخانهٔ تشنیع فرو خواهم برد؛ خرقه ـ گو: در برِ من، «دست بشوی از پاکی.»
دست در دل کن و هر پردهٔ پندار که هست، بدر، ای سینه که از دستِ ملامت چاکی!
هر زمان، تشنه‌ای انداخته در غرقابی؛ هر نَفَس، کُشته‌ای آویخته بر فتراکی.
أَنْتَ رَيّانُ وَ كَمْ حَوْلَكَ قَلْبٌ صادٍ! أَنْتَ فَرحانُ وَ كَمْ نَحْوَكَ طَرْفٌ باكی.
یارب! آن آب حیات است، بدین شیرینی؟! یارب! آن سروِ روان است، بدان چالاکی؟!
جامه‌ای پهنتر از کارگهِ امکانی؛ لقمه‌ای بیشتر از حوصلهٔ ادراکی.
در شکنجِ سرِ زلفِ تو دریغا دل من! که گرفتار دو مار است، بدین ضحّاکی.
آه من باد به گوش تو رسانَد هرگز؟ زآنکه ما بر سرِ خاکیم و تو بر افلاکی.
الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی! زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی!
سعدیا! آتشِ سودایِ تو را آبی بس؛
باد بیفایده مفروش! که مشتی خاکی.

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی! یا چو بودی، در دلم کمتر فزودی کاشکی!
آزمودم درد و داغِ عاشقی باری هزار؛ همچون من، معشوقه یک ره آزمودی کاشکی!
نَغْنَوم، زآن رو خیالش را نمی‌بینم به خواب؛ دیدهٔ گریان من یک شب غنودی کاشکی!
از چه ننْماید به من دیدار خویش آن دلفروز؟ راضیم، سَوْدا به جان؛ رو می‌نمودی کاشکی!
هر زمان گویم ز داغِ عشق و تیمارِ فراق: «دل ربود از من نگارم؛ جان ربودی کاشکی!»
ناله‌های زار من شاید که هر کس نشنود؛ لابه‌های زارِ من یک شب شنودی کاشکی!
سعدی از جان می‌خورَد سوگند و می‌گوید به دل:
«زینهار از وعده‌های او! نبودی کاشکی!»

سخت زیبا می‌روی؛ یکبارگی،   در تو حیران می‌شود نظّارگی.
این‌چنین رخ با پری باید نمود؛   تا بیاموزد پریْ‌رخسارگی.
هر که را پیش تو پای از جای رفت،   زیرِ پایش برنخیزد بارگی.
چشمهای نیمْخوابت سال و ماه،   همچو من مستند، بی‌میخوارگی.
خستگانت را شکیبایی نمانْد؛   یا دوا کن، یا بکُش، یکبارگی.
دوست، تا خواهی، به‌جایِ ما نکوست؛   در حسودان اوفتاد آوارگی.

سعدیا! تسلیمِ فرمان شو؛ که نیست،
چارهٔ عاشق بجز بیچارگی.

هرگز حسد نبردم بر منصبیّ و مالی،   الاّ بر آنکه دارد با دلبری وصالی.
دانی کدام دولت در وصف می نیاید؟   چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی.
خرّمْ‌تنی که محبوب از در فرازش آید،   چون رزق نیکبختان، بی‌محنت سؤالی!
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه،   با هم گرفته انسی، وز دیگران ملالی.
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد؟   کورا نبوده باشد در عمر خویش حالی.
بعد از حبیب، بر من نگذشت جز خیالش؛   وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی.
اوّل که گوی بردی، من بودمی بدانش،   گر سودمند بودی بی‌دولت احتیالی.
سالی وصال با او یک روز بود گویی؛   و اکنون در انتظارش روزی به قدرِ سالی.
ایّام را، به ماهی، یک شب هلال باشد؛   و آن ماه دلستان را هر شب بُوَد هلالی.

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی؛
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی.

ای صوفی سرگردان، در بندِ نکونامی!   تا دُرد نیاشامی، زین دَرد نیارامی.
مُلْکِ صمدیّت را چه سود و زیان دارد،   گر حافظ قرآنی، ور عابد اصنامی؟
زهدت به چه کار آید، گر راندهٔ درگاهی؟   کفرت چه زیان دارد، گر نیکْ‌سرانجامی؟
بیچارهٔ توفیقند هم صالح و هم طالح؛   درماندهٔ تقدیرند هم عارف و هم عامی

جـهدت نکند آزاد، ای صید که دربندی! سودت نکند پرواز، ای مرغ که در دامی!
جـامی چـه بقـا دارد، در رهگـذرِ سنگی؟ دَورِ فلک آن سنگ است، ای خواجه! تو آن جامی.
این مُلْک خلل گیرد، گر خود مَلِکِ رومی؛ ویـن روز بـه شام آید، گر پادشه شامی.
کـامِ همـه دنیـا را بـر هـیچ منه، سعدی! چون بـا دگران باید پرداخت، به ناکامی.
گـر عاقل و هشیاری، وز دل خبری داری،
تـا آدمـیت خـوانند، ورنـه کم از اَنعامی.

بسیـار سـفر بـاید تـا پـخته شـود خامی؛ صـوفی نشـود صافی، تـا در نکشد جامی.
گـر پـیرِ مناجات است، ور رنـد خراباتی، هر یک قلمی رفته است بر وی به سرانجامی.
فـردا کـه خـلایق را دیـوانِ جـزا بـاشد، هـر کس عـملی دارد؛ من گـوش بـه اِنعامی.
ای بـلبل! اگـر نالی، مـن بـا تـو هـمآوازم؛ تو عشقِ گلی داری؛ من عشقِ گُلْ‌اندامی.
سروی به لب جویی گویند که خوش باشد، آنـان کـه نـدیدستند سروی به لب بامی.
روزی تـن مـن بـینی قربـانِ سـرِ کویش؛ ویـن عـید نمی‌باشد، الاّ بـه هـر ایّـامی.
ای در دلِ ریشِ من مهرت چو روان در تن! آخـر ز دعـا گـویی، یـاد آر بـه دشنامی.
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی! ورنه، که بَرَد هیهات! از ما به تو پیغامی.
گـرچـه شب مشتـاقان تـاریک بُوَد حقّا، نـومید نبـاید بـود از روشـنیِ بـامی.
سـعدی! بـه لب دریـا دُردانـه کجا یابی؟
در کـام نهنگـان رو، گـر مـی‌طلبی کامی.

ای دریغـا گر شبی در بر خرابت دیدمی! سر گران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی!
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر، گـر سحرگه رویِ همچون آفتابت دیدمی.
گر مرا عشقت به سختی کشت، سهل است این قَدَر؛ کاش کاندکْ‌مایه نرمی در خطابت دیدمی!
دُر چکـانیدی قـلم بـر نـامهٔ دلسـوزِ مـن، گـر امـیدِ صلح باری در جوابت دیدمی.
راستی را، سـر ز من برتـافتن بـودی صـواب، گر چو کژبینان به چشمِ ناصوابت دیدمی.

آه اگر وقتی چو گل در بوستان، یا چون سمن، در گلستان، یا چو نیلوفر در آبت دیدمی!
ور چو خورشیدت نبینم، کاشکی همچون هلال، اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی!
این تمنّایم به بیداری میسّر کی شود؟
کاشکی خوابم بُردی تا به خوابت دیدمی!

بر آنم، گر تو بازآیی که در پایت کنم جانی؛ کزین کمتر نشاید کرد، در پای تو، قربانی.
امید از بخت می‌دارم بقای عمر چندانی، کز ابرِ لطف بازآید به خاکِ تشنه بارانی.
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی، درخت ارغوان روید، به جای هر مغیلانی.
مگر لیلی نمی‌داند که بی‌دیدار میمونش، فراخای جهان تنگ است بر مجنون، چو زندانی.
دریغا عهدِ آسانی که قدر آن ندانستم! بدانی قدر وصل آن‌گه که درمانی به هجرانی.
نه در زلف پریشانت منِ تنها گرفتارم، که دل در بند او دارد به هر مویی پریشانی.
چه فتنه است اینکه در چشمت به غارت می‌بَرَد دلها؟! تویی در عهد ما، گر هست در شیراز فتّانی.
نشاید خون سعدی را به باطل ریختن حقّا؛ بیا؛ سهل است اگر داری به خطِّ خواجه فرمانی.
زمانِ رفته باز آید، و لیکن صبر می‌باید؛
که مستخلص نمی‌گردد بهاری بی‌زمستانی.

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی؛ به غلغل، در سماع آیند هر مرغی به دستانی.
دم عیسی است پنداری نسیم بادِ نوروزی، که خاک مرده بازآرد، درو روحیّ و ریحانی.
به جولان و خرامیدن درآمد سروِ بستانی؛ تو نیز، ای سروِ روحانی، بکن یک‌بار جولانی.
به هر کویی پریرویی به چوگان می‌زند گویی؛ تو خود گویِ زنخ داری؛ بساز از زلفْ چوگانی.
به چندین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردم، به چوگانم نمی‌افتد چنین گویِ زنخدانی.
بیار، ای باغبان! سروی به بالایِ دلآرایش؛ که باری من ندیدستم چنین گل در گلستانی.
تو، آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آن‌گه، که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی.

کمال حسن رویت را صفت کردن نمی‌دانم؛ که حیران باز می‌مانم؛ چه داند گفت حیرانی؟
وصال تست، اگر دل را مرادی هست و مطلوبی؛ کنار تست، اگر غم را کناری هست و پایانی.

طبیب از من به‌جان آمد که: «سعدی! قصّه کوته کن؛
که دردت را نمی‌دانم برون از صبر درمانی.»

کبر یکسو نِهْ، اگر شاهد درویشانی؛ دیوِ خوش‌طبع بِهْ از حورِ گرهْ‌پیشانی.
آرزو می‌کندم با تو دمی در بستان؛ یا به هر گوشه که باشد؛ که تو خود بُستانی.
با من کُشتهٔ هجران نَفَسی خوش بنشین؛ تا مگر زنده شوم زآن نفس روحانی!
گر در آفاق بگردی، بجز آیینه تو را، صورتی کس ننماید که بدو می‌مانی.
هیچ دورانی بی‌فتنه نگویند که بود؛ تو بدین حسن، مگر فتنهٔ این دورانی.
مردم از ترسِ خدا سجدهٔ رویت نکنند، بامدادت که ببینند و من از حیرانی.
گَرَم از پیش برانیّ و به شوخی، نروم؛ عفو فرمای؛ که عجز است، نه نافرمانی.
نه گزیر است مرا از تو، نه امکان گریز؛ چاره صبر است؛ که هم دردی و هم درمانی.
بندگان را نبُوَد جز غم آزادی و من، پادشاهی کنم، ار بندهٔ خویشم خوانی.
زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست، خرمنی دارم و ترسم به جوی نستانی.
تو که یک روز پراکنده نبوده است دلت، صورتِ حالِ پراکنده‌دلان کی دانی.
هم دمی بنده‌نوازی کن و بنشین، ارچند، کآتشی نیست که او را به دمی بنشانی.
این توانی که نیایی ز درِ سعدی باز؛ لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی.

سخن زنده‌دلان گوش کن از کُشتهٔ خویش؛
چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی؟

چرا به سرکشی از من عنان بگردانی؟ مکن! که بیخودم اندر جهان بگردانی؟
ز دستِ جور تو یک روز دین بگردانم؛ چه باشد ار دل نامهربان بگردانی؟
گر اتّفاق نیفتد قدم که رنجه کنی، به ذکر ما چه شود گر زبان بگردانی؟
گمان مبر که بداریم دستت از فتراک، بدین قَدَر که تو از ما عنان بگردانی.

وجود من، چو قلم، سر نهاده بر خطِ تست؛ بگردم، ار به سرم همچنان بگردانی.
اگـر قـدم ز مـنِ نـاشکیب واگیری، وگـر نـظر ز مـنِ نـاتوان بگـردانی،
ندانمت ز کجا آن سپر به دست آید، کـه تـیرِ آهِ من از آسمان بگـردانی.
گَرَم ز پایِ سلامت به سر دراندازی، ورم ز دستِ ملامت به جان بگـردانی،
سـرِ ارادتِ سـعدی گمان مبر هرگز،
کـه تا قیامت ازین آستان بگـردانی.

سـروْ ایستـاده بِـهْ، چـو تـو رفتار مـی‌کنی؛ طوطی خموش بِهْ، چو تو گفتار می‌کنی.
کس دل بـه اختیـار بـه مـهرت نـمی‌دهد؛ دامـی نهـاده‌ای کـه گرفتـار مـی‌کنی.
تو خود چه فتنه‌ای که به چشمانِ ترکِ مست، تـاراجِ عـقلِ مـردمِ هشیـار مـی‌کنی؟!
از دوسـتی کـه دارم و غـیرت کـه مـی‌بَرَم، خشـم آیـدم کـه چشم به اغیار می‌کنی.
گفتی: «نظر خَطاست»؛ تو دل می‌بری رواست؟ خود کرده جرم و خلق گنهکار می‌کنی؟!
هـرگز فـراشُتَت نشـود دفـترِ خـلاف، بـا دوستـان چـنین کـه تـو تکرار می‌کنی.
دستـان بـه خـون تازهٔ بیچارگان خضاب، هرگز [کسی] کند که تو عیّار می‌کنی؟
بـا دشمنـان مـوافـق و با دوستان بـخشم؛ یـاری نبـاشد ایـنکه تـو بـا یـار می‌کنی.
تـا مـن سمـاع مـی‌شنوم، پـند نشنوم؛ ای مـدّعی! نـصیحتِ بیکـار مـی‌کنی.
گـر تـیغ مـی‌زنی، سپر اینک وجود من! صلح است ازین طرف که تو پیکار می‌کنی.
از روی دوست تـا نکـنی رو بـه آفتـاب! کـز آفتـاب روی بـه دیـوار مـی‌کنی.
زنهـار سـعدی! از دل سـنگین کـافرش!
کافر چه غم خورَد که تو زنهار می‌کنی؟

زنـده، بـی‌دوست خفته در وطنی، مَـثَلِ مـرده‌ای است در کـفنی.
عیش را، بی‌تو، عیش نتوان گفت؛ چـه بُـوَد، بـی‌وجودِ روح، تـنی؟
تـا صبـا مـی‌رود بـه بستـانها، چـون تـو سروی ندید در چمنی.
آفتـابی خـلافِ امکـان است، کـه بـرآیـد ز جَـیبِ پـیرهنی؛

وآن شکن بر شکنْ قبایلِ زلف، کِش بلایی است زیر هر شکنی.
بر سرِ کویِ عشق بازاری است، که نیارد هزار جان ثمنی.
جایِ آن است اگر ببخشایی؛ که نبینی فقیرتر ز منی.
هفت کشور نمی‌کنند امروز، بی‌مقالات سعدی، انجمنی.
از دو بیرون نه: یا دلت سنگی است؛
یا به گوشت نمی‌رسد سخنی.

سروْقدّی، میان انجمنی، بِهْ که هفتاد سرو، در چمنی.
جهل باشد فراقِ صحبتِ دوست، به تماشای لاله و سمنی.
ای که هرگز ندیده‌ای به جمال، جز در آیینه مثلِ خویشتنی!
تو که همتای خویشتن بینی، لاجرم ننگری به مثلِ منی.
در دهانت سخن نمی‌گویم؛ که نگنجد در آن دهن سخنی.
بدنت در میان پیرهنت، همچو روحی است رفته در بدنی.
وآنکه بیند برهنه اندامت، گوید: «این پرگُل است پیرهنی.»
با وجودت خطا بُوَد که نظر، به خطایی کنند، یا ختنی.
باد اگر بر من اوفتد، ببَرد؛ که نمانده است، زیرِ جامه، تنی.
چاره بیچارگی بُوَد، سعدی!
چون نمانده است چاره‌ایّ و فنی.

کس نگذشت در دلم، تا تو به خاطر منی؛ یکْ نَفَس از درون من خیمه برون نمی‌زنی.
مِهرْگیاهِ عهد من تازه‌تر است هر زمان، ور تو درختِ دوستی از بن و بیخ برکَنی.
کس نستانَدم به هیچ ار تو برانی از دَرَم؛ مقبلِ هر دو عالمم، گر تو قبول می‌کنی.
چون تو بدیعْ‌صورتی، بی‌سببِ کدورتی، عهد وفای دوستان حیف بُوَد که بشکنی.
صبر به طاقت آمد، از بارْکشیدنِ غمت؛ چند مقاومت کند حبّه و سنگِ صد منی؟!
از همه کس رمیده‌ام، تا به تو آرمیده‌ام؛ جمع نمی‌شود دگر هر چه تو می‌پراکنی.

ای دل! اگــر فـراق او، و آتشِ اشتیـاق او،   در تـو اثـر نـمی‌کند، تـو نـه دلی، که آهـنی.
هم به درِ تو آمدم از تو؛ که خصم و حاکمی؛   چـارهٔ پـایْ‌بستگان نـیست بـجز فـروتنی.
سعدی! اگر جَزَع کنی، ور نکنی چه فایده؟
سختْ‌کمان چه غم خورَد، گر تو ضعیفْ‌جوشنی.

ای بـاد صـبحدم! خـبر دلستـان بگـوی؛   وصـف جمـال آن بت نـامهربان بگـوی.
بگـذار مشک و بـویِ سـرِ زلفِ او بیـار؛   یادِ شکـر مکـن! سخنی ز آن دهـان بگـوی.
بستم بـه عشـقِ مـویِ میـانش کـمر چـو مـور؛   گر وقت یابی، این سخن انـدر میان بگـوی.
بـا بـلبلانِ سوخته‌بـالِ ضـمیرِ مـن،   پیغـامِ آن دو طـوطیِ شکرفشـان بگـوی.
دانـم کـه بـاز بـر سرِ کـویش گـذر کـنی،   گـر بشـنود، حـدیثِ منش در نهان بگـوی؛
«کای دل ربوده از بر من! حکـم از آنِ تست،   گر نیز گـوییَم بـه مَـثَل تـرک جـان بگـوی.»
هـر لحـظه راز دل جـهدم بـر سـرِ زبان،   دل مـی‌تپد کـه: عـمر بشـد؛ وارهـان بگـوی.
راز دل از زبـان نشـود هـرگز آشکـار،   گر دل موافـقت نکـند «کـای زبـان بگـوی.»
سـعدی ز دست رفت، ز دستـانِ روزگـار؛
نـزدیک دوستـان وی، ایـن داستـان بگـوی.

امـروز چنـانی، ای پـریروی!   کـز ماه بـه حسن مـی‌بری گـوی.
مـی‌آیی و در پـیِ تـو عشّـاق،   دیوانـه شـده، دوان بـه هـر سـوی.
ایـنک مـن و زنگیـانِ کـافر!   وآنک تـو و لعبتـانِ جـادوی!
آورده ز سِـحْر غـمزه در چشـم؛   درداده ز فـتنه تـاب در مـوی؛
وز بـهر شکـارِ دلْ نهـاده،   تـیرِ مـژه در کمـانِ ابـروی.
نـرخِ گـل و گـلشکر شکسـته،   زآن چهرهٔ خـوب و لعل دلجـوی.
چـاکـر شـده شـاهِ اخـترانت؛   شـیرِ فـلکت شـده سگِ کـوی.
بـر بـامِ سـراچـهٔ جمـالت،   کـیوان شـده پـاسبان هـندوی.
عارض، به مَثَل، چو بـرگ نسـرین؛   بالا، به صفت، چو سـرو خـودروی.

گویی به چه شانه کرده‌ای زلف؟! یا خود به‌چه آب شسته‌ای روی؟!
کز روی به‌لاله می‌دهی رنگ، وز زلف به‌مشک می‌دهی بوی.
چون سعدی صد هزار بلبل،
گلزار رخ تو را، غزلگوی.

ندانم از منِ خسته‌جگر چه می‌خواهی، دلم به غمزه ربودی، دگر چه می‌خواهی؟
اگر تو بر دلِ آشفتگان ببخشایی، ز روزگار من آشفته‌تر چه می‌خواهی؟
به هرزه عمر من اندر سرِ هوای تو شد، جفا ز حد بگذشت، ای پسر! چه می‌خواهی؟
ز دیده و سر من آنچه اختیار کنی، به دیده هر چه تو گویی، به سر چه می‌خواهی؟
شنیده‌ام که تو را التماسِ شعرِ رهی است، تو کانِ شهد و نباتی، شکر چه می‌خواهی؟
به عمری از رخ خوب تو برده‌ام نظری، کنون غرامتِ آن یک نظر چه می‌خواهی؟
دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را،
وی آن کند که تو گویی، دگر چه می‌خواهی؟

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی، یا سرو با جوانان هرگز رود به راهی.
سروِ بلندِ بستان، با این همه لطافت، هر روزش از گریبان سر بر نکرد ماهی.
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت، بالات خود بگوید، زین راستتر گواهی؟
روزی چو پادشاهان خواهم که برنشینی، تا بشنوی، ز هر سو، فریاد دادخواهی.
با لشکرت چه حاجت رفتن به جنگ دشمن؟ تو خود، به چشم و ابرو، بر هم زنی سپاهی.
خیل نیازمندان بر راهت ایستاده، گر می‌کنی به رحمت در کشتگان نگاهی.
ایمن مشو که رویت آیینه‌ای است روشن! تا کی چنین بمانَد، وز هر کناره آهی؟
گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی؟ خود را نمی‌شناسم، جز دوستی گناهی.
ای ماهِ سروْقامت! شکرانهٔ سلامت، از حال زیردستان، می‌پرس گاهگاهی.

شیری، درین قضیّت، کهتر شده ز موری؛ کوهی، درین ترازو، کمتر شده ز کاهی.
ترسم چو بازگردی، از دست رفته باشم؛ وز رُستنی نبینی بر گور من گیاهی.
سعدی! به هر چه آید گردن بنه؛ که شاید؛
پیش که دادخواهی از دست پادشاهی؟

ای که به حسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی! گر همه دشمنی کنی، از همه دوستان بهی.
جور بکن؛ که حاکمان جور کنند بر رهی؛ شیر که پایبند شد، تن بدهد به روبهی.
از نظرت کجا رود؟ ور برود، تو همرهی؛ رفت و رها نمی‌کنی؛ آمد و ره نمی‌دهی.
شاید اگر نظر کنی، ای که ز دردم آگهی! ور نکنی، اثر کند دود دل سحرگهی.
سعدی و عمرو و زید را هیچ محل نمی‌نهی؛
وین همه لاف می‌زند، چون دهل میان‌تهی.

تو با این لطفِ طبع و دلربایی، چنین سنگین‌دل و سرکش چرایی؟
بیکبار، از جهان دل در تو بستم؛ ندانستم که پیمانم نپایی.
شب تاریکِ هجرانم بفرسود؛ چو شمع از در درآی، ای روشنایی!
سری دارم مهیّا بر کف دست، که در پایت فشانم چون درآیی.
خطای محض باشد با تو گفتن، حدیث حسن خوبان خطایی.
نگاری سخت محبوبیّ و مطبوع؛ و لیکن سستْ‌مهر و بیوفایی.
دلا! گر عاشقی دایم بر آن باش، که سختی بینی و جور آزمایی؛
وگر طاقت نداری جور مخدوم،
برو، سعدی! که خدمت را نشایی.

تو، پریزاده ندانم ز کجا می‌آیی؟! کآدمیزاده نباشد به چنین زیبایی.
راست خواهی، نه حلال است که پنهان دارند، مثلِ این روی و نشاید که به کس بنمایی.

سرو با قامت زیبای تو در مجلسِ باغ،
نتواند که کند دعوی همبالایی.

در سراپای وجودت هنری نیست که نیست،
عیبت آن است که بر بنده نمی‌بخشایی.

به خدا بر تو که خون منِ بیچاره مریز!
که من آن‌قدر ندارم که تو دست آلایی.

بی‌رخت، چشم ندارم که جهان را بینم؛
به دو چشمت، که ز چشمم مرو، ای بینایی!

نه مرا حسرت جاه است و نه اندیشهٔ مال؛
همه اسبابْ مهیّاست؛ تو درمی‌بایی.

بر من از دست تو چندانکه جفا می‌آید،
خوشتر اندر نظر و خوبترم می‌آیی.

دیگری نیست که مهر تو درو شاید بست،
چاره، بعد از تو، ندانیم بجز تنهایی؛

ور به خواری ز درِ خویش برانی ما را،
همچنان شکر کنیمت؛ که عزیزِ مایی.

من ازین در به جفا روی نخواهم پیچید،
گر ببندی تو به روی من و گر بگشایی.

چه کند بندهٔ مخلص که قبولش نکنند؟
ما حریصیم به خدمت؛ تو نمی‌فرمایی.

سعدیا! دخترِ انفاس تو بس دل ببَرد،
به چنین زیورِ معنی که تو می‌آرایی.

باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد،
لطفِ این باد ندارد که تو می‌پیمایی.

دریچه‌ای ز بهشتش به روی بگشایی،
که بامدادِ پگاهش تو روی بنمایی.

مَسایِ مُظلّم او کز برش تو برخیزی؛
صباحِ مقبل او کز درش تو بازآیی.

بِهْ از تو مادرِ گیتی به عمر خود فرزند،
نیاوَرَد که: همین بود حدِّ زیبایی.

هر آنکه با تو وصالش دمی میسّر شد،
میسّرش نشود بعد از آن شکیبایی.

درونِ پیرهن، از غایت لطافت جسم،
چو آب صافی در آبگینه پیدایی.

مرا مجالِ سخن، بیش، در بیان تو نیست؛
کمال حسن ببندد زبانِ گویایی.

ز گفت و گوی عوام احتراز می‌کردم،
کزین سپس بنشینم به کنجِ تنهایی؛

وفایِ صحبتِ جانان به گوشِ جانم گفت:
«نه عاشقی که حذر می‌کنی ز رسوایی.»

گذشت بر من از آسیبِ عشقت آنچه گذشت،
هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی.

دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد،
اگر بکاهی و در عمر خود بیفزایی!

گر او نظر نکند، سعدیا! به چشمِ نواخت،
به دستِ سعیِ تو باد است؛ تا نپیمایی!

گَـــزَم راحت رســـانی، ور گـــزایـــی، مـــحبّت بـــر مـــحبّت مـــی‌فزایـــی.
بـــه شـــمشیر از تـــو بیگـــانه نگـــردم؛ کـــه هست از دیـــرگه بـــاز، آشنـــایی.
هـــمه مرغـان خـلاص از بـند خـواهـند؛ مـــن از قـــیدت نـــمی‌خواهـــم رهـــایی.
عقوبت هر چـه ز آن دشـوارتـر نـیست، بـــر آنـــم صـــبر هست، الاّ جـــدایـــی.
اگـــر بیگـــانگان تشـــریف بـــخشند، هـــنوز از دوستـــان خـــوشتر گـــدایـــی.
مـــنم، جـــانا! و جـــانی بـر لب از شوق؛ بـــده، گـــر بـــوسه‌ای داری بهـــایی.
کســـانی عـــیب مـــا بـــینند و گـــویند، کـــه روحـــانی نـــدانـــند از هـــوایـــی.
جـــمیع پـــارسایان گـــو: بـــدانـــند، کـــه: ســـعدی تـــوبه کـــرد از پـارسایی.
چنان از خـمر و زَمْر* و نـای و نـاقوس،
نـــمی‌ترسم کـــه از زهـــد ریـــایی.

مشتاق تـوام، بـا هـمه جوریّ و جفایی؛ محبوب منی، بـا هـمه جرمیّ و خطـایی.
من خود به چه ارزم که تمنّای تـو ورزم؟ در حضرت سلطان که بَرَد نـامِ گـدایـی؟
صـاحبْ‌نظران لافِ مـحبّت نـپسندند؛ وآنگـه سـپر انـداختن از تـیرِ بـلایی.
بـاید کـه سری در نـظرش هـیچ نـیرزد، آن کس که نهد در طلب وصل تو پـایی.
بیداد تو عدل است و جفای تـو کـرامت؛ دشنـام تـو خـوشتر کـه ز بیگـانه دعـایی.
جز عهد وفـای تـو کـه مـحلول نگـردد، هر عهد که بستم هـوسی بـود و هـوایـی.
گر دست دهد دولتِ آنم که سرِ خویش، در پـای سـمند تـو کـنم نعلْ بهـایی،
شاید که به خون بر سرِ خـاکـم بـنویسند، «کاین بود که با دوست به سر برد وفایی.»
خـون در دل آزرده نهـان چند بمـاند؟ شکّ نیست که سر برکُند این درد ز جایی.
شرط کـرمْ آن است کـه بـا درد بـمیری،
سـعدیّ! و نـخواهـی ز درِ خلق دوایـی.

* زمر: نای زدن.

ای خسته‌دلم در خم چوگان تو گویی! بیفایده‌ام پیش تو چون بیهده‌گویی.
ای تیرِ غمِ عشقِ تو هر جا که رسیده، افتاده به زخمش چو کمان پشتِ دو تویی!
هم طرفه ندارم اگرم باز نوازی؛ زیرا که عجب نیست نکویی ز نکویی.
سعدی! غمش از دست مده، گر ندهد دست!
کی دست دهد در همه آفاق چنویی.

طیبات

اوّل دفتر به نام ایزد دانا، صانعِ پروردگارِ حیِّ توانا.
اکبر و اعظم، خدای عالَم و آدم، صورت خوب آفرید و سیرت زیبا.
از درِ بخشندگیّ و بنده‌نوازی، مرغِ هوا را نصیب، ماهیِ دریا.
قسمت خود می‌خورند مُنْعَم و درویش، روزی خود می‌بَرند پشّه و عنقا.
حاجت موری به علم غیب بداند، در بُنِ چاهی، به زیر صخرهٔ صَمّا.
جانور از نطفه می‌کند، شَکَر از نی، برگِ تر از چوبِ خشک و چشمه ز خارا.
شربتِ نوش آفرید از مگسِ نَحْل، نخل تناور کُنَد از اَستهٔ* خرما.
از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق، از همه عالم نهان و بر همه پیدا.
پرتو نور سُرادقات جلالش، از عظمت، ماورای فکرت دانا.
خود نه زبان، در دهان عارف مدهوش، حمد و ثنا می‌کند، که موی، بر اعضا.
هر که نداند سپاس نعمت، امروز، حیف خورَد بر نصیبِ رحمتِ فردا.
بارْخدایا! مُهَیْمِنیّ و مدبّر، وز همه عیبی منزّهیّ و مبرّا.
ما نتوانیم حقّ حمد تو گفتن، با همه کرّوبیان عالم بالا.
سعدی، از آنجا که فهم اوست، سخن گفت،
ورنه، کمالاتِ وَهْم کی رسد آنجا؟

ای نَفَس خرّم باد صبا! از بَرِ یار آمده‌ای، مرحبا!
قافلهٔ شب! چه شنیدی ز صبح؟ مرغ سلیمان! چه خبر از سبا؟

* هسته.

بر سرِ خشم است هنوز آن حریف؛ یا سخنی می‌رود، اندر رضا؟
از درِ صلح آمده‌ای یا خلاف؟ با قدمِ خوف روم، یا رَجا؟
بار دگر گر به سر کوی دوست، بگذری، ای پیک نسیم صبا!
گو: «رمقی بیش نمانْد از ضعیف؛ چند کند صورتِ بیجان بقا؟
آن همه دلداری و پیمان و عهد، نیک نکردی که نکردی وفا؛
لیکن اگر دَورِ وصالی بُوَد، صلح فراموش کند ماجرا.
تا به گریبان نرسد دستِ مرگ، دست ز دامن نکنیمت رها.
دوست نباشد به حقیقت که او، دوست فراموش کند، در بلا.
خستگی، اندر طلبت، راحت است؛ دَرد کشیدن، به امید دوا.»
سر نتوانم که برآرم چو چنگ، ور چو دفم پوست بدرّد قفا.
هر سَحَر از عشق دَمی می‌زنم؛ روز دگر می‌شنوم، برملا؛
قصّهٔ دردم همه عالَم گرفت؛ در که نگیرد نَفَسِ آشنا؟

گر برسد نالهٔ سعدی به کوه،
کوه بنالد، به زبانِ صَدا.

روی تو خوش می‌نماید آینهٔ ما؛ کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا.
چون میِ روشن در آبگینهٔ صافی، خوی جمیل از جمال روی تو پیدا.
هر که دَمی با تو بود، یا قدمی رفت، از تو نباشد، به هیچ روی، شکیبا.
صیدِ بیابان سر از کمند بپیچد؛ ما همه پیچیده در کمند تو، عمدا.
طایر مسکین که مِهر بست به جایی، گر بکُشندش، نمی‌رود به دگر جا.
غیرتم آید شکایت از تو به هر کس؛ دردِ احبّا نمی‌بَرم به اطبّا.
بَرخیِ جانت شوم؛ که شمعِ افق را، پیش بمیرد چراغدانِ ثریّا.
گر تو شَکَرْخنده! آستین نفشانی، هر مگسی طوطیی شوند، شَکَرخا.
لعبت شیرین اگر تُرُش ننشیند، مدّعیانش طمع کنند به حلوا.

مردِ تماشایِ باغِ حُسن تو سعدی است؛
دست، فرومایگان بَرند به یغما.

اگر تو فارغی از حال دوستان، یارا! فراغت از تو میسّر نمی‌شود ما را.
تو را در آینه دیدن جمال طلعت خویش، بیان کند که چه بوده است ناشکیبا را.
بیا؛ که وقت بهار است؛ تا من و تو، به هم، به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را.
به جای سرو بلند، ایستاده بر لبِ جوی، چرا نظر نکنی یار سروْبالا را؟
شمایلی که در اوصاف حُسن ترکیبش، مجالِ نطق نمانَد زبان گویا را.
که گفت: «در رخ زیبا نظر خطا باشد»؟ خطا بُوَد که نبینند روی زیبا را.
به دوستی، که اگر زهر باشد، از دستت، چنان به ذوقِ ارادت خورم که حلوا را.
کسی ملامتِ وامق کند، به نادانی، حبیب من! که ندیده است روی عذرا را.
گرفتم: آتشِ پنهان خبر نمی‌داری، نگاه می نکنی آبِ چشمِ پیدا را؟
نگفتمت که: «به یغما رود دل سعدی، چو دل به عشق دهی دلبران یغما را»؟
هنوز با همه دردم امید درمان است؛
که آخِری بُوَد، آخِر، شبانِ یلدا را.

شب فراق، نخواهم دواجِ دیبا را؛ که شب دراز بُوَد، خوابگاهِ تنها را.
ز دستْ رفتنِ دیوانه، عاقلان دانند، که احتمال نمانده است ناشکیبا را.
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی، روا بُوَد که ملامت کنی زلیخا را.
چنین جوان که تویی، بُرْقَعی فرو آویز؛ وگرنه دل برود پیرِ پایْ‌برجا را.
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو، بِبُرد قیمت سرو بلندْبالا را.
دگر به هر چه تو گویی، مخالفت نکنم؛ که بی‌تو، عیش میسّر نمی‌شود ما را.
دو چشمْ باز نهاده، نشسته‌ام همه‌شب، چو فَرْقَدَیْن و نگه می‌کنم ثریّا را.
شبیّ و شمعی و جمعی، چه خوش بُوَد تا روز، نظر به روی تو، کوریِّ چشمِ اعدا را!
من از تو پیشِ که نالم؟ که در شریعتِ عشق، معافِ دوست بدارند قتلِ عمدا را.
تو همچنان دل شهری به غمزه‌ای ببری، که بندگان بنی‌سعد خوان یغما را.
در این روش که تویی، بر هزار چون سعدی،
جفا و جور توانی؛ ولی مکن، یارا!

پیشِ ما، رسمِ شکستن نَبُوَد عهد وفا را؛ الله! الله! تو فراموش مکن صحبت ما را!
قیمتِ عشق نداند؛ قدمِ صدق ندارد، سستْ‌عهدی که تحمّل نکند بارِ جفا را.
گر مُخَیَّر بکنندم به قیامت که: چه خواهی؟ دوستْ ما را و همه نعمت فردوسْ شما را.
گر سرم می‌رود، از عهد تو سر باز نپیچم؛ تا بگویند، پس از من، که: «به سر بُرد وفا را.»
خُنُکْ آن دَرد که یارم، به عیادت، به سر آید! دردمندان، به چنین درد، نخواهند دوا را.
باور از مات نباشد، تو در آیینه نگه کن؛ تا بدانی که چه بوده است گرفتارِ بلا را.
از سرِ زلفِ عروسانِ چمن دست بدارد، به سر زلف تو گر دست رسد باد صبا را.
سرِ انگشتِ تحیّر بگزد عقل به دندان، چون تأمّل کند این صورتِ انگشتْ‌نما را.
آرزو می‌کندم، شمعْ صفت پیشِ وجودت، که سراپای، بسوزند منِ بی‌سر و پا را.
چشمِ کوته‌نظران بر ورقِ صورتِ خوبان، خط همی بیند و عارف قلمِ صُنعِ خدا را.
همه را دیده به رویت نگران است؛ و لیکن خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را.
مهربانی ز من آموز و گَرَم عمر نمانَد، به سر تربت سعدی، بطلب مهرْ گیا را.
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را؛
قُلْ لِصاحٍ: تَرَكَ النّاسَ مِنَ الْوَجْدِ سُكاریٰ.

ز اندازه بیرون تشنه‌ام؛ ساقی! بیار آن آب را؛ اوّل مرا سیراب کن؛ وآنگه بده اصحاب را.
من نیز چشم‌ازخواب‌خوش‌برمی‌نکردم‌پیش ازاین؛ روز فراق‌دوستان، شبْ خوش بگفتم خواب را.
هر پارسا را کان صنم در پیشِ مسجد بگذرد، چشمش بر ابرو افکَنَد، باطل کند محراب را.
من صید وحشی نیستم، در بند جان خویشتن؛ گر وی به تیرم می‌زند، استاده‌ام نُشّاب را.
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچ کس؛ ماهی که بر خشک اوفتد، قیمت بداند آب را.
وقتی، در آبی تا میان، دستیّ و پایی می‌زدم؛ اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را.
امروز، حالی غرقه‌ام؛ تا با کناری اوفتم؛ آنگه حکایت گویمت، دردِ دلِ غرقاب را.
گر بیوفایی کردمی، یرغو به قاآن بُردمی، «کآن کافر اعدا می‌کُشد؛ واین سنگدل احباب را!»
فریاد می‌دارد رقیب از دستِ مشتاقان او؛ آواز مطرب در سرا زحمت بُوَد بَوّاب را.
سعدی! چو جورش می‌بَری؟ نزدیک او دیگر مرو!
ای بی‌بصر! من می‌روم!؟ او می‌کَشد قُلّاب را.

وقت طـرب خـوش یـافتم آن دلبر طنّـاز را، ساقی! بیار آن جام می، مطرب! بساز آن ساز را.
امشب که بزم‌عارفان از شمعِ‌رویت روشن‌است، آهسـته! تـا نـبْوَد خـبر رنـدان شـاهدْباز را.
دوش، ای پسر! مَی خورده‌ای؛ چشمت گواهی می‌دهد؛ باری، حریفی جـو کـه او مستور دارد راز را.
رویِ خوش و آوازِ خوش دارند هر یک لذّتی؛ بنگر که لذّت چون بُوَد محبوب خوشْ‌آواز را!
چشمانِ تُرکْ و ابروان جان را به ناوک می‌زنند؛ یا رب! که داده است این‌کمان آن تُرکْ تیرانداز را؟
شیراز پرغوغا شده است از فتنهٔ چشمِ خوشت؛ ترسم که آشوبِ خوشت بر هم زند شیراز را.
من مرغکی پَربسته‌ام؛ ز آن در قفس بنشسته‌ام؛ گر ز آنکه بشکستی قفس، بنْمودمی پرواز را.
سعدی! تو مرغی زیرکی؛ خوبت به دام آورده‌ام؛
مشکل به دست آرد کسی مانندِ تـو شهباز را.

دوست مـی‌دارم مـن ایـن نـالیدنِ دلسوز را، تا بـه هـر نـوعی کـه باشد بگـذرانـم روز را.
شب همه شب، انتظار صبحْ رویـی مـی‌رود، کان صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را.
وه کـه گـر مـن بـاز بینم چهرِ مهرافزای او، تـا قیـامت شکـر گـویم طـالع پـیروز را!
گر من از سنگِ مـلامت روی بـرپیچم، زنـم؛ جـان سـپر کـردند مـردان، نـاوکْ دلدوز را.
کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست؛ بـر زمسـتـان صـبر بـاید طـالب نـوروز را.
عـاقلانِ خـوشه‌چین از سـرِّ لیـلی غـافلند؛ این کرامت نیست جز مجنونِ خرمنْ‌سوز را.
عـاشقانِ دیـن و دنیـاباز را خـاصیّتی است، کـان نبـاشد زاهـدانِ مال و جاهْ‌انـدوز را.
دیگری را در کمند آور؛ که ما خود بنده‌ایم؛ ریسمان در پای، حاجت نیست دستْ‌آموز را.
سعدیا! دِی رفت و فردا همچنان موجود نیست؛
در میـان ایـن و آن، فـرصت شمـار امـروز را.

امشب، سبکتر می‌زنند این طبلِ بی‌هنگـام را، یا وقتِ بیداری غلط بـوده است مرغِ بـام را؟
یکْ لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد؟ مـا همچنـان لب بـر لبی، بَرنـاگـرفته کـام را.
هم تازه‌رویم، هم خجل؛ هم شادمان، هم تنگدل؛ کز عهده بیرون آمـدن نـتوانـم ایـن اِنعـام را.

گر پای بر فرقم نهی، تشریفِ قربت می‌دهی؛ جز سر نمی‌دانم نهادن، عذرِ این اقدام را.
چون بختِ نیکْ انجام را با ما به کلّی صلح شد، بگذار تا جان می‌دهد، بدگویِ بدفرجام را.
سعدی‌عَلَم‌شد در جهان؛ صوفیّ و عامی‌گو: «بدان:
ما بت‌پرستی می‌کنیم، آنگه چنین اصنام را.»

برخیز؛ تا یکسو نهیم این دلقِ ازرق‌فام را؛ بر بادِ قلّاشی دهیم این شرکِ تقویْ‌نام را.
هر ساعت از نو قِبله‌ای با بت‌پرستی می‌رود؛ توحید بر ما عرضه کن؛ تا بشکنیم اصنام را.
می با جوانان خوردنم، باری، تمنّا می‌کند؛ تا کودکان در پی فتند این پیر دُردآشام را.
از مایهٔ بیچارگی قِطمیرْ مردم می‌شود؛ ماخولیایِ مهتری سگ می‌کند بَلْعام را.
زین تنگنای خلوتم، خاطر به صحرا می‌کشد؛ کز بوستان بادِ سحر خوش می‌دهد پیغام را.
غافل مباش، ار عاقلی؛ دَریاب، اگر صاحبدلی؛ باشد که نتْوان یافتن دیگر چنین ایّام را.
جایی که سروِ بوستان با پای چوبین می‌چمد، ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیمْ‌اندام را.
دلبندم، آن پیمانْ‌گسل، منظور چشم، آرام دل؛ نی‌نی؛ دلارامش مخوان! کز دل ببُرد آرام را.
دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت، اندر غمش؛ جایی که سلطان خیمه زد، غوغا نماند عام را.
بارانِ اشکم می‌رود؛ وز ابرم آتش می‌جهد؛ با پختگان گوی‌این‌سخن؛ سوزش نباشد خام را.
سعدی‌ملامت‌نشنود، ور جان در این‌سر می‌رود؛
صوفی! گرانجانی ببَر؛ ساقی!بیاور جام را.

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را؟ چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را؟
سروْبالایِ کمانْ‌ابرو اگر تیر زند، عاشقْ آن است که بر دیده نهد پیکان را.
دست من گیر؛ که بیچارگی از حد بگذشت؛ سر من دار؛ که در پای تو ریزم جان را.
کاشکی پرده برافتادی از آن منظرِ حُسن، تا همه خلق ببینند نگارستان را!
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی؛ تا دگر عیب نگویند منِ حیران را!
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم، همه را دیده نباشد که ببینند آن را.
چشمِ گریانِ مرا حال، بگفتم به طبیب؛ گفت: «یک‌بار ببوس آن دهن خندان را.»

گفتم: «آیا که در این درد بخواهم مردن؟ — که محال است که حاصل کنم این درمان را.»
پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندم؛ — غایت جهل بُوَد مشت زدن سندان را.
سعدی از سرزنش خلق نترسد، هیهات! — غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را؟!
سر بنه، گر سرِ میدانِ ارادت داری؛
ناگزیر است که گویی بُوَد این میدان را.

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را، — و آن دامِ زلف و دانهٔ خالِ سیاه را.
من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست، — بر فرقِ آفتاب ندیدم کلاه را.
گر صورتی چنین به قیامت برآورند، — فاسق هزار عذر بگوید گناه را.
یوسف شنیده‌ای که به چاهی اسیر مانْد، — این یوسفی است بر زنخ آورده چاه را.
با دوستان خویش نگه می‌کند چنانک، — سلطان نگه کند به تکبّر سپاه را.
در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستین، — حیف است اگر به دیده نروبند راه را.
من صبرْ بیش از این نتوانم ز روی او؛ — چند احتمالِ کوه توان بود کاه را؟
ای خفته کآهِ سینهٔ بیمار نشنوی! — عیبش مکن! که درد دلی باشد آه را.
سعدی! حدیث مستی و فریاد عاشقی، — دیگر مکن! که عیب بُوَد خانقاه را.
دفتر ز شعرِ گفته بشوی و دگر مگوی، — الاّ دعای دولت سلجوقشاه را!
یا رب! دوامِ عمر دِهَش، تا به قهر و لطف، — بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را؛
واندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ،
فرّاش او طنابِ درِ بارگاه را.

تفاوتی نکند قدرِ پادشایی را، — که التفات کند کمترین گدایی را.
به جان دوست، که دشمن بدین رضا ندهد، — که در به روی ببندند آشنایی را.
مگر حلال نباشد که بندگان ملوک، — ز خیلْخانه برانند بینوایی را.
وگر تو جور کنی، رای ما دگر نشود؛ — هزار شکر بگوییم هر جفایی را.
همه سلامتِ نَفْس آرزو کند مردم؛ — خلافِ من که به جان می‌خرم بلایی را.

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر، / به سر نکوفته باشد درِ سرایی را.
خیال در همه عالم برفت و باز آمد، / که از حضور تو خوشتر ندید جایی را.
سری به صحبت بیچارگان فرود آور، / همین قَدَر که ببوسند خاکِ پایی را.
قبایِ خوشتر از این در بَدَن تواند بود، / بدن نیفتد از این خوبتر، قبایی را.
اگر تو روی نپوشی، بدین لطافت و حسن، / دگر نبینی در پارس، پارسایی را.
منه، به جان تو، بارِ فراق بر دلِ ریش! / که پشه‌ای نَبَرد سنگْ آسیایی را.
دگر به دست نیاید چو من وفاداری، / که ترک می ندهم عهد بیوفایی را.
دعای سعدی اگر بشنوی، زیان نکنی؛
که یَحْتَمِل که اجابت بُوَد دعایی را.

رفتیم، اگر ملول شدی از نشستِ ما؛ / فرمای خدمتی که برآید ز دست ما.
برخاستیم و نقش تو در نَفْس ما چنانک، / هر جا که هست بی‌تو نباشد نشست ما.
با چون خودی درافکن، اگر پنجه می‌کنی؛ / ما خود شکسته‌ایم؛ چه باشد شکست ما؟!
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند؛ و لیک / مردم، به شرع، می نکُشد تُرکْ مست ما.
شکرِ خدای بود که آن بت وفا نکرد؛ / باشد که توبه‌ای بکند بت‌پرست ما!
سعدی! نگفتمت که: «به سرو بلند او،
مشکل توان رسید، به بالای پست ما»؟

وقتی دل سودایی می‌رفت به بستانها؛ / بی‌خویشتنم کردی بوی گل و ریحانها.
گه نعره زدی بلبل؛ گه جامه دریدی گل؛ / با یاد تو افتادم؛ از یاد برفت آنها.
ای مِهر تو در دلها، وی مُهر تو بر لبها، / وی شور تو در سرها، وی سرّ تو در جانها!
تا عهد تو دربستم، عهد همه بشکستم؛ / بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها.
تا خارِ غمِ عشقت آویخته در دامن، / کوته‌نظری باشد رفتن به گلستانها.
آنرا که چنین دردی از پای دراندازد، / باید که فرو شوید دست از همه درمانها.

گـر در طـلبت رنـجی مـا را بـرسد، شـاید؛ چـون عشـقِ حـرم بـاشد، سـهل است بیـابانها.
هر تیر که در کیش است گر بر دلِ ریش آید، مـا نـیز یکـی بـاشیم از جـملهٔ قربـانها.
هـر کـو نـظری دارد بـا یـار کمـانْابـرو، بـاید کـه سـپر بـاشد، پیشِ هـمه پیکـانها.
گویند: «مگو، سعدی! دیگر سخن از عشقش!»
مـی‌گویم و بـعد از مـن، گـویند بـه دورانهـا.

مـا را، هـمه شب، نـمی‌بَرَد خـواب؛ ای خـسـفتهٔ روزگـسـار! دریـساب!
در بـسـادیه، تشنگـسـان بـسـمردند؛ وز حِـلّه بـه کـوفه مـی‌رود آب!
ای سـسختْ کمـسانِ سستْ پیمـان! ایـن بـود وفـای عـهد اصحاب؟!
خـسار است، بـه زیـر پـهلُوانـم، بـی‌روی تـو، خـوابگـاهِ سنجاب.
ای دیـسدهٔ عـساشقان بـسه رویت، چـون رویِ مجاوران به محراب!
مـن تـن بـه قضـای عشـق دادم؛ پـیرانـه‌سر، آمـدم بـه کُتّـاب.
زهـسر از کـسفِ دستِ نـسازنینان، در حـسلق رود، چنـانکه جُـلّاب.
دیـسوانـهٔ کـوی خوبرویـسان، دردش نکـسند جفـسای بَـوّاب.
سـعدی نـتوان بـه هـیچ کُشـتن،
الّا بـسه فـسراق روی احبـساب.

غـافلند از زنـدگی مستـانِ خـواب؛ زندگـانی چـیست؟ مسـتی از شـراب.
تـا نـپنداری شـرابـی گـفتمت، خـانه آبـادان و عـقل از وی خـراب!
از شـرابِ شـوقِ جـانان مست شـو؛ کـانچه عـقلت می‌بَرد شرّ است و آب.
قرب خـواهـی، گـردن از طـاعت مپیچ! جامگی خواهـی، سر از خـدمت متاب!
خـفته در وادیّ و رفـته کـاروان؛ تـرسمش مـنزل نبیند جز به خـواب.
تـا نبـاشی تـخمِ طـاعت، دخـلِ عیش، بـرنگیری؛ رنـج بـین و گـنج یـاب.
چشـمهٔ حـیوان بـه تـاریکی دَر است؛ لؤلؤ انـدر بـحر و گـنج انـدر خراب.

هــر کــه دایــم حلقه بر سندان زنـد، نــاگــهش روزی بـباشد فـتحِ بـاب.
رفت بــاید، تــا بـه کـام دل رسـند، شب نشســتن، تــا بــرآیـد آفتـاب.
سعدیـا! گــر مــزد خــواهـی بـیعمل،
تشــنه خســبد کــاروانــی در ســراب.

مــاهرویا! روی خــوب از مــن متــاب! بیخطــا کُشــتن چــه مـیبینی صـواب؟
دوش، در خــوابـم، در آغـوش آمـدی، و ایـن نـپندارم کـه بینم جز بـه خـواب.
از درونِ سوزنـــاک و چشـــمِ تـــر، نــسیمهای در آتشــم، نــیمی در آب.
هــر کــه بـازآیـد ز در، پـندارم اوست، تشـنه، مسکـین، آب پـندارد سـراب.
نـــاوکش را جـــان درویشـــان هــدف، نـــاخنش را خــون مسکینــان خضــاب.
او ســـخن مـــیگوید و دل مـــیبَرَد، او نــمک مــیریزد و مــردم کبـاب.
حـیف بـاشد بـر چنـان تـن پـیرهن، ظـلم بـاشد بـر چنان صورت نقاب.
خوی، بـه دامـان، از بنـاگـوشش بگـیر، تــا بگــیرد جــامهات بــوی گــلاب.
فـتنه بـاشد شـاهدی شمعی بـه دست، سرْ گـران از خـواب و سـرمستِ شـراب.
بـامدادی تـا بـه شب، رویت مـپوش! تـــا بپوشـــانی جمـــالِ آفتـــاب.
سعدیا! گر در برش خواهی چـو چـنگ،
گوشمــالت خــورد بـاید، چـون ربـاب.

رفـتیّ و صـد هـزار دلت دست در رکـیب، ای جانِ اهلِ دل! که تـوانـد ز جـان شکـیب؟
گــویی کــه احتمــال کـند مـدّتی فـراق، آن را کــه یک نَــفَس نَـبُوَد طـاقتِ عِـتیب؟
تـا هــمچو آفتـاب بـرآیـی دگـر، ز شـوق، مـا جـمله دیـده بـر ره و انگشت بـر جِـبیب.
از دستِ قــاصدی کــه کتـابت بـه مـا رسـد، در پــای قــاصد افـتم و بـر سـر نـهم کِـتیب.
چون دیگران ز دل نروی، گـر روی ز چشـم، کــاندر میــان جــانی و از دیـده در حِـجیب.
امّـــید روز وصـــلْ دلِ خــلق مـــیدهد، ورنــه فــراق خـون بچکـانیدی، از نـهیب.
در بوستـانسرای تــو بـعد از تـو کـی شـود، خــندان انـار و تـازه بِـه و سرخْرویْ سـیب؟

ایــن عــید مــتّفق نشــود خــلق را نشــاط، عیدْ آنکه بـر رسیدنت آذین کـنند و زیب.
این طـلعت خـجسته کـه بـا تست، غـم مـدار! کـاقبال یـاورت بُـوَد، انـدر فراز و شیب.
همراه تست خـاطر سـعدی، بـه حکمِ آنک، خُلق خوشت چو گفتهٔ سـعدی است دلفـریب.
تأیـید و نـصرت و ظـفرت بـاد همعنـان،
هـر بـامداد و شب کـه نـهی پـای در رکـیب!

متنــاسبند و مــوزون حرکـات دلفـریبت، مــتوجّه است بـا مـا سخنـان بـیحِسیبت.
چو نمی‌توان صبوری، ستمت کشم ضـروری، مگـر آدمـی نبـاشد کـه بـرنجد از عِـتیبت.
اگرم تو خـصم باشی، نـروم ز پـیش تـیرت، وگـرَم تـو سیل باشی، نگـریزم از نشیبت.
بـه قیاس درنگـنجیّ و بـه وصـف درنیـایی، متحیّرم در اوصـاف جمـال و روی و زیـبت.
اگـرم بـرآورَد بـخت بـه تـخت پـادشاهی، نه چنانکه بنده، باشم هـمه عـمر در رکـیبت؟
عجب از کسی در این شـهر کـه پـارسا بمـانَد! مگـر او نـدیده بـاشد رخ پـارسا فـریبت.
تو برون خبر نداری که چه می‌رود ز عشقت، بـدر آی، اگـر نـه آتش بـزنیم در حِـجیبت.
تو، درخت خوبْ‌منظر! همه میوه‌ای، و لیکن چه کنم به دستِ کوته که نمی‌رسد به سیبت؟
تـو شـبی در انتظـاری ننشسته‌ای، چـه دانـی، کـه چه شب گـذشت بـر منتظران نـاشکیبت؟
تو خود، ای شبِ جدایی! چه شبی، بدین درازی؟!
بگذر، که جـان سـعدی بگـداخت از نـهیبت.

هر که خصم اندر او کمند انداخت، بــه مــراد وَیَش بیــاید ســاخت.
هــر کـه عــاشق نـبود، مـرد نشـد، نــقره فــایق نگشت تــا نگــداخت.
هیچ مصلح بـه کـویِ عشق نـرفت، کــه نــه دنیـا و آخـرت درباخت.
آنچنــانش بــه ذکــر مشـغولم، کـه نـدانـم بـه خـویشتن پـرداخت.
همچنــان شکـرِ عشـق مــی‌گویم، که گَرَم دل بسوخت، جان بنواخت.
سعدیا! خوشتر از حدیث تو نـیست، تــحفهٔ روزگــارِ اهـلِ شنـاخت.
آفـــرین بـــر زبـــان شـــیرینت،
کاین‌همه شـور در جهـان انـداخت!

کهن شود همه کس را به روزگار ارادت، مگر مرا که همان عشقِ اوّل است و زیادت.
گرَم جواز نباشد به پیشگاهِ قبولت، کجا روم؟ که نمیرم بر آستانِ عبادت.
مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد، که هجر و وصل تو دیدم؛ چه‌جای موت و اعادت؟
شنیدمت که نظر می‌کنی به حال ضعیفان؛ تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت.
گرَم به گوشهٔ چشمی شکسته‌وار ببینی، فلک شوم، به بزرگیّ و مشتری، به سعادت.
بیایمت که ببینم؟ کدام زَهره و یارا؟ روم که بی‌تو نشینم؟ کدام صبر و جلادت؟
مرا هر آینه روزی تمامْ کشته، ببینی، گرفته دامن قاتل، به هر دو دستِ ارادت.
اگر جنازهٔ سعدی به کوی دوست برآرند،
زهی حیات نکونام و رفتنی به شهادت!

دوست دارم که بپوشی رخِ همچون قمرت، تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت.
جرمِ بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش، گر در آینه ببینی، برود دل ز برت.
جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت، کآبِ شیرین چو بخندی برود، از شکرت.
راه آهِ سحر از شوق نمی‌یارم داد، تا نیاید که بشورانَد خواب سحرت.
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن تو را؛ هیچ مشّاطه نیاراید از این خوبترت.
بارها گفته‌ام: «این روی به هر کس منمای! تا تأمل نکند دیدهٔ هر بی‌بصرت»،
باز گویم: «نه؛ که این صورت و معنی که تو راست، نتواند که ببیند مگر اهل نظرت.»
راهِ صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد؛ تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت.
آنچنان سخت نیاید سر من گر برود، نازنینا! که پریشانی مویی ز سرت.
غمِ آن نیست که بر خاک نشیند سعدی؛
زحمت خویش نمی‌خواهد بر رهگذرت.

بنده‌وار، آمدم به زنهارت؛ که ندارم سلاحِ پیکارت.
متّفق می‌شوم که دل ندهم؛ معتقد می‌شوم دگربارت.
مشتری را بهای روی تو نیست؛ من، بدین مفلسی، خریدارت!

غـــیرتم هست و اقـتدارم نـیست، کـــه بـــپوشم ز چشـــم اغیـارت.
گرچه بی‌طـاقتم چـو مورِ ضعیف، مـــی‌کُشم نَـفْس و مـی‌کَشم بـارت.
نــــه چنـــان درکـــمند پـیچیدی، کـــه مُـــخَلَّص شـــود گرفتـارت.
مـــن، هـم اوّل کـه دیـدمت، گـفتم: «حذر از چشم مست خونخوارت!»
دیـــده شـایدکـه بــی‌تو برنکند؛ تـــا نـــبیند فـــراقِ دیـــدارت.
تـــو مــــلولیّ و دوسـتـان مشتـاق؛ تـــو گـــریزان و مـــا طلبکـارت.
چشم سعدی به خواب بیند خـواب؛ کـــه بـبستی بـه چشـم سحّـارت.
تو، بدین هر دو چشمِ خواب‌آلود،
چـه غـم از چشمهـای بـیدارت؟

مـــپندار از لب شـــیرینْ عبـارت، که کامی حـاصل آیـد، بـی‌مرارت!
فـــراق افــتد میـــان دوســتداران؛ زیـــان و ســـود بـاشد، در تجارت.
یکـی را چـون بـبینی کشتهٔ دوست، بـــه دیگـــر دوستـــانش ده بشـــارت.
ندانم هـیچ کس، در عـهدِ حسنت، کـــه بـــا دل بـــاشد، الاّ بی‌بصـارت.
مـــرا آن گـــوشهٔ چشـــم دلاویـــز، بـــه کشـتن مـی‌کند گـویی اشـارت.
گر آن حلوا به دست صـوفی افتد، خـــداتـــرسی نبـــاشد، روزِ غـارت.
عـــــجب دارم درون عــــاشقان را، کـــه پـیراهـن نـمی‌سوزد حـرارت!
جمال دوست چندان سایه انداخت،
که سعدی ناپدید است، از حقارت.

آن نه زلف است و بناگوش؛ که روز است و شب است؛ وآن نه بالای صنوبر؛ کـه درخت رطب است.
نـه دهـانی است کـه در وهـمِ سـخندان آیـد؛ مگر اندر سخن آیـیّ و بـدانـد کـه لب است.
آتشِ روی تو زین‌گونه کـه در خـلق گـرفت، عجب از سوختگی نیست؛ که خامی عجب است.
آدمـــی نـیست کـه عـاشق نشـود، وقت بهـار؛ هر گیاهی که به نـوروز نـجنبد، حَـطَب است.
جـــنبش سـرو تـو پـنداری کـز بـاد صباست؟ نه، کـه از نـالهٔ مرغـان چـمن در طـرب است.

هر کسی را به تو این میل نباشد که مراست، کآفتابی تو و کوتاه‌نظر مرغِ شب است.
خواهم اندر طلبت عمر به پایان آوَرْد، گرچه راهم نه به اندازهٔ پایِ طلب است.
هر قضایی سببی دارد و من، در غم دوست، اجلم می‌کُشد و درد فراقش سبب است.
سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت، گله از دوست به دشمن نه طریق ادب است؛
لیکن این حال محال است که پنهان مانَد،
تو زرِه می‌دری و پردهٔ سعدی قَصَب است.

آن ماه دو هفته در نقاب است، یا حوریِ دستْ در خضاب است؟
و آن وسمه بر ابروان دلبند، یا قوسِ قُزَح بر آفتاب است؟

سیلاب ز سر گذشت، یارا! ز اندازه بدر مبَر جفا را!
بازآی؛ که از غم تو، ما را، چشمی و هزار چشمه آب است.

تندیّ و جفا و زشتخویی، هر چند که می‌کنی، نکویی.
فرمان بَرَمَت، به هر چه گویی؛ جانْ بر لب و چشمْ بر خطاب است.

ای روی تو از بهشتْ بابی! دل بر نمکِ لبت کبابی!
گفتم بزنم بر آتش آبی؛ وین آتش دل نه جایِ آب است.

صبر از تو کسی نیاوَرَد تاب؛ چشمم ز غمت نمی‌بَرَد خواب.
شک نیست که بر ممرِّ سیلاب، چندانکه بنا کنی، خراب است.

ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل! فِي مَنْظَرِكَ النَّهارُ وَاللَّيْل.
هر کو نکند به صورتت میل، در صورتِ آدمی، دواب است.

ای داروِی دلپذیرِ دردم! اقرار به بندگیت کردم.
دانی که من از تو برنگردم؛ چندانکه خطا کنی، صواب است.

گرچه تو امیر و ما اسیریم، گرچه تو بزرگ و ما حقیریم،
گرچه تو غنیّ و ما فقیریم، دلداری دوستان ثواب است.

ای سرو روان و گلبن نو!
مه‌پیکر آفتاب‌پرتو!
بستان و بده، بگوی و بشنو،
شبهای چنین نه وقت خواب است.

امشب شب خلوت است تا روز،
ای طالع سعد و بخت فیروز!
شمعی به میان ما برافروز،
یا شمع منه! که ماهتاب است.

ساقی! قدحی، قلندری‌وار،
درده به معاشران هشیار.
دیوانه به حال خویش بگذار،
کاین مستی ما نه از شراب است.

باد است غرور زندگانی،
برق است لوامع جوانی.
دریاب دمی که می‌توانی،
بشتاب! که عمر در شتاب است.

این گُرْسُنه گرگِ بی‌ترحّم،
خود سیر نمی‌شود ز مردم.
ابنایْ زمان مثال گندم،
وین دَورِ فلک چو آسیاب است.

سعدی! تو نه مردِ وصلِ اویی،
تا لاف زنیّ و قرب جویی.
ای تشنه! به خیره، چند پویی؟
کاین ره که تو می‌روی سراب است.

دیدار تو حلّ مشکلات است،
صبر از تو خلاف ممکنات است.
دیباچهٔ صورتِ بدیعت،
عنوانِ کمالِ حُسنِ ذات است.
لبهای تو خضر اگر بدیدی،
گفتی: «لبِ چشمهٔ حیات است!»
بر کوزهٔ آب نِهْ دهان را،
بردار، که کوزهٔ نبات است.
ترسم تو به سِحْرِ غمزه، یک روز،
دعوی بکنی که: «معجزات است!»
زهر از قِبَل تو نوشدارو،
فحش از دهن تو طیّبات است.
چون روی تو صورتی ندیدم،
در شهر، که مُبْطِلِ صلات است.
عهد تو و توبهٔ من از عشق،
می‌بینم و هر دو بی‌ثبات است.

آخر، نگهی به سوی ما کن؛ کاین دولت حسن را زکات است.
چون تشنه بسوخت در بیابان، چه فایده، گر جهان فرات است؟
سعدی غم نیستی ندارد؛
جان دادن عاشقان نجات است.

بوی گل و بانگ مرغ برخاست؛ هنگامِ نشاط و روزِ صحراست.
فرّاشِ خزان ورق بیفشاند؛ نقّاشِ صبا چمن بیاراست.
ما را سرِ باغ و بوستان نیست؛ هر جا که تویی، تفرّج آنجاست.
گویند: «نظر به روی خوبان، نهی است،» نه این نظر که ما راست.
در روی تو، سرِّ صنعِ بیچون، چون آب در آبگینه، پیداست.
چشم چپ خویشتن برآرم؛ تا چشم نبیندت بجز راست.
هر آدمیی که مُهرِ مِهرت، در وی نگرفت، سنگ خاراست.
روزی تر و خشک من بسوزد، آتش که به زیرِ دیگِ سوداست.
نالیدنِ بیحسابِ سعدی ـ گویند ـ خلاف رای داناست؛
از ورطهٔ ما خبر ندارد،
آسوده که بر کنار دریاست.

خوش می‌رود این پسر که برخاست؛ سروی است، چنین‌که می‌رود راست.
ابروش کمانِ قتلِ عاشق؛ گیسوش کمندِ عقلِ داناست.
بالایِ چنین، اگر در اسلام، گویند که هست، زیر و بالاست.
ای آتشِ خرمنِ عزیزان! بنشین؛ که هزار فتنه برخاست.
بی‌جرم بکُش؛ که بنده مملوک؛ بی‌شرع ببَر؛ که خانه یغماست.
دردت بکَشم؛ که دردْ داروست؛ خارت بخورم؛ که خارْ خرماست.
انگشت‌نمای خلق بودن، زشت است؛ ولیک با تو زیباست.

بـایدکـه سـلامت تـو بـاشد؛ سـهل است ملامتی که بر ماست.
جـان در قـدم تـو ریـخت سعدی؛ وین منزلت از خدای می‌خواست.
خـواهـی کـه دگـر حیات یابد،
یکبـار بگـو کـه: «کُشتهٔ ماست!»

دیگـر نشـنیدیم چـنین فتنه که برخاست؛ از خـانه بـرون آمـد و بـازار بیـاراست.
در وهم نگنجد که: چه دلبند و چه شیرین؟! در وصف نیاید که: چه مطبوع و چه زیباست؟!
صـبر و دل و دیـن مـی‌برد و طـاقت و آرام؛ از زخـم پـدید است کـه بـازوش تـواناست.
از بـهر خـدا، روی مپوش از زن و از مرد! تا صنع خدا مـی‌نگرند، از چپ و از راست.
چشمی که تو را بیند و در قدرت بیچون، مـدهوش نمـانَد، نتوان گفت که بیناست.
دنیا بـه چـه کـار آیـد و فـردوس چـه بـاشد؟ از بارْخدا، بِهْ ز تـو حاجت نتوان خواست.
فریـاد مـن از دستِ غـمت عـیب نبـاشد؛ کـایـن درد نـپندارم از آنِ مـنِ تنهـاست.
بـا جور و جفـای تو نسازیم، چه سازیم؟ چـون زَهـره و یـارا نبُوَد، چاره مداراست.
از روی شما، صبر نه صبر است؛ که زهر است؛ وز دست شما، زهر نه زهر است؛ که حلواست.
آن کام و دهان و لب و دنـدان کـه تـو داری، عـیش است؛ ولی تـا ز بـرایِ کـه مهیّاست؟
گـر خـون مـن و جملهٔ عـالم تـو بـریزی، اقـرار بیـاریم کـه جـرم از طـرف مـاست.
تسـلیم تـو سـعدی نـتوانـد کـه نبـاشد؛
گـر سر بنهد، ور نـنهد، دست تـو بـالاست.

خـرّم آن بـقعه که آرامگـه یـار آنجـاست! راحت جـان و شفـای دل بیمـار آنجـاست!
من در اینجای همین صورت بیجانم و بس؛ دلم آنجـاست کـه آن دلبر عیّار آنجـاست.
تـنم اینجاست سقیم و دلم آنجاست مقیم؛ فلک اینجاست؛ ولی کوکب سیّار آنجاست.
آخـر، ای بـاد صبـا! بـویی اگـر مـی‌آری، سوی شیراز گذر کن؛ کـه مـرا یـار آنجـاست.

درد دل پیشِ که گویم؟ غم دل با که خورم؟ روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست.
نکند میلْ دل من به تماشای چمن؛ که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست.
سعدی! این منزل ویران چه کنی؟ جای تو نیست؛
رخت بربند؛ که منزلگه احرار آنجاست.

عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست، کانکه عاشق شد، ازو حکمِ سلامت برخاست.
هر که با شاهدِ گلروی به خلوت بنشست، نتواند ز سرِ راهِ ملامت برخاست.
که شنیدی که برانگیخت سمندِ غمِ عشق، که نه اندر عقبش، گَردِ ندامت برخاست؟
عشق غالب شد و از گوشه‌نشینانِ صلاح، نامِ مستوری و ناموس و کرامت برخاست.
در گلستانی کان گلبن خندان بنشست، سروِ آزاد به یک پایِ غرامت برخاست.
گل صد برگ ندانم به چه رونق بشکفت؟! یا صنوبر به کدامین قد و قامت برخاست؟!
دی، زمانی به تکلّف بَرِ سعدی بنشست؛
فتنه بنشست؛ چو برخاست، قیامت برخاست.

فریاد من از فغان یار است؛ و افغان من از غم نگار است.
بی‌رویِ چو ماهِ آن نگارین، رخسارهٔ من به خون نگار است.
خون جگرم، ز فرقت تو، از دیده روانه در کنار است.
درد دل من ز حد گذشته است؛ جانم ز فراق بیقرار است.
کس را ز غم من آگهی نیست؛ آوخ! که جهان نه پایدار است.
از دستِ زمانه در عذابم؛ ز آن، جان و دلم همی فگار است.
سعدی! چه کنی شکایت از دوست؟
چون شادی و غم نه برقرار است.

چشمت خوش است و بر اثرِ خواب، خوشتر است؛ طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است.
زنهار از آن تبسّم شیرین که می‌کنی! کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشتر است.

شمعی به پیش روی تو گفتم که: برکُنم؛ حاجت به شمع نیست؛ که مهتاب خوشتر است.
دوش، آرزوی خوابِ خوشم بود یک زمان؛ امشب، نظر به روی تو از خواب خوشتر است.
در خوابگاهِ عاشقِ سرْ بر کنارِ دوست، کیمُخت خارپشت ز سنجاب خوشتر است.
ز آن‌سوی بحرِ آتش اگر خوانیَم به لطف، رفتن به روی آتشم از آب خوشتر است.
ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله‌زار، با من مگو! که چشمْ در احباب خوشتر است.
زهرم مده، به دست رقیبان تندخوی! از دست خود بِده؛ که ز جُلّاب خوشتر است.
سعدی دگر به گوشهٔ وحدت نمی‌رود؛ خلوت خوش است و صحبت اصحاب خوشتر است.
هر باب ازین کتاب نگارین که برکُنی،
همچون بهشت گویی از آن باب خوشتر است.

درد عشق از تندرستی خوشتر است؛ ملک درویشی ز هستی خوشتر است.
عقل بهتر می‌نهند از کاینات؛ عارفان گویند: «مستی خوشتر است».
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه؛ نیستیّ و حق‌پرستی خوشتر است.
چون گرانباران به سختی می‌روند؛ هم سبکباریّ و چُستی خوشتر است.
سعدیا! چون دولت و فرماندهی،
می‌نمانَد، تنگدستی خوشتر است.

از هر چه می‌رود، سخن دوست خوشتر است؛ پیغام آشنا نَفَس روحپرور است.
هرگز وجود حاضرِ غایب شنیده‌ای؟ من در میان جمع و دلم جای دیگر است.
شاهد که در میان نبُوَد، شمع گو: «بمیر!» ور هست، اگر چراغ نباشد منوّر است.
ابنای روزگار به صحرا روند و باغ؛ صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبر است.
جان می‌روم که در قدم اندازمش، ز شوق؛ درمانده‌ام هنوز؛ که نُزْلی محقّر است.
کاش آن به خشمْ رفتهٔ ما، آشتی‌کنان، باز آمدی؛ که دیدهٔ مشتاق بر در است.
جانا! دلم چو عود بر آتش بسوختی؛ وین دم که می‌زنم ز غمت دوْد مجمر است.
شبهای بی‌توام شب گور است، در خیال؛ ور بی‌تو بامداد کنم، روز محشر است.

گیسوت عنبرینهٔ گردن تمام بود، معشوق خوبروی چه محتاج زیور است؟
سعدی! خیالِ بیهده بستی امیدِ وصل، هجرت بکشت و وصل هنوزت مصوّر است.
زنهار ازین امید درازت که در دل است!
هیهات ازین خیال محالت که در سر است!

این بوی روحپرور از آن خویِ دلبر است، وین آب زندگانی از آن حوضِ کوثر است.
ای باد بوستان! مگرت نافه در میان، وی مرغ آشنا! مگرت نامه در پر است؟
بوی بهشت میگذرد، یا نسیم دوست، یا کاروان صبح؟ که گیتی منوّر است.
این قاصد از کدام زمین است مشکبوی؟ وین نامه در چه داشت؟ که عنوان معطّر است.
بر راهِ باد، عود در آتش نهادهاند، یا خود درین زمین که تویی خاکْ عنبر است؟
بازآ و حلقه بر درِ زندانِ شوق زن، کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر در است.
بازآ، که در فراق تو، چشم امیدوار، چون گوش روزهدار بر الله اکبر است.
دانی که چون همی گذرانیم روزگار؟ روزی که بیتو میگذرد، روز محشر است.
گفتیم: عشق را به صبوری دوا کنیم، هر روز، عشق بیشتر و صبر کمتر است.
صورت ز چشمْ غایب و اخلاقْ در نظر، دیدارْ در حجاب و معانیْ برابر است.
در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق؟ کوته کنم، که قصّهٔ ما کارِ دفتر است.
همچون درخت بادیه سعدی، به برقِ شوق، سوزان و میوهٔ سخنش همچنان تر است.
آری! خوش است وقت حریفان به بوی عود،
وز سوز غافلند که در جانِ مجمر است.

هر کسی را نتوان گفت که صاحبْنظر است، عشقبازی دگر و نفسپرستی دگر است.
نه هر آن چشم که بینند سیاه است و سپید، یا سپیدی ز سیاهی بشناسد، بصر است.
هر که در آتشِ عشقش نبُوَد طاقتْ سوز، گو: «به نزدیک مرو! کآفت پروانه پر است.»
گر من از دوست بنالم، نَفَسم صادق نیست، خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است.
آدمیْ صورت اگر دفع کند شهوت نفس، آدمیْخوی شود، ورنه همان جانور است.

شربت از دست دلارام، چه شیرین و چه تلخ، بده، ای دوست! که‌مستسقی از آن تشنه‌تر است.
من خود از عشقِ لبت فهمِ سخن می‌نکنم؛ هرچ از آن تلختُرم گر تو بگویی شَکَر است.
ور به تیغم بزنی، با تو مرا خصمی نیست؛ خصمِ آنم که میان من و تیغت سپر است.
من ازین بند نخواهم بدر آمد، همه عمر؛ بندِ پایی که به دست تو بُوَد، تاج سر است.
دست سعدی، به جفا، نگسلد از دامنِ دوست؛
ترکِ لؤلؤ نتوان گفت، که دریا خطر است.

دلی که عاشق و صابر بُوَد مگر سنگ است! ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است.
برادران طریقت! نصیحتم مکنید! که توبه، در ره عشق، آبگینه بر سنگ است.
دگر به خُفیه نمی‌بایدم شراب و سماع؛ که نیکنامی، در دینِ عاشقان، ننگ است.
چه تربیت شنوم، یا چه مصلحت بینم، مرا که چشم به ساقیّ و گوش بر چنگ است؟
به یادگارِ کسی، دامنِ نسیمِ صبا، گرفته‌ایم و دریغا که باد در چنگ است!
به خشمْ رفتهٔ ما را که می‌بَرَد پیغام؟ بیا؛ که ما سپر انداختیم، اگر جنگ است.
بکُش چنانکه تو دانی که بی‌مشاهده‌ات، فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است.
ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق؛
سیاهی از حبشی چون رود؟ که خودْرنگ است.

پایِ سرو بوستانی در گِل است؛ سرو ما را پایِ معنی در دل است.
هر که چشمش بر چنان روی اوفتاد، طالعش میمون و فالش مُقبل است.
نیکخواهانم نصیحت می‌کنند؛ خشت بر دریا زدن بیحاصل است.
ای برادر! ما به گرداب اندریم؛ وآنکه شُنعت می‌زند، بر ساحل است.
شوق را بر صبر، قوّتْ غالب است؛ عقل را با عشق، دعویْ باطل است.
نسبتِ عاشق به غفلت می‌کنند؛ وآنکه معشوقی ندارد، غافل است.
دیده باشی تشنه مستعجِل به آب؛ جان به جانان همچنان مستعجِل است.
بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ، در طریق عشق، اوّلْ منزل است.

گــر بـمیرد طـالبی، در بـند دوست، ســهل بـاشد؛ زندگـانی مشکـل است.
عاشقی می‌گفت و خوش خوش می‌گریست: «جـان بیاساید؛ که جانان قـاتل است.»

سعدیـــا! نـــزدیکِ رایِ عـــاشقان،
خـلقْ مـجنونند و مـجنون عـاقل است.

دیده از دیدار خوبـان بـرگرفتن مشکـل است؛ هر که ما را این نصیحت می‌کند، بیحاصل است.
یار زیبا گر هزارش وحشت از ما بـر دل است، بـامدادان، روی او دیـدن صبـاحِ مـقبل است؛
آنکــه در چـاه زنـخدانش دل بیچـارگان، چون مَلَک محبوس در زندانِ چاهِ بـابل است.
پیش از این، من دعـوی پرهیزگـاری کـردمی؛ باز می‌گویم که هر دعوی که کردم باطل است.
زهر نزدیکِ خـردمندان اگـرچـه قـاتل است، چون ز دست دوست‌می‌گیری، شِفای عاجل است.
من قدم بیرون نمی‌یارم نهـاد از کـوی دوست؛ دوستان! معذور داریدم؛ که پایم در گل است.
بـاش؛ تـا دیـوانه گـویندم هـمه فـرزانگـان؛ ترک جان نتوان گرفتن؛ تا تو گویی عاقل است.
آنکه می‌گوید: «نظر در صورت خوبان خطاست»، او همین صورت همی بیند؛ ز معنی غافل است.
ساربان! آهسته ران؛ کآرام جان در مـحمل است؛ اشتران را بار بر پشت است و ما را بر دل است.
گر به صد منزل فراق افتد میـان مـا و دوست، همچنـانش در میـان جـان شیـرین مـنزل است.

سعدی! آسان است با هر کس گرفتن دوستی؛
لیک چون پیوند شد، خو باز کردن مشکل است.

شراب، از دست خوبـان، سلسبیل است، وگر خـود خـون مـیخواران سـبیل است.
نــمی‌دانــم رطب را چـاشنی چـیست؛ هــمی دانــم که خرمـا بـر نـخیل است.
نه وسمه است آن؛ به دلبندی، خضیب است؛ نه سرمه است آن؛ به جادویی، کحیل است.
ســـر انگشتـــانِ صـــاحبدلْ فـــریبش، نـــه در حنّـــا، کـــه در خـون قـتیل است.
الا ای کـــاروان! مـــحمل بـــرانـــید؛ کـــه مـــا را بـــند بـــر پـــایِ رحـیل است.
هـــر آن شب، در فـــراق روی لیـــلی، کـه بـر مـجنون رود، لیـلی طـویل است.
کـــمندش مـــی‌دوانَـــد پـــایِ مشتـــاق؛ بیـــابان را نـــپرسد: چـــند مـــیل است؟

چـو مـور افتـان و خـیزان رفت باید، وگـر خود ره به زیر پای پیل است.
حـبیب، آنجـا کـه دسـتی برفشـانَد، مـحب، ار سـر نیفشـانَد، بـخیل است.
ز مـا گـر طـاعت آیـد، شرمسـاریم؛ وز ایشان گـر قبیح آیـد، جمیل است.
بـدیل دوسـتـان گـیرند و یـاران؛ و لیکـن شـاهد مـا بـی‌بدیل است.
سـخن بیرون مگـوی از عشـق، سـعدی!
سخنْ عشق است و دیگر قال و قیل است.

بر من که صبوحی زده‌ام، خرقه حرام است؛ ای مجلسیـان! راه خـرابـات کـدام است؟
هـر کس بـه جهـان خرّمی پیش گـرفتند؛ مـا را غـمت، ای ماه پریْ‌چهره! تمام است.
بـرخـیز کـه در سـایهٔ سـروی بـنشینیم؛ کـانجا که تـو بنشینی، بـر سروْ قیام است.
دام دل صـاحبْ‌نظرانت خـم گـیسوست؛ و آن خـال بنـاگـوش مگـر دانهٔ دام است.
با چون تو حریفی، به چنین جای، درین وقت، گر باده خورم، خمر بهشتی نه حرام است.
بـا مـحتسب شـهر بگـویید کـه: «زنهـار! در مجلس ما سنگ میناز! که جام است.»
غـیرت نگـذارد که بگـویم که مرا کشت؛ تـا خلق نـدانـند که مـعشوقه چه نـام است.
دردا! کـه بـپختیم، دریـن سـوز نهـانی؛ و آن را خبر از آتش ما نیست که خـام است.
سـعدی! مـبَر انـدیشه! کـه در کـام نهنگـان،
چون در نظر دوست نشـینی، هـمه کـام است.

کارم، چو زلف یار، پریشـان و درهـم است؛ پشـتم، بـه سان ابـروی دلدار، پـر خـم است.
غم شـربتی ز خـون دلم نـوش کـرد و گـفت: «این شادیِ کسی که دریـن دَوْر خرّم است!»
تنهـا دل مـن است گرفتـار در غمـان؛ یا خود، دریـن زمـانه، دل شادمان کـم است؟
زین سان که مـی‌دهد دل مـن دادِ هـر غـمی، انصـاف، مُـلکِ عـالمِ عشـقش مسلّم است.
دانی خیال روی تو در چشـم مـن چـه گـفت؟ «آیا چه جاست اینکه همه‌روزه با نَـم است؟!»
خواهی چـو روز روشـن دانـی تـو حـال مـن، از تـیره شب بـپرس کـه او نـیز مَـحْرم است.
ای کـاشکی میـان مـنستیّ و دلبـرم،
پـیوندی اینچنین کـه میان مـن و غـم است!

این بادِ بهارِ بوستان است، یا بویِ وصالِ دوستان است؟
دل می‌بَرَد این خط نگارین، گویی خط روی دلستان است.
ای مرغِ به دامِ دل گرفتار! بازآی، که وقت آشیان است.
شبها من و شمع می‌گدازیم، این است که سوز من نهان است.
گوشم همه روز، از انتظارت، بر راه و نظر بر آستان است،
ور بانگ مؤذّنی برآید، گویم که درای کاروان است.
با آن همه دشمنی که کردی، بازآی، که دوستی همان است.
با قوّتِ بازوانِ عشقت، سرْپنجهٔ صبر ناتوان است.
بیزاریِ دوستانِ دمساز، تفریق میانِ جسم و جان است.
نالیدنِ دردناکِ سعدی، بر دعوی دوستی بیان است.
آتش به نیِ قلم درانداخت،
وین حِبْر که می‌رود، دُخان است.

این خطِّ شریف از آن بنان است، وین نُقلِ حدیث از آن دهان است.
این بوی عبیرِ آشنایی، از ساحت یار مهربان است.
مُهر از سرِ نامه برگرفتم، گفتی که سرِ گلابدان است.
قاصد مگر آهوی ختن بود، کِش نافهٔ مشک در میان است؟!
این خود چه عبارت لطیف است؟! وین خود چه کفایت بیان است؟!
معلوم شد این حدیث شیرین، کز منطق آن شکرفشان است.
این خط به زمین نشاید انداخت، کز جانبِ ماهِ آسمان است.
روزی، برود روان سعدی، کاین عیش نه عیش جاودان است.
خرّم تن او که چون روانش،
از تن برود، سخنْ روان است!

امشب به راستی شب ما روز روشن است، عید وصال دوست، علیٰ‌رغم دشمن است.
باد بهشت می‌گذرد، یا نسیم باغ، یا نکهت دهان تو، یا بوی لادن است؟

هــرگز نبــاشد از تـن و جـانت عـزیزتر،
چشمم که در سر است و روانم که در تن است.
گردن نهم به خدمت و گوشت کنم بـه قـول،
تـا خـاطرم مـعلّق آن گـوش و گـردن است.
ای پـادشاه! سـایه ز درویش وا مـگـیر!
ناچار، خوشه‌چین بُوَد آنجا که خـرمن است.
دور از تـو، در جهانِ فراخـم مجال نیست؛
عالَم، به چشمِ تـنگدلان، چشمِ سـوزن است.
عـاشق گـریختن نـتواند؛ که دستِ شوق،
هـر جـا کـه مـی‌رود متعلّق بـه دامن است.
شـیرین بـدر نـمی‌رود از خـانه، بی‌رقیب؛
دانـد شَکَـر کـه دفـع مگس بادْبیزن است.
جـور رقـیب و سـرزنش اهـل روزگـار،
بـا من همـان حکـایت گـاو و دهلْ‌زن است.
بـازانِ شـاه را حسـد آیـد بـدین شکـار،
کـان شـاهباز را دل سـعدی نشـیمن است.
قـلب رقـیق چـند بـپوشد حـدیث عشـق؟
هـرچ آن بـه آبگـینه بـپوشی، مبیّن است.

ز من مپرس که: «در دستِ او، دلت چون است؟»!
ازو بـپرس کـه انگشتهـاش در خـون است؛
وگـر حـدیث کنم، تندرست را چه خبر،
که انـدرون جـراحتْ رسیدگـان چـون است؟
بـه حسـن طـلعت لیـلی نگـاه مـی‌نکند،
فتـاده در پـیِ بیچـارگای کـه مـجنون است.
خیـال روی کسـی در سـر است هـر کس را؛
مـرا خیـال کسـی کـز خیـال بیرون است.
خـجسته روزِ کسـی کز درش تـو بـازآیی!
کـه بـامداد، به روی تـو، فـال میمون است.
چنین شمایلِ موزون و قدِّ خوش که تو راست،
به ترکِ عشق تو گفتن نه طبع مـوزون است.
اگـر کسـی بـه مـلامت ز عشـق بـرگردد،
مرا به هر چه تـو گـویی، ارادت افزون است.
نه پادشاه منـادی زده است: «می مخورید!»؟
بیا، که چشم و دهان تو مست و مـیگون است.
کنـارِ سـعدی، از آن روز کـز تـو دور افتاد،
ز آب دیده، تـو گـویی، کنـارِ جـیحون است.

بخت جوان دارد آنکه با تـو قـرین است؛
پیر نگـردد؛ کـه در بـهشت بـرین است.
دیگـر از آن جـانبم نمـاز نبـاشد،
گر تو اشارت کنی که: قـبله چـنین است!

آیـــنه‌ای پــیشِ آفتــاب نهــاده است، بر دَرِ آن خیمه، یـا شعـاعِ جبین است؟
گــر هــمه عــالَم ز لوحِ فکـر بشـویند، عشق نخواهد شدن؛ که نقش نگین است.
گوشه گرفتم ز خلق و فـایده‌ای نـیست؛ گـوشهٔ چشـمت بـلای گـوشه‌نشین است.
تـا نـه تـصوّر کـنی کـه بـی‌تو صبوریم! گـــر نـــفسی مــی‌زنیم بــازْپسین است.
حُسن تو هر جا که طبلِ عشق فرو کوفت، بانگ برآمد که: «غارتِ دل و دین است!»
سیم و زرم گو: مباش! و دنـیی و اسباب؛ روی تو دارم که مُلکِ رویِ زمـین است.
عـاشق صـادق بـه زخـم دوست نـمیرد؛ زهــر مـذابـم بـده؛ کـه مـاءِ مَعین است.
سعدی از این پس که راه کوی تو دانست،
گــر ره دیگـر رود، ضـلال مـبین است.

هــر صــبحدم، نسـیمِ گـل از بوستانِ تست؛ الحـــان بــــلبل از نَــفَس دوستـــان تست.
چون خـضر دیـد آن لبِ جـانبخش دلفریب، گفتـا کـه: «آب چشـمهٔ حیـوان دهـان تست.»
یــوسف، بــه بـندگیْت کـمر بسته بـر میان، بودش یـقین کـه مُلکِ مـلاحت از آن تست.
هــر شــاهدی کــه در نـظر آمـد بـه دلـبری، در دل نیـافت راه؛ کــه آنجــا مکــان تست.
هـــرگز نشــان ز چشـمهٔ کـوثر شـنیده‌ای؟ کـــو را نشـــانی از دهـــن بی‌نشـــان تست.
از رشکِ آفتــابِ جمـــالت بـــر آسمـــان، هــر مــاه، مــاه دیــدم چــون ابـروان تست.
ایــن بـاد روحـپرور، از انفـاس صـبحدم، گـــویی مگـــر ز طـــرّهٔ عنبرفشـــان تست!
صـــد پــیرهن قبـا کـنم از خـرّمی اگـر، بینم که دست مـن چـو کـمر در میـان تست.
گـــفتند: «میهمـــانی عشّـــاق مــی‌کنی؛»
ســعدی بــه بــوسه‌ای ز لبت میهمـان تست.

اتّفــاقم بـــه ســرِ کــویِ کســی افتـادست، که در آن کوی، چو من کُشته بسی افتـادست.
خــبر مـــا برســانید بـــه مرغـــان چـــمن؛ کـــه: هـــم‌آواز شمـــا در قـفسی افتـادست.
بـــه دلارام بگـــو، ای نَـــفَسِ بـــادِ ســحر! «کـار مـا هـمچو سـحر بـا نَـفَسی افتـادست.»

روی شیرین، چه توان گفت، بر او خال سیاه؟ انگبین است که در وی مگسی افتادست.
هیچ کس عیبِ هوسْ باختنِ ما نکند، مگر آن کس که به دام هوسی افتادست.
سعدیا! حالِ پراکندهٔ گوی آن داند،
که همه عمر، به چوگانِ کسی افتادست.

این تویی، یا سروِ بستانی به رفتار آمدست؟ یا مَلَک، در صورتِ مردم، به گفتار آمدست؟
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار، باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمدست.
عود می‌سوزند، یا گل می‌دمد در بوستان، دوستان! یا کاروان مشک تاتار آمدست؟!
تا مرا با نقشِ رویش آشنایی اوفتاد، هر چه می‌بینم به چشمم نقشِ دیوار آمدست.
ساربانا! یک نظر در روی آن زیبانگار، گر به جانی می‌دهند، اینک خریدار آمدست.
من دگر در خانه ننشینم، اسیر و دردمند؛ خاصه این ساعت که گفتی: «گل به بازار آمدست.»
گر تو انکار نظر در آفرینش می‌کنی، من همی گویم که چشم از بهر این کار آمدست.
وه! که گر من باز بینم روی یار خویش را، مرده‌ای بینی که با دنیا دگربار آمدست!
آنچه بر من می‌رود در بندت، ای آرامِ جان! با کسی گویم که در بندی گرفتار آمدست.
نَی که می‌نالد همی، در مجلس آزادگان، ز آن همی نالد که بر وی زخم بسیار آمدست.
تا نپنداری که بعد از چشم خواب‌آلود تو، تا برفتی، خوابم اندر چشم بیدار آمدست!
سعدیا! گر همّتی داری، منال از جور یار!
تا جهان بودست، جور یار بر یار آمدست.

شب فراق، که داند که تا سحر چندست؟ مگر کسی که به زندان عشق دربندست.
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم، کدام سرو به بالای دوست مانندست؟
پیام من که رساند به یارِ مهرْگسل؟ که: «برشکستی و ما را هنوز پیوندست.»
قسم به جان تو گفتن طریق عزّت نیست؛ به خاکپای تو؛ و آن هم عظیمْ سوگندست،
که با شکستنِ پیمان و برگرفتنِ دل، هنوز دیده به دیدارت آرزومندست.
خیال روی تو بیخِ امید بنشانده است؛ بلای عشق تو بنیادِ صبر برکَندست.

عجب در آنکه تو مجموع و گر قیاس کنی، به زیر هر خم مویت، دلی پراکندست.
اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی، گمان برند که پیراهنت گُلْ آکندست.
ز دست رفته نه‌تنها منم، درین سودا؛ چه دستها که ز دست تو بر خداوندست!
فراق یار که پیش تو کاهْبرگی نیست، بیا و بر دل من بین که کوه الوندست.
ز ضعف، طاقت آهم نمانْد و ترسم خلق،
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست.

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست! یا دیده و بعد از تو به رویی نگریدست.
گر مدّعیان نقش ببینند پری را، دانند که دیوانه چرا جامه دریدست.
آن کیست که پیرامنِ خورشیدِ جمالش، از مشک سیه دایرهٔ نیمه کشیدست؟
ای عاقل! اگر پای به سنگیْت برآید، فرهاد بدانی که چرا سنگ بُریدست.
رحمت نکند بر دل بیچارهٔ فرهاد، آن کس که سخن گفتن شیرین نشنیدست.
از دستِ کمانْ مُهرهٔ ابروی تو در شهر، دل نیست که در بر چو کبوتر نتپیدست.
در وهم نیاید که: چه مطبوعْ درختی! پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیدست.
سرِّ قلمِ قدرتِ بیچونِ الهی، در روی تو، چون روی در آیینه، پدیدست.
ما از تو به غیر از تو نداریم تمنّا؛ حلوا به کسی ده که محبّت نچشیدست.
با اینهمه بارانِ بلا بر سر سعدی،
نشگفت اگرش خانهٔ چشم آب چکیدست.

ای لعبت خندان! لب لعلت که مزیدست؟ وی باغِ لطافت! بِهِ رویت که گَزیدست؟
زیباتر ازین صید همه عمر نکردست؛ شیرینتر ازین خربزه هرگز نبریدست.
ای خضر! حلالت نکنم چشمهٔ حیوان؛ دانی که سکندر به چه محنت طلبیدست؟
آن خونِ کسی ریخته‌ای، یا می سرخ است؟ یا توت سیاه است که بر جامه چکیدست؟
با جمله برآمیزی و از ما بگریزی؛ جرم از تو نباشد، گنه از بختِ رمیدست.
نیک است که دیوار، به یکبار، بیفتاد؛ تا هیچ کس این باغ، نگویی که ندیدست.

بسیار توقّف نکند میوهٔ بَر بار، چون عام بدانست که شیرین و رسیدست.
گل نیز، در آن هفته، دهن باز نمی‌کرد، و امروز، نسیم سحرش پرده دریدست.
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی، کشتی رود اکنون که تَتَر جِسْر بُریدست.
رفت آنکه فُقاع از تو گشایند دگربار، ما را بس ازین کوزه که بیگانه مکیدست.
سعدی! درِ بستانِ هوایِ دگری زن،
وین کِشته رها کن که درو گلّه چریدست.

بی‌تو، حرام است به خلوت نشست، حیف بُوَد در به چنین روی بست.
دامنِ دولت چو به دست اوفتاد، گر بهلی، باز نیاید به دست.
این چه نظر بود که خونم بریخت؟! و این چه نمک بود که ریشم بخست؟!
هر که بیفتاد به تیرت، نخاست؛ و آنکه درآمد به کمندت، نجَست.
ما به تو، یکباره، مقیّد شدیم؛ مرغ به دام آمد و ماهی به شست.
صبر قفا خورد و به راهی گریخت؛ عقل بلا دید و به کنجی نشست.
بارِ مذلّت بتوانم کشید؛ عهدِ محبّت نتوانم شکست.
و این رمقی نیز که هست از وجود، پیشِ وجودت، نتوان گفت، هست.
هرگز اگر راه به معنی بَرَد، سجدهٔ صورت نکند بت‌پرست.
مستی خمرش نکند آرزو،
هر که چو سعدی شود از عشق مست.

چنان به موی تو آشفته‌ام، به بوی تو مست، که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست.
دگر به رویِ کسم دیده بر نمی‌باشد؛ خلیل من همه بتهای آزری بشکست.
مجالِ خواب نمی‌باشدم، ز دستِ خیال؛ درِ سرای نشاید بر آشنایان بست.
درِ قفس طلبد هر کجا گرفتاری است؛ من از کمند تو، تا زنده‌ام، نخواهم جَست.
غلامِ دولتِ آنم که پایبندِ یکی است؛ به جانبی متعلّق شد؛ از هزار برَست.
مطیع امر توام، گر دلم بخواهی سوخت؛ اسیر حکم توام، گر تنم بخواهی خَست.

نمازِ شامِ قیامت به هوش بازآید، / کسی که خورده بُوَد می ز بامدادِ الست.
نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول؛ / معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست.
اگر تو، سرو خرامان! ز پای ننشینی، / چه فتنه‌ها که بخیزد میانِ اهلِ نشست!
برادران و بزرگان! نصیحتم مکنید! / که اختیار من از دست رفت و تیر از شست.
حذر کنید ز بارانِ دیدهٔ سعدی؛ / که قطره سیل شود، چون به یکدگر پیوست.
خوش است نام تو بردن؛ ولی دریغ بُوَد،
در این سخن که بخواهند بُرد دست به دست.

نشاید گفتن آن کس را دلی هست، / که نَدْهد، بر چنین صورت، دل از دست.
نه منظوری که با او می‌توان گفت؛ / نه خصمی کز کمندش می‌توان رَست.
به دل گفتم: «ز چشمانش بپرهیز؛ / که هشیاران نیاویزند با مست.»
سر انگشتان مخضوبش نبینی، / که دستِ صبر برپیچید و بشکست؟
نه آزاد از سرش برمی‌توان خاست؛ / نه با او می‌توان آسوده بنشست.
اگر دودی رود، بی‌آتشی نیست؛ / وگر خونی بیاید، کُشته‌ای هست.
خیالش در نظر، چون آیدم خواب؟! / نشاید در به روی دوستان بست.
نشاید خرمنِ بیچارگان سوخت؛ / نمی‌باید دلِ درماندگان خَست.
به آخر، دوستی نتوان بریدن؛ / به اوّل، خود نمی‌بایست پیوست.
دلت از دست بیرون رفته، سعدی!
نیاید باز تیرِ رفته از شست.

سرو چمان، پیش اعتدال تو، پستست؛ / روی تو بازارِ آفتاب شکستست.
شمعِ فلک با هزار مشعلِ انجم، / پیش وجودت، چراغِ بازنشستست.
توبه کند مردم از گناه، به شعبان؛ / در رمضان نیز، چشمهای تو مستست.
با همه زورآوریّ و مردی و شیری، / مرد ندانم که از کمند تو جَستست.
این یکی از دوستان، به تیغ تو، کُشتست؛ / و آن دگر از عاشقان، به تیر تو، خَستست.

دیــده بــه دل مــی‌بَرَد شکـایتِ منظور، دیــده نـدارد که دل به مـهر نـبستست.
دستِ طـلـب داشـتن ز دامـن مـعشوق، پیش کسی گـو کِش اختیـار بـه دستست.
بـا چـو تـو روحـانیی، تـعلّق خـاطر، هـر کـه نـدارد، دوابِ نَفْس‌پرستست.
مـنکر سـعدی کـه ذوق عشـق نـدارد،
نـیشکرش، در دهــان تـلخ، کَبَسْتست*.

تـا دستهـا کـمر نکـنی بـر میـانِ دوست، بـوسی بـه کـام دل نـدهی بـر دهـان دوست.
دانـی حیـاتِ کُشـتهٔ شـمشیرِ عشـق چیست؟ سـیبی گَـزیدن از رخ چـون بوستـان دوست.
بـر مـاجرای خسـرو و شـیرین قـلم کشید، شوری که در میـان مـن است و میـان دوست.
خـصمی که تـیر کـافرش انـدر غـزا نکشت، خونش بریخت ابرویِ همچون کمـان دوست.
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف مانْد؛ و آن هم بـرای آنکـه کـنم جانفشان دوست.
روزی بـه پـایِ مـرکبِ تـازی درافـتمش، گــر کـبر و نــاز بـاز نـپیچد عنـان دوست.
هیهـات! کـام مـن کـه بـرآیـد دریـن طـلب؛ ایـن بس کـه نـام مـن بـرود بـر زبـان دوست.
چون جان سپردنی است، به هر صورتی که هست، در کـویِ عشـق خـوشتر و بـر آستـان دوست.
با خویشتن همی برم ایـن شـوق تـا بـه خـاک؛ وز خاک سـر بـرآرم و پـرسم نشـان دوست.
فریــاد مردمــان هــمه از دست دشــمن است؛
فریـــاد ســـعدی از دل نـــامهربان دوست.

صبحدم، خاکی به صحرا بُرد باد، از کویِ دوست؛ بوستان در عنبر سارا گـرفت، از بـوی دوست.
دوست گر با مـا بسـازد، دولتـی بـاشد عـظیم؛ ور نسازد، می‌بباید سـاختن بـا خـوی دوست.
گر قبولم مـی‌کند، مـملوکِ خـود مـی‌پرورد؛ ور براند، پنجه نـتوان کـرد بـا بـازوی دوست.
هر که را خاطر به روی دوست رغبت می‌کند، بس پریشانی بباید بردنش، چون مـوی دوست.
دیگران را عید اگر فرداست، ما را این دم است؛ روزه‌داران مـاه نـو بـینند و مـا ابـروی دوست.
هر کسی، بیخویشتن، جـولانِ عشـقی مـی‌کند؛ تا به چوگانِ که درخواهد فتادن گـوی دوست!

* حنظل.

دشمنم را بد نمی‌خواهم؛ که آن بدبخت را، این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی دوست.
هر کسی را دل به صحرایی و باغی می‌رود؛ هر کس از سویی بدر رفتند و عاشق سوی دوست.
کاش، باری، باغ و بستان را که تحسین می‌کنند،
بلبلی بودی چو سعدی، یا گلی چون روی دوست!

به جهان، خرّم از آنم که جهان خرّم ازوست؛ عاشقم بر همه عالم؛ که همه عالم ازوست.
به غنیمت شمر، ای دوست! دمِ عیسیِ صبح؛ تا دلِ مرده مگر زنده کنی؛ کاین دم ازوست.
نه فلک راست مسلّم، نه مَلَک را حاصل، آنچه در سرِّ سویدایِ بنی‌آدم ازوست.
به حلاوت بخورم زهر؛ که شاهدْ ساقی است؛ به ارادت ببَرم درد؛ که درمان هم ازوست.
زخم خونینم اگر بِهْ نشود، بِهْ باشد؛ خُنُک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم ازوست!
غم و شادی، بَرِ عارف، چه تفاوت دارد؟ ساقیا! باده بده، شادیِ آن کاین غم ازوست.
پادشاهیّ و گدایی بَرِ ما یکسان است؛ که برین در همه را پشتِ عبادت خم ازوست.
سعدیا! گر بکَنَد سیلِ فنا خانهٔ عمر،
دل قوی دار؛ که بنیادِ بقا محکم ازوست.

از جان برون نیامده، جانانت آرزوست؟! زنّارْ نابریده و ایمانت آرزوست؟!
بر درگهی که نوبتِ «اَرْنی» همی زنند، موری نه‌ایّ و مُلکِ سلیمانت آرزوست؟!
موری نه‌ایّ و خدمت موری نکرده‌ای؛ و آنگاه صفّ صُفّهٔ مردانت آرزوست؟!
فرعون‌وار، لافِ «انا الحق» همی زنی؛ و آنگاه قربِ موسیِ عِمرانت آرزوست؟!
چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند، دامنْ‌سوار کرده و میدانت آرزوست؟!
انصافِ راه خود ز سرِ صدق داده بِهْ؛ بر درد نارسیده و درمانت آرزوست؟!...
سعدی! درین جهان که تویی ذرّه‌وار باش؛
گر دل به نزد حضرت سلطانت آرزوست.

با خردمندیّ و خوبی، پارسا و نیکخوست؛ صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی دروست.
گر خیال یاری اندیشند، باری، چون تو یار! یا هوای دوستی ورزند، باری، چون تو دوست!

خاک پایش بوسه خواهم داد، آبم گو: ببَر؛ آبروی مهربانان، پیشِ معشوق، آبِ جوست.
شاهدش دیدار و گفتن؛ فتنه‌اش ابرو و چشم؛ نادرش بالا و رفتن؛ دلپذیرش طبع و خوست.
تا به خود بازآیم، آنگه وصف دیدارش کنم؛ از که می‌پرسی درین میدان که سرگردان چو گوست؟
عیبِ پیراهن دریدن می‌کنندم دوستان؛ بیوفا یارم که پیراهن همی درّم، نه پوست.
خاکِ سبزارنگ* و بادِ گلفشان و آبِ خوش؛ ابرِ مرواریدْباران و هوایِ مشکبوست.
تیزْ باران بر سر و صوفی گرفتارِ نظر؛ مدّعی در گفت و گوی و عاشق اندر جست و جوست.
هر که را کنج اختیار آمد، تو دست از وی بدار؛ کانچنان شوریده‌سر پایش به گنجی در فروست.
چشم اگر با دوست داری، گوش با دشمن مکن!
عاشقیّ و نیکنامی، سعدیا! سنگ و سبوست.

بتا** هلاک شود دوست در محبّتِ دوست؛ که زندگانی او در هلاک بودنِ اوست.
مرا جفا و وفای تو، پیش، یکسان است؛ که هر چه دوست پسندد به جایِ دوست، نکوست.
مرا و عشق تو گیتی به یک شکم زاده است؛ دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست.
هر آنچه بر سرِ آزادگان رود زیباست؛ علی‌الخصوص که از دست یارِ زیباخوست.
دلم ز دست ببُرد سرو بالایی؛ خلافِ عادتِ آن سروها که بر لب جوست.
به خواب، دوش، چنان دیدمی که زلفینش، گرفته بودم و دستم هنوز غالیه‌بوست.
چو گوی در همه عالم به سر بگردیدیم؛ ز دست عشقش و چوگان هنوز در پیِ گوست.
جماعتی به همین آبِ چشمِ بیرونی، نظر کنند و ندانند کآتشم در توست.
ز دوست، هر که تو بینی مراد خود خواهد؛
مرادِ خاطرِ سعدی مرادِ خاطر اوست.

سفر دراز نباشد به پایِ طالبِ دوست؛ که زندهٔ ابد است آدمی که کُشتهٔ اوست.
شرابخوردهٔ معنی، چو در سماع آید، چه جای جامه که بر خویشتن بدرّد پوست.

* سبز رنگ.
** بهل تا.

هر آنکه با رخِ منظورِ ما نظر دارد، به ترکِ خویش بگوید؛ که خصمْ عربده‌جوست.
حقیر تا نشماری تو آبِ چشمِ فقیر! که قطره‌قطرهٔ باران، چو با هم آمد، جوست.
نمی‌رود؛ که کمندش همی بَرَد، مشتاق؛ چه جایِ پندِ نصیحت‌کنانِ بیهده‌گوست؟
چو در میانهٔ خاکْ اوفتاده‌ای بینی، ازو بپرس که چوگان؛ ازو مپرس که گوست!
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را؛ رواست گر همه بد می‌کنی؛ بکن؛ که نکوست.
کدام سروِ سهی راست، با وجود تو، قدر؟ کدام غالیه را، پیشِ خاکِ پای تو، بوست؟
بسی بگفت خداوندِ عقل و نشنیدم، که: «دل به غمزهٔ خوبان مده! که سنگ و سبوست.»
هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را، به دوستی، که نگوید بجز حکایت دوست.
به آب دیدهٔ خونین نبشته قصّهٔ عشق،
نظر به صفحهٔ اوّل مکن! که تو بر توست.

کس به چشمم درنمی‌آید که گویم: مثل اوست؛ خود، به چشم عاشقان، صورت نبندد مثل دوست.
هر که با مستان نشیند، ترکِ مستوری کند؛ آبروی نیکنامان، در خرابات، آبِ جوست.
جز خداوندان معنی را نغلتاند سماع؛ اوّلت مغزی بباید؛ تا برون آیی ز پوست.
بنده‌ام؛ گو تاج خواهی بر سرم نِهْ، یا تبر؛ هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست.
عقل، باری، خسروی می‌کرد بر مُلکِ وجود؛ باز، چون فرهاد، عاشق بر لب شیرین اوست.
عنبرین چوگان زلفش را گر استقصا کنی، زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو گوست.
سعدیا! چندانکه خواهی گفت وصف روی یار،
حسن گل بیش از قیاسِ بلبلِ بسیارْگوست.

صبح می‌خندد و من گریه‌کنان از غمِ دوست؛ ای دمِ صبح! چه داری خبر از مقدم دوست؟
بر خودم گریه همی آید و بر خندهٔ تو؛ تا تبسّم چه کنی، بیخبر از مَبْسَم دوست؟
ای نسیم سحر! از من به دلارام بگوی، که: «کسی جز تو ندانم که بُوَد محرم دوست.»
گو: «کمِ یار برای دل اغیار مگیر! دشمن این نیک پسندد که تو گیری کمِ دوست.
تو که با جانبِ خصمت به ارادت نظر است، بِهْ که ضایع نگذاری طرفِ معظم دوست.

من نه آنم که عدو گفت؛ تو خود دانی نیک، که نـدارد دل دشـمن خبر از عـالم دوست.»
نی‌نی، ای باد! مرو! حـال مـنِ خسته مگـوی! تــا غبــاری نـنشیند بــه دل خـرّم دوست.
هر کسی را غم خویش است و دل سـعدی را،
همه وقتی، غمِ آن تا چه کـند بـا غـم دوست.

مرا خود با تو چیزی در میان هست؛ وگـر نه روی زیبـا در جهـان هست.
وجــودی دارم از مــهرت گــدازان؛ وجودم رفت و مهرت همچنان هست.
مبَر ظن کـز سـرم سـودای عشـقت، رود، تـا بـر زمـینم استخوان هست.
اگـــر پـیشم نشـینی، دلْ نشــانی؛ وگر غایب شوی، در دل نشان هست.
به گفتن راست نـاید شـرح حسـنت؛ و لیکن گفت خواهم، تا زبان هست.
نـدانـم قـامت است آن، یـا قیـامت؛ که می‌گوید چنین سرو روان هست؟
توان گـفتن بـه مـه مـانی؛ ولی مـاه، نــپندارم چــنین شیرین‌دهـان هست.
بــجز پیشت نـخواهـم سـر نهـادن؛ اگــر بــالین نبــاشد، آستـان هست.
برو، سعدی! که کوی وصل جـانان،
نه بازاری است کانجا قدرِ جان هست.

مشنو، ای دوست! که غیر از تو مرا یاری هست! یا شب و روز، بـجز فکـر تـوام کـاری هست.
بــه کـمند سـر زلفت نـه مـن افتـادم و بس؛ کــه بــه هـر حـلقهٔ مـوییت گرفتـاری هست.
گر بگویم که: «مرا با تو سر و کاری نیست.»، در و دیــوار گــواهــی بـدهد: کـاری هست.
هر کـه عـیبم کـند از عشـق و مـلامت گـوید، تا ندیده است تو را، بـر مـنش انکـاری هست.
صــبر بـر جـور رقـیبت چـه کـنم گـر نکـنم؟ همه دانند کـه در صـحبت گـل خـاری هست.
نــه مـنِ خـامْ‌طمع عشـق تـو مـی‌ورزم و بس؛ که چو من سوخته در خیل تـو بسیـاری هست.
بــاد خـــاکــی ز مقــام تــو بیــاوَرْد و ببُرد، آبِ هــر طِـیب کـه در طبلهٔ عطّـاری هست.
من چه در پـای تـو ریـزم کـه پسـند تـو بُـوَد؟ جان و سر را نتوان گـفت کـه مـقداری هست.

مـن ازیـن دلقِ مـرقّع بـدر آیـم روزی؛ تـا هـمه خـلق بـدانـند که زنّاری هست.
همه را هست همین داغِ محبّت که مراست؛ که نه مستم من و در دَورِ تو هشیاری هست.
عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان مانَد؛
داستانی است که بر هر سرِ بازاری هست.

کیست آن کِش سرِ پیوندِ تو در خاطر نیست؟ یا نظر با تو ندارد؟ مگرش ناظر نیست؟
نه حلال است که دیدار تو بیند هر کس؛ که حرام است بر آن کِش نظری طاهر نیست.
همه کس را مگر این ذوق نباشد که مراست؛ کانچه من می‌نگرم بر دگری ظاهر نیست.
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد؛ شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست.
هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد، سستْ‌مهر است که بر داغِ جفا صابر نیست.
هر که سرْپنجهٔ مخضوبِ تو بیند، گوید: «گر برین دست کسی کشته شود، نادر نیست.»
سر موییم نظر کن؛ که من اندر تن خویش، یکْ سرِ موی ندانم که تو را ذاکر نیست.
همه دانند که سودازدهٔ دلشده را، چاره صبر است؛ و لیکن چه کند؟ قادر نیست.
گفته بودم: غم دل با تو بگویم چندی؛ به زبان چند بگویم؟ که دلم حاضر نیست.
گر من از چشم همه خلق بیفتم، سهل است؛ تو مینداز؛ که مخذول تو را ناصر نیست.
التفات از همه عالم به تو دارد سعدی؛
همّتی کان به تو مصروف بُوَد، قاصر نیست.

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست! گر امید وصل باشد، همچنان دشوار نیست.
خلق را بیدار باید بود از آبِ چشمِ من؛ وین عجب کان وقت می‌گریم که کس بیدار نیست!
نوکْ مژگانم به سرخی، بر بیاضِ رویِ زرد، قصّهٔ دل می‌نویسد؛ حاجتِ گفتار نیست.
بیدلان را عیب کردم؛ لاجرم، بیدل شدم؛ آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست.
ای نسیم صبح! اگر باز اتّفاقی افتدت، آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست!
بارها روی از پریشانی به دیوار آورم؛ ور غم دل با کسی گویم بِهْ از دیوار نیست.
ما زبان اندر کشیدیم از حدیثِ خلق و روی؛ گر حدیثی هست با یارست و با اغیار نیست.

قادری بر هر چه می‌خواهی، مگر آزار من؛ ز آنکه گر شمشیر بر فرقم نهی، آزار نیست.
احتمالِ نیش کردن واجب است از بهر نوش؛ حمل کوه بیستون، بر یاد شیرین، بار نیست.
سرو را مانی؛ و لیکن سرو را رفتار نه؛ ماه را مانی؛ و لیکن ماه را گفتار نیست.
گر دلم در عشق تو دیوانه شد، عیبش مکن! بدرْ بی‌نقصان و زرْ بی‌عیب و گلْ بیخار نیست.
لَوْحَشَ الله از قد و بالای آن سرو سهی! ز آنکه همتایش به زیر گنبد دوّار نیست.
دوستان گویند: «سعدی! خیمه بر گلزار زن.»
من گلی را دوست می‌دارم که در گلزار نیست.

جان ندارد هر که جانانیْش نیست؛ تنگْ عیش است آنکه بستانیش نیست.
هر که را صورت نبندد سرّ عشق، صورتی دارد؛ ولی جانیش نیست.
گر دلی داری، به دلبندی بده؛ ضایعْ آن کشور که سلطانیش نیست.
کامرانْ آن دل که محبوبیش هست؛ نیکبخت آن سر که سامانیش نیست.
چشم نابینا زمین و آسمان، ز آن نمی‌بیند که انسانیش نیست.
عارفان درویش صاحبْ درد را، پادشا خوانند، اگر نانیش نیست.
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق؛ گفت: «معزول است و فرمانیش نیست.»
دردِ عشق از تندرستی خوشتر است؛ گرچه بیش از صبر درمانیش نیست.
هر که را با ماهرویی سرخوش است، دولتی دارد که پایانیش نیست.
خانه زندان است و تنهایی ملال،
هر که چون سعدی گلستانیش نیست.

خوشتر از دوران عشق ایّام نیست؛ بامدادِ عاشقان را شام نیست.
مطربان رفتند و صوفی در سماع؛ عشق را آغاز هست؛ انجام نیست.
کامِ هر جوینده‌ای را آخری است؛ عارفان را منتهای کام نیست.
از هزاران، در یکی گیرد سماع؛ ز آنکه هر کس محرم پیغام نیست.
آشنایانْ ره بدین معنی بَرند؛ در سرایِ خاص، بارِ عام نیست.

تـا نسـوزد، برنیـاید بـوی عـود؛ پخته داند کاین سخن با خام نیست.
هر کسی را نامِ معشوقی که هست، مـی‌بَرد؛ معشوق ما را نام نیست.
سرو را با جمله زیبایی که هست، پیشِ اندام تو هیچ اندام نیست.
مستی از من پرس و شور عاشقی؛ و آن کجا داند که دُردآشام نیست؟
باد صبح و خاک شیراز آتشی است؛ هر که را در وی گرفت، آرام نیست.
خـوابِ بی‌هنگـامت از ره مـی‌بَرد؛ ورنه بانگ صبح بی‌هنگـام نیست.
سعدیا! چون بت شکستی، خود مباش!
خودپرستی کمتر از اصنام نیست.

خبرت هست که بی‌روی تو، آرامم نیست؟ طـاقتِ بـارِ فـراق اینهمه ایّـامم نیست.
خالی از ذکر تو عضوی؟! چه حکایت باشد؟ سرِ مویی به غلط در همه اندامم نیست.
میلِ آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود؛ چون بدیدم، رهِ بیرون شدن از دامم نیست.
شب، بر آنم که مگر روز نخواهد بودن! بامدادت که نبینم، طمعِ شامم نیست.
چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم، به همین دیده، سرِ دیدنِ اقوامم نیست.
نازنینا! مکن آن جور که کافر نکند! ور جهودی بکنم، بهره در اسلامم نیست.
گو: همه شهر به جنگم بدر آیند و خلاف؛ من که در خلوت خاصم، خبر از عامم نیست.
نه به زَرق آمده‌ام، تا به ملامت بروم؛ بندگی لازم، اگر عزّت و اکرامم نیست.
به خدا و به سراپای تو کز دوستیت، خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست.
دوستت دارم، اگر لطف کنی، ور نکنی؛ به دو چشم تو، که چشم از تو به اِنعامم نیست.
سعدیا! نامتناسب حَیَوانی باشد،
هر که گوید که: «دلم هست و دلارامم نیست.»

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست؛ زَرق نفروشم و زهدی ننمایم کان نیست.
ای که منظور ببینیّ و تأمّل نکنی! گر تو را قوّتِ این هست، مرا امکان نیست.
تُرکِ خوبانِ خطا عین صواب است؛ و لیک چه کند بنده که بر نَفْسِ خودش فرمان نیست.

مـن دگـر مـیل بـه صـحرا و تماشا نکـنم؛ که گلی همچو رخ تو به هـمه بستان نـیست.
ای پـریروی مَـلَـکْ صـورتِ زیباسیرت! هر که با مثلِ تو اُنسش نبُوَد، انسان نـیست.
چشـمْ بـر کـرده بسـی خلق کـه نابینایند، مَثَلِ صـورتِ دیـوار کـه در وی جـان نـیست.
درد دل با تـو همـان بِهْ کـه نگـوید درویش، ای بـرادر! کـه تـو را درد دلی پنهـان نـیست.
آنکـه مـن در قـلمِ قـدرت او حـیرانـم، هیچ مخلوق نـدانـم کـه در او حـیران نـیست.

سعدیـا! عـمر گـرانمـایه بـه پـایان آمـد؛
همچنـان قـصّهٔ سـودای تـو را پایان نـیست.

روزِ وصـلم، قـرارِ دیـدن نـیست؛ شب هـجرانـم، آرمـیدن نـیست.
طـاقتِ سـرْ بـریدنم بـاشد؛ وز حـبیبم سـرِ بـریدن نـیست.
مطرب از دست من به جان آمـد؛ کـه مـرا طـاقتِ شـنیدن نـیست.
دستِ بیچاره چـون بـه جـان نرسد، چـاره جز پیرهن دریـدن نـیست.
مـا خـود افتـادگانِ مسکـینیم؛ حـاجتِ دام گسـتریدن نـیست.
دست در خـون عـاشقان داری؛ حـاجتِ تـیغ بـر کشیدن نـیست.
بـا خـداوندگـاری افتـادم، کِش سـرِ بـنده پـروریدن نـیست.
گـفتم: «ای بوستـان روحـانی! دیـدنِ میوه چـون گَـزیدن نـیست.»

گفت: «سـعدی! خیالِ خیره مبند!
سیبِ سیمین بـرای چیدن نـیست.»

کس ندانم که در این شهر گرفتار تـو نـیست؛ هـیچ بازار چنین گـرم کـه بازار تـو نـیست.
سـروْ زیبـا و بـه زیبـایی بـالای تـو نـه؛ شهدْ شیرین و بـه شـیرینی گفتار تـو نـیست.
خود که باشد کـه تـو را بیند و عـاشق نشود؟ مگـرش هـیچ نباشد کـه خریدار تـو نـیست.
کس ندیده است تو را یک نظر، اندر همه عمر، که همه عمر، دعاگـوی و هـوادار تـو نـیست.
آدمـی نـیست؛ مگـر کـالبدی بیجان است، آنکه گوید که: «مرا میل به دیدار تـو نـیست.»
ای کـه شـمشیرِ جفـا بـر سرِ ما آخته‌ای! صلح کردیم؛ که مـا را سرِ پیکـار تـو نـیست.

جورْ تلخ است، و لیکن چه کنم، گر نبَرَم؟ چون گزیر از لب شیرین شکربار تو نیست.
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید، خجل از ننگِ بضاعت که سزاوار تو نیست.
به جمال تو، که دیدار ز من باز مگیر! که مرا طاقتِ نادیدنِ دیدار تو نیست.
سعدیا! گر نتوانی که کَمِ خود گیری،
سرِ خود گیر، که صاحبْ‌نظری کار تو نیست.

نه خود اندر زمین نظیر تو نیست، که قمر چون رخِ منیر تو نیست.
ندهم دل به قدّ و قامتِ سرو، که چو بالای دلپذیر تو نیست.
در همه شهر، ای کمانْ‌ابرو! کس ندانم که صیدِ تیر تو نیست.
دل مردمْ دگر کسی نبَرَد، که دلی نیست کان اسیر تو نیست.
گر بگیری نظیر من، چه کنم؟ که مرا در جهان نظیر تو نیست.
ظاهرْ آن است کان دلِ چو حدید، درخورِ صدرِ چون حریر تو نیست.
همه عالم به عشقبازی رفت،
نام سعدی که در ضمیر تو نیست.

دل نمانده است که گویِ خَمِ چوگانِ تو نیست، خصم را پایِ گریز از سرِ میدانِ تو نیست.
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد، هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست.
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تو راست، و اندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست.
آن چه عیب است که در صورت زیبای تو هست؟ و آن چه سحر است که در غمزهٔ فتّان تو نیست.
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست، گر چنان است که در چاهِ زنخدان تو نیست.
از خدا آمده‌ای، آیت رحمت بر خلق، و آن کدام آیت لطف است که در شان تو نیست.
گر تو را هست شکیب از من و امکان فراغ، به وصالت، که مرا طاقت هجران تو نیست.
تو کجا نالی ازین خار که در پای من است؟ یا چه غم داری ازین درد که بر جان تو نیست؟
دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب، عاجز آمد که: مرا چارهٔ درمان تو نیست.

آخــر، ای کـعبهٔ مـقصود! کجـا افتـادی؟ — که خود از هیچ طرف حدّ بیابان تـو نـیست.
گر بـرانـی، چـه کـند بـنده که فرمـان نـبرد؟ — ور بخوانی، عجب از غایت احسان تو نـیست.
سعدی از بند تـو هـرگز بـدر آیـد، هیهـات!
بلکه حیف است بر آن‌کس که به زندان تو نیست.

چون عیشِ گدایان بـه جهان سلطنتی نـیست، — مـجموعتر از مُـلکِ رضـا مـملکتی نـیست.
گـر مـنزلتی هست کسی را مگـر آن است، — کـاندر نـظر هـیچ کسش مـنزلتی نـیست.
هـــر کس صـــفتی دارد و رنگـــیّ و نشـانی؛ — تو ترکِ صفت کن؛ که ازین بِهْ صفتی نـیست.
پـــوشیده کســـی بـــینی فـــردای قیـــامت، — کـامروز بـرهنه است و بـر او عـاریتی نـیست.
آن کس که در او مـعرفتی هست کـدام است؟ — آن است کـه بـا هـیچ کسش مـعرفتی نـیست.
ســنگیّ و گیـاهی که در او خـاصیتی هست، — از آدمـــیی بِـــهْ کـه در او مـنفعتی نـیست.
درویش! تــو در مــصلحت خویش نـدانـی؛ — خوش باش، اگرت نیست که بی‌مصلحتی نـیست.
آن دوست نباشد که شکـایت کـند از دوست؛ — بـر خـون کـه دلارام بـریزد، دیـتی نـیست.
راهِ ادب این است که سعدی به تـو آمـوخت؛
گـر گـوش بـداری، بِهْ ازیـن تـربیتی نـیست.

دوش، دور از رویت، ای جان! جانم از غم تاب داشت؛ — ابرِ چشمم بر رخ، از سودای دل، سیلاب داشت.
در تـفکّر، عـقلِ مسکین پـایمالِ عشـق شـد؛ — با پریشانیِّ دل، شوریده چشمم خـواب داشت.
کوسِ غارت زد فـراقت، گِـردِ شهرستـانِ دل؛ — شحنهٔ عشقت سرایِ عـقل در طبطـاب داشت.
نقش نامت کـرده دل مـحراب تسبیح وجـود؛ — تا سحر، تسبیح‌گویان، رویْ در محراب داشت.
دیده‌ام می‌جَست و گفتندم: «نبینی روی دوست.» — خود دُرافشان بود چشمم کاندرو سیماب داشت.
ز آسمان، آغاز کارم سخت شیـرین مـی‌نمود؛ — کی گمان بردم که شهدْ آلوده زهر ناب داشت.
سعدی! این ره مشکل افتاده است، در دریـایِ عشـق؛
اوّل، آخر در صـبوری انـدکی پـایاب داشت.

دوشم آن سنگدل پریشان داشت؛ یارِ دل‌برده دست بر جان داشت.
دیده دُر می‌فشاند، در دامن؛ گوییا آستینِ مرجان داشت.
اندرونم ز شوق می‌سوزد؛ ور نناليدمی، چه درمان داشت؟
می‌نپنداشتم که روز شود؛ تا بدیدم سحر که پایان داشت.
درِ باغِ بهشت بگشودند؛ باد گویی کلیدِ رضوان داشت.
غنچه دیدم که از نسیمِ صبا، همچو من، دست در گریبان داشت؛
که نه تنها منم ربودهٔ عشق؛ هر گلی بلبلی غزلخوان داشت.
رازم از پرده برملا افتاد؛ چند شاید به صبر پنهان داشت؟
سعدیا! ترکِ جان بباید گفت؛
که به یک دل، دو دوست نتوان داشت.

آن را که میسّر نشود صبر و قناعت، باید که ببندد کمرِ خدمت و طاعت.
چون دوست گرفتی، چه غم از دشمن خونخوار؟ گو: «بوقِ ملامت بزن و کوسِ شناعت.»
گر خود همه بیداد کند، هیچ مگویید! تعذیب دلارام بِهْ از ذُلِّ شفاعت.
از هر چه تو گویی، به قناعت، بَشکیبم؛ امکان شکیب از تو مُحال است و قناعت.
گر نسخهٔ روی تو به بازار برآرند، نقّاش ببندد درِ دکّانِ صناعت.
جان بر کف دست آمده؛ تا روی تو بیند؛ خود شرم نمی‌آیدش از ننگ بضاعت!
دریاب دمی صحبت یاری که دگربار، چون رفت، نیاید به کمند آن دَم و ساعت.
انصاف نباشد که منِ خستهٔ رنجور، پروانهٔ او باشم و او شمعِ جماعت؛
لیکن چه توان کرد؟ که قوّت نتوان کرد، با گردش ایّام، به بازویِ شجاعت.
دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت؛
با اینهمه، سعدی خجل از ننگ بضاعت.

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت! گوی از همه خوبان بربودی، به لطافت.
ای صورتِ دیبایِ خطایی، به نکویی! وی قطرهٔ بارانِ بهاری، به نظافت!

هر مُلکِ وجودی که به شوخی بگرفتی، سلطـانِ خیـالت بنشـانْدی بـه خـلافت.
ای سـرو خـرامـان! گـذری از درِ رحـمت! وی مـاه دَرَفشـان! نـظری از سـرِ رافت!
گـویند: «بـرو، تـا بـرود صحبتت از دل،» تـرسم هـوسم بـیش کـند بُـعدِ مسـافت.
ای عقل! نگفتم که: «تـو در عشـق نگـنجی،» در دولتِ خـاقان، نـتوان کـرد خـلافت.
بـا قـدّ تـو، زیبـا نـبُوَد سـرو، به نسبت؛ بـا روی تـو، نـیکو نـبُوَد مه، به اضافت.
آنـرا کـه دلارام دهـد وعـدهٔ کشـتن، بـاید کـه ز مـرگش نـبُوَد هـیچ مخـافت.
صـد سـفرهٔ دشـمن بـنهد طالب مقصود؛ بـاشد کـه یکـی دوست بیاید، به ضیافت.
شـمشیرْ ظـرافت بُـوَد، از دست عـزیزان؛ درویش نبـاید کـه بـرنجد، بـه ظـرافت.
سعدی! چو گرفتار شدی، تن به قضا ده؛
دریـا دُر و مـرجان بُوَد و هـول و مخافت.

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت؟ کـه قـرار از دل دیـوانه، به یکبار برفت.
بـاد بـویِ گـلِ رویش بـه گلستـان آوَرْد؛ آبِ گـلزار بشـد؛ رونـق عطّـار بـرفت.
صورت یوسف، نادیده، صفت می‌کردیم؛ چـون بـدیدیم، زبانِ سخن از کار برفت.
بـعد ازیـن عیب و ملامت نکنم مستان را؛ کـه مرا، در حق ایـن طایفه، انکار برفت.
در سرم بود که هرگز ندهم دل به خیال؛ به سرت، کز سرِ من آن همه پندار برفت.
آخـر ایـن مـورِ میـانْبستهٔ افتـانْخیزان، چه خطا داشت که سرْ کوفته چون مار برفت؟
به خرابات، چه حاجت که یکی مست شود؟ که به دیدار تو، عقل از سر هشیار برفت.
به نماز آمده محرابِ دو ابروی تو دید؛ دلش از دست بـبردند و بزنّـار بـرفت.
پیشِ تو مردن از آن بهْ که پس از من گویند: «نه به صدق آمده بود اینکه به آزار برفت.»
تـو نـه مـردِ گـلِ بستانِ امیدی، سعدی!
کـه بـه پهلو، نتوانی به سرِ خار برفت.

هـر کـه دلارام دیـد، از دلش آرام رفت؛ چشم ندارد خلاص هر که درین دام رفت.
یاد تو می‌رفت و ما عاشق و بیدل بُدیم؛ پـرده بـرانـداختی، کـار بـه اتمام رفت.

ماه نتابد به روز؛ چیست که در خانه تافت؟ / سرو نروید به بام؛ کیست که بر بام رفت؟
مشعله‌ای برفروخت پرتوِ خورشیدِ عشق؛ / خرمنِ خاصان بسوخت؛ خانگهِ عام رفت.
عارفِ مجموع را، در پسِ دیوارِ صبر، / طاقتِ بودن نماند؛ ننگ شد و نام رفت.
گر به همه عمر خویش با تو برآرم دمی، / حاصل عمر آن دم است؛ باقیِ ایّام رفت.
هر که هوایی نپخت، یا به فراقی نسوخت، / آخر عمر از جهان چون برود، خام رفت.
ما قدم از سر کنیم، در طلب دوستان؛ / راه به جایی نبُرد هر که به اَقدام رفت.
همّت سعدی به عشق، میل نکردی؛ ولی
می چو فرو شُد به کام، عقل به ناکام رفت.

ای کسوتِ زیبایی بر قامتِ چالاکت! / زیبا نتواند دید، الاّ نظر پاکت.
گر منزلتی دارم، بر خاکِ درت میرم؛ / باشد که گذر باشد یک روز بر آن خاکت!
دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد؛ / هم در تو گریزم؛ پس دستِ من و فتراکت!
ای چشمِ خِرَد حیران، در منظر مطبوعت! / وی دستِ نظر کوتاه، از دامنِ ادراکت!
گفتم که: نیاویزم با مارِ سرِ زلفت؛ / بیچاره فرو ماندم، پیشِ لبِ ضحّاکت.
مه روی بپوشانَد؛ خورشید خجل مانَد، / گر پرتو روی افتد بر طارمِ افلاکت.
گر جمله ببخشایی، فضل است بر اصحابت؛ / ور جمله بسوزانی، حکم است بر املاکت.
خون همه‌کس ریزی؛ از کس نبُوَد بیمت؛ / جرم همه کس بخشی؛ از کس نبُوَد باکت.
چندانکه جفا خواهی، می‌کن؛ که نمی‌گردد،
غم گِردِ دلِ سعدی، با یادِ طربناکت.

این که تو داری، قیامت است نه قامت؛ / وین نه تبسّم؛ که معجز است و کرامت.
هر که تماشایِ رویِ چون سپرت کرد، / رویْ سپر کرد، پیشِ تیرِ ملامت.
هر شب و روزی که بی‌تو می‌رود از عمر، / بر نفسی می‌رود هزار ندامت.
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم؛ / باقی عمر ایستاده‌ام، به غرامت.
سرو خرامان چو قدّ معتدلت نیست، / آن همه وصفش که می‌کنند، به قامت.

چشـم مسـافر کـه بـر جمال تـو افتاد، عـزمِ رحـیلش بَـدَل شـود بـه اقامت.
اهـل فـریقَین در تـو خـیره بمانند، گـر بـروی در حسـابگاهِ قیـامت.
ایـن هـمه سـختیّ و نـامرادی سعدی،
چون تو پسندی، سعادت است و سلامت.

ای جان خردمندان گـویِ خَـمِ چوگـانت! بـیرون نـرود گـویی کـافتاد بـه میدانت.
روزِ همه سر بر کرد از کوه و شبِ مـا را، سر بـر نکـند خـورشید، الاّ ز گریبـانت.
جان، در تن مشتاقان، از ذوق به رقص آید، چـون بـاد بجنبانَد شـاخی ز گلستـانت.
دیـوار سـرایت را نقّـاش نمی‌بـاید؛ تو زیـنت ایـوانـی، نـه صـورتِ ایـوانت.
هر چند نمی‌سوزد بـر مـن دل سـنگینت، گویی دل من سنگی است، در چاهِ زنخدانت.
جان باختن آسان است اندر نظرت؛ لیکن ایـن لاشـه نـمی‌بینم شـایستهٔ قربـانت.
با داغ تو رنجوری بِهْ کـز نـظرت دوری؛ پیشِ قدمت مردن خوشتر که به هجرانت.
ای بـادیهٔ هـجران! تـا عشـقِ حَرَم بـاشد، عشّـاق نـیندیشند از خـار مـغیلانت.
دیگـر نـتوانستم از فـتنه حـذر کـردن؛ ز آنگـه کـه درافتـادم بـا قـامت فتّـانت.
شاید که درین دنیا مـرگش نـبُوَد هـرگز، سعدی که چو جان دارد، بل دوستر از جانت.
بسیار چو ذوالقرنَیَن آفاق بگردیده است،
این تشنه که می‌میرد، بر چشـمهٔ حـیوانت.

جان و تنم، ای دوست! فدای تن و جانت! مویی نـفروشم، بـه هـمه مُـلکِ جهـانت.
شیرینتر ازین لب نشنیدم که سخن گـفت؛ تو خود شکری، یا عسل است آب دهانت؟
یک روز عنایت کن و تیری به من انداز؛ بـاشد کـه تـفرّج بکـنم دست و کمـانت.
گـر راه بگـردانـی و گـر روی بـپوشی، مـن مـی‌نگرم گـوشهٔ چشـمِ نگـرانت.
بـر سـرو نباشد رخِ چـون مـاهِ مـنیرت؛ بـر مـاه نباشد قـدِ چـون سـروِ روانت.
آخر چه بلایی تو که در وصـف نـیایی؟! بسیـار بگـفتیم و نکـردیم بیـانت.
هر کس که ملامت کند از عشق تو مـا را، مـعذور بـدارنـد، چـو بـینند عیـانت.

حیف است چنین روی نگارین که بپوشی؛ سودی به مساکین رسد؛ آخر، چه زیانت؟!
بازآی؛ که در دیده بمانده است خیالت؛ بنشین؛ که به خاطر بنشسته است نشانت.
بسیار نباشد دلی از دست بدادن؛ از جان رمقی دارم و هم بَرخیِ جانت!
دشنامْ کرم کردی و گفتیّ و شنیدم؛
خرّم دل سعدی که برآمد به زبانت!

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت، ضرورت است چو گوی احتمالِ چوگانت.
به راستی، که نخواهم بریدن از تو امید؛ به دوستی، که نخواهم شکست پیمانت.
گَرَم هلاک پسندی، وَرَم بقا بخشی، به هر چه حکم کنی، نافذ است فرمانت.
اگر تو عید همایون! به عهد بازآیی، بخیلم ار نکنم خویشتن به قربانت.
مهِ دو هفته ندارد فروغ چندانی؛ که آفتاب همی تابد از گریبانت.
اگر نه سرو که طوبی برآمدی در باغ، خجل شدی، چو بدیدی قدِ خرامانت.
نظر به روی تو صاحبدلی نیندازد، که بیدلش نکنند چشمهای فتّانت.
غلامِ همّتِ شنگولیان و رندانم؛ نه زاهدان که نظر می‌کنند پنهانت.
بیا و گر همه بد کرده‌ای ـ که نیکت باد! ـ دعای نیکان از چشمِ بد نگهبانت!
به خاکپات، که گر سر فدا کند سعدی،
مقصّر است هنوز از ادای احسانت.

خوش می‌روی به تنها؛ تنها فدای جانت! مدهوش می‌گذاری یاران مهربانت.
آیینه‌ای طلب کن، تا روی خود ببینی؛ وز حسن خود بمانَد انگشت در دهانت.
قصد شکار داری، یا اتّفاقِ بستان؟ عزمی درست باید، تا می‌کَشد عنانت.
ای گلبن خرامان! با دوستان نگه کن؛ تا بگذرد نسیمی بر ما، ز بوستانت.
رختِ سرایِ عقلم تاراجِ شوق کردی؛ ای دزدِ آشکارا! می‌بینم از نهانت.
هر دم، کمندِ زلفت صیدی دگر بگیرد، پیکانِ غمزه در دل، ز ابرویِ چون کمانت.
دانی چرا نخفتم؟ تو پادشاهِ حسنی؛ خفتن حرام باشد، بر چشمِ پاسبانت.

مــا را نــمی‌برازد بــا وصــلت آشنــایی؛ مــرغی لَــبِقْتر از مــن بــاید هم‌آشیــانت.
من آب زندگــانی، بـعد از تـو، مـی‌نخواهـم؛ بگــذار تــا بــمیرم، بــر خــاک آستــانت.
مــن فــتنهٔ زمــانم؛ و آن دوستــان کــه داری، بــی‌شک، نگــاه دارنــد از فــتنهٔ زمــانت.
سعدی! چو دوست داری، آزاد باش و ایمن،
ور دشــمنی بیــاشد بــا هــر کــه در جهانت.

بیا، که نوبت صلح است و دوستیّ و عنایت؛ به شرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت.
برین یکی شده بودم کـه گِـردِ عشق نگـردم؛ قضایِ عشـق درآمـد، بـدوخت چشـمِ درایت.
مـلامتِ مـنِ مسکـین کسـی کـند کـه نـدانـد، که عشق تا به چه حدّ است و حسن تا به چه غایت.
ز حرص من چه گشاید؟ تو ره به خویشتنم ده؛ که چشمِ سعی ضعیف است، بی‌چراغِ هدایت.
مرا به دست تو خوشتر هلاک جـان گـرامی، هزارباره، کـه رفـتن بـه دیگـری، بـه حمـایت.
جنـایتی کـه بکـردم، اگـر درست بیــاشد، فــراق روی تــو مــا را بس است حـدِّ جنایت.
به هـیچ روی، نشـاید خـلافِ رای تـو کـردن؛ کجــا بــرم گِــله از دستِ پــادشاهِ ولایت؟
به هیچ صـورتی انـدر، نبـاشد ایـن‌همه معنی؛ به هـیچ سـورتی انـدر، نبـاشد ایـن‌همه آیت.
کمال حسن وجودت به وصـف راست نیـاید؛ مگر هم آینه گوید، چنانکه هست، حکـایت.
مرا سخن بـه نهـایت رسـید و فکـر بـه پـایان؛ هــنوز وصـف جمـالت نـمی‌رسد بـه نهـایت.
فــراقنــامهٔ ســعدی بــه هــیچ گــوش نیــامد،
کــه دردی از سخنــانش در او نکــرد سرایت.

تــن آدمــی شـریف است، بـه جـان آدمـیّت؛ نــه هــمین لبــاس زیبــاست نشــان آدمـیّت.
اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی، چــه میــان نــقش دیــوار و میــان آدمــیّت؟
خور وخواب و خشم و شهوت شَغَب است و جهل و ظلمت؛ حَــیَوان خــبر نــدارد ز جهــان آدمــیّت.
به حـقیقت آدمـی بـاش؛ وگـرنه مـرغ بـاشد، که هـمین سـخن بگـوید، بـه زبـان آدمـیّت.
مگــر آدمـی نـبودی کـه اسیر دیـو مـاندی؟ کــه فــرشته ره نــدارد بــه مکــان آدمــیّت.
اگــر ایــن درنــده‌خویی ز طــبیعتت بــمیرد، هــمه عــمر زنــده بــاشی، بـه روان آدمـیّت.

رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند،　　بنگر که تا چه حدّ است مکان آدمیّت!
طیران مرغ دیدی تو؛ ز پایبندِ شهوت،　　بدر آی، تا ببینی طیران آدمیّت.
نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم؛
هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیّت.

صبحدمی که برکُنم دیده به روشنایبت،　　بر درِ آسمان زنم حلقهٔ آشنایبت.
سر به سریر سلطنت بنده فرو نیاوَرَد،　　گر به توانگری رسد نوبتی، از گدایبت.
پرده اگر برافکنی، وه که چه فتنه‌ها رود!　　چون پس پرده، می‌رود این‌همه دلربایبت.
گوشهٔ چشمِ خاطری، بر صفِ عاشقان فکن،　　تا شبِ رهروان شود روز، به روشنایبت.
خلق جزای بَدْ عمل بر در کبریای تو،　　عرضه همی دهند و ما قصّهٔ بی‌نوایبت.
سر ننهند بندگان بر خطِ پادشاه، اگر　　سر ننهد به بندگی بر خطِ پادشایبت.
وقتی اگر برانیَم، بستهٔ دوزخم بکن،　　کآتش آن فرو کُشد گریه‌ام، از جدایبت.
راه تو نیست، سعدیا! کَمْزنی و مجرّدی،
تا به خیال در، بُوَد پیری و پارسایبت.

جان من! جان من فدای تو باد!　　هیچت از دوستان نیاید یاد؟
می‌روی، و التفات می‌نکنی،　　سرو هرگز چنین نرفت آزاد.
آفرینِ خدای بر پدری،　　که تو پرورد و مادری که تو زاد!
بخت نیکت به منتهای امید،　　برساناد! و چشم بد مرساد!
تا چه کرد آنکه نقشِ روی تو بست؟　　که درِ فتنه بر جهان بگشاد.
من بگیرم عنان شه روزی،　　گویم: «از دست خوبرویان، داد!»
تو بدین چشم مست و پیشانی،　　دل ما بازپس نخواهی داد.
عقل با عشق بر نمی‌آید،　　جورِ مزدور می‌بَرد استاد.
آنکه هرگز، بر آستانهٔ عشق،　　پای ننهاده بود، سر بنهاد.
روی در خاک رفت و سر نه عجب،　　که رود هم درین هوس بر باد.

مرغ وحشی که می‌رمید از قید، / بـا همه زیرکی، بـه دام افتـاد.
همه از دستِ غیر نـاله کنند؛ / سعدی! از دست خویشتن فریاد!
روی، گفتم که در جهان بنهم، / گردم از قیدِ بندگی آزاد؛
که نه بیرونِ پارس منزل هست؟ / شام و روم است و بصره و بغداد؛
دست از دامنم نمی‌دارد،
خاک شیراز و آب رکناباد.

ز آن‌گه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد، / از صورتِ بی‌طاقتیم پرده برافتاد.
گفتیم که: «عقل از همه کاری بدر آید»، / بیچاره فرو مانْد، چو عشقش به سر افتاد.
شمشیر کشیده است نظر بر سرِ مردم؛ / چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد؟
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش؛ / ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد.
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش، / مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد.
هان! تا لب شیرین نستاند دلت از دست! / کان کز غم او کوه گرفت، از کمر افتاد.
صاحبْ‌نظران این نَفَسِ گرمِ چو آتش، / دانند که در خرمنِ من بیشتر افتاد.
نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع؛ / کاوّلْ نظرم هر چه وجود از نظر افتاد.
سعدی نه حریفِ غمِ او بود؛ و لیکن
با رستمِ دستان بزند، هر که درافتاد.

حدیث عشق به طومار در نمی‌گنجد؛ / بیان دوست به گفتار در نمی‌گنجد.
سماعِ اُنس که دیوانگان از آن مستند، / به سمع مردم هشیار در نمی‌گنجد.
میسّرت نشود عاشقیّ و مستوری؛ / وَرَع به خانهٔ خمّار در نمی‌گنجد.
چنان فراخ نشسته است یار، در دلِ تنگ، / که بیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد.
تو را چنانکه تویی من صفت ندانم کرد؛ / که عرضِ جامه به بازار در نمی‌گنجد.
دگر به صورتِ هیچ آفریده دل ندهم؛ / که با تو صورتِ دیوار در نمی‌گنجد.
خبر که می‌دهد امشب رقیب مسکین را، / که: «سگ به زاویهٔ غار در نمی‌گنجد.»؟

چو گل بسیار بُوَد، همنشین خار بُوَد؛ چو در کنار بُوَد، خار در نمی‌گنجد.
چنان ارادت وشوق است در میان‌دو دوست، که سعی دشمن خونخوار در نمی‌گنجد.
به چشمِ دل نظرت می‌کنم؛ که دیدهٔ سر ز برقِ شعلهٔ دیدار در نمی‌گنجد.
ز دوستان که تو را هست، جایِ سعدی نیست؛
گدا میانِ خریدار در نمی‌گنجد.

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد؟ ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد.
ای بویِ آشنایی! دانستم از کجایی؛ پیغام وصل جانان پیوندِ روح دارد.
سودایِ عشق پختن عقلم نمی‌پسندد؛ فرمانِ عقل بردن عشقم نمی‌گذارد.
باشد که خود به رحمت یاد آورند ما را! ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد؟
هم عارفانِ عاشق دانند حال مسکین، گر عارفی بنالد، یا عاشقی بزارد.
زهرم، چو نوشدارو از دست یار شیرین، بر دل خوش است؛ نوشم بی‌او نمی‌گوارد.
پایی که برنیاید روزی به سنگِ عشقی، گوییم: جان ندارد، یا دل نمی‌سپارد.
مشغول عشق جانان گر عاشقی است صادق، در روزِ تیرْباران، باید که سر نخارد.
بیحاصل است، یارا! اوقات زندگانی؛ الاّ دمی که یاری با همدمی برآرد.
دانی چرا نشیند سعدی به کنج خلوت؟
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد.

که می‌رود به شفاعت که دوست بازآرد؟ که عیشِ خلوت، بی‌او، کدورتی دارد.
که را مجال سخن گفتن است* به حضرت او؟ مگر نسیم صبا کاین پیام بگزارد.
ستیزه بردن با دوستان همین مَثَل است، که: «تشنه چشمهٔ حیوان به گِل بینبارد».
مرا که گفت: «دل از یار مهربان بردار، به اعتماد صبوری»؟ که شوق نگذارد.
که گفت: «هر چه ببینی، ز خاطرت برود»؟ مرا تمام یقین شد که سهو پندارد.

* ت «است» در خواندن می‌افتد. این ویژگی سبکی است.

حـرام بـاد بـر آن کس نشست بـا معشوق، کـه از سـرِ هـمه بـرخـاستن نمی‌یـارد!
درست نـاید از آن مـدّعی حـقیقتِ عشـق، کـه در مـواجـهه تیغش زنـند و سر خـارد.
به کـامِ دشـمنم، ای دوست! اینچنین مگـذار! کس ایـن کـند کـه دل دوستـان بیـازارد؟
بیـا؛ کـه در قـدمت اوفـتم؛ وگـر بکُشی، نـمیرد آنکـه بـه دست تـو روح بسپـارد.
حکـایت شب هـجران که باز دانـد گـفت؟
مگـر کسی کـه چـو سـعدی ستاره بشمـارد.

هر که چیزی دوست دارد، جان و دل بر وی گمارد؛ هر که محرابش تو باشی، سر ز خلوت برنیارد.
روزی اندر خاکت افتم، ور به بادم می‌رود سر؛ کانکه در پای تو میرد، جان به شیرینی سپارد.
من نه آن صورتْ‌پرستم کز تمنّای تـو مستم؛ هوش من دانی که برده است؟ آنکه صورت می‌نگارد.
«عمر ـ گویندم که: ضایع می‌کنی با خوبرویـان.»، و آنکه منظوری ندارد، عمر ضایع مـی‌گذارد.
هر که می‌ورزد درختی در سرابُستـانِ معنی، بیخش اندر دل نشانَد؛ تخمش اندر جان بکارد.
عشق و مستوری نباشد؛ «پای ـ گو ـ در دامن آور.» کـز گریبـانِ مـلامت سر بـرآوردن نیـارد.
گر من از عهدت بگردم، ناجوانمردم؛ نه مَردم؛ عاشق صـادق نبـاشد کـز مـلامت سـر بخـارد.
باغ می‌خواهم کـه روزی سـروِ بـالایت ببیند، تا گُـلت در پا بریزد، و ارغوان بـر سـر ببـارد.
آن چه رفتار است و قامت و آن چه گفتار و قیامت؟!
چند خواهی گفت، سعدی؟ **طیّبات** آخر ندارد.

غلامِ آن سبکْ روحم که با من سر گران دارد؛ جوابش تلخ و پنداری شَکَـر زیـر زبـان دارد.
مرا گر دوستی بـا او بـه دوزخ مـی‌بَرَد، شـاید؛ به نقد، اندر بهشت است آنکه یاری مهربان دارد.
کسی را کاختیاری هست و محبوبیّ و مشروبی، مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد.
برون از خفتن و خوردن حیاتی هست مردم را؛ به جانان زندگانی کـن؛ بهـایم نیـز جـان دارد.
محبّت بـا کسـی دارم کـزو بـا خـود نـمی‌آیم؛ چو بلبل کز نشـاطِ گـل فـراغ از آشیـان دارد.
نه مَردی گر به شمشیر، از جفای دوست، برگردی؛ دهل را کاندرون باد است، ز انگشتی فغان دارد.
به تشویش قیامت در، که یـار از یـار بگـریزد، محبّ از خاک برخیزد؛ محبّت همچنـان دارد.

خوش آمد باد نوروزی به صبح از باغ پیروزی؛ به بوی دوستان مانَد، نه بوی بوستان دارد.
یکی سر بر کنار یار و خواب صبحْ مستولی، چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد؟
چو سعدی عشق تنها باز و راحت بین و آسایش؛
به تنها مُلک می‌رانَد که منظوری نهان دارد.

هر آن ناظر که منظوری ندارد، چراغِ دولتش نوری ندارد.
چه کار اندر بهشت آن مدّعی را، که میل امروز با حوری ندارد؟
چه ذوق از ذکرْ پیدا آید آن را، که پنهان، شوقِ مذکوری ندارد.
میان عارفان، صاحبْ‌نظر نیست، که خاطر پیشِ منظوری ندارد.
اگر سیمرغی اندر تابِ زلفی، بمانَد، تابِ عصفوری ندارد.
طبیب ما یکی نامهربان است، که گویی هیچ رنجوری ندارد؛
و لیکن چون عسل بشناخت سعدی،
فغان از دست زنبوری ندارد.

آن شَکَرْ خنده که پر نوشْ دهانی دارد، نه دل من، که دلِ خلقِ جهانی دارد.
به تماشای درخت چمنش حاجت نیست، هر که در خانه چُنُو سروِ روانی دارد.
کافران از بت بیجان چه تمتّع دارند؟ باری، آن بت بپرستند که جانی دارد.
ابرویش خم به کمان مانَد و قدْ راست به تیر؛ کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد.
علّتْ آن است که وقتی سخنی می‌گوید، ورنه معلوم نبودی که دهانی دارد.
حجّتْ آن است که وقتی کمری می‌بندد، ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد.
ای که گفتی: «مرو اندر پیِ خونخوارهٔ خویش!» با کسی گوی که در دست عنانی دارد.
عشق داغی است که تا مرگ نیاید، نرود؛ هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد.
سعدیا! کشتی ازین موج بدر نتوان برد؛
که نه بحری است محبّت که کرانی دارد.

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می‌بَرَد؟ تُرک از خراسان آمده است؛ از پارس یغما می‌برد!
شیراز مشکین می‌کند، چون ناف آهوی خُتن، گر باد نوروز از سرش بویی به صحرا می‌برد.
من پاس دارم تا به روز امشب، به جای پاسبان؛ کان چشم خواب‌آلوده خواب از دیدهٔ ما می‌برد.
بُرتاس* در بر می‌کنم یک لحظه بی‌اندام او؛ چون خارپشتم گوییا سوزن در اعضا می‌برد.
بسیار می‌گفتم که: دل با کس نپیوندم؛ ولی دیدار خوبان اختیار از دست دانا می‌برد.
دل بُرد و تن دردادهام؛ ور می‌کُشد، استادهام؛ کآخر نداند بیش ازین: یا می‌کُشد، یا می‌برد.
چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده‌ای؛ دیگرچو شب نزدیک شد، چون‌زلف‌در پا می‌برد.
حاجت به تُرکی نیستش، تا در کمند آرد دلی؛ من خود به رغبت در کمند افتاده‌ام؛ تا می‌برد.
هر کو نصیحت می‌کند در روزگارِ حسنِ او، دیوانگانِ عشق را دیگر به سودا می‌برد.
وصفش نداند کرد کس؛ دریای شیرین است و بس؛
سعدی که شوخی می‌کند، گوهر به دریا می‌برد.

هر گه که بر من آن بت عیّار بگذرد، صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد.
مستِ شراب و خواب و جوانیّ و شاهدی، هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد.
هرگه که بگذرد، بکُشد دوستان خویش؛ وین دوست منتظر که دگربار بگذرد.
گفتم: به گوشه‌ای بنشینم چو عاقلان؛ دیوانه‌ام کند، چو پریوار بگذرد.
گفتم: دری ز خلق ببندم به روی خویش؛ دردی است در دلم که ز دیوار بگذرد.
بازارِ حسنِ جملهٔ خوبان شکسته‌ای؛ ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد.
غایب مشو! که عمر گرانمایه ضایع است؛ الاّ دمی که در نظر یار بگذرد.
آسایش است رنج کشیدن به بویِ آنک، روزی، طبیب بر سر بیمار بگذرد.
ترسم که‌مست و عاشق و بیدل شود چو ما، گر محتسب به خانهٔ خمّار بگذرد.
سعدی! به خویشتن نتوان رفت سوی دوست؛
کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد.

* گونه‌ای پوستین از پوست روباه.

کیست آن فتنه که با تیر و کمان می‌گذرد؟ و آن چه تیر است که در جوشنِ جان می‌گذرد؟!
آن نه شخصی است؛ جهانی است پر از لطف و کمال؛ عمر ضایع مکن، ای دل! که جهان می‌گذرد.
آشکارا، نپسندد دگر آن رویِ چو ماه، گر بداند که چه بر خلق، نهان می‌گذرد.
آخر، ای نادرهٔ دَورِ زمان! از سرِ لطف، برِ ما آی زمانی؛ که زمان می‌گذرد.
صورت روی تو، ای ماه دلارای! چنانک، صورتِ حال من، از شرح و بیان می‌گذرد.
تا دگر باد صبایی به چمن باز آید، عمر می‌بینم و چون برق یمان می‌گذرد.
آتشی در دل سعدی به محبّت زده‌ای؛
دودِ آن است که وقتی به زبان می‌گذرد.

باد آمد و بوی عنبر آوَرْد؛ بادامْ شکوفه سر برآورد.
شاخ گل، از اضطراب بلبل، با آن‌همه خار، سر درآورد.
تا پای مبارکش ببوسم، قاصد که پیام دلبر آورد.
ما نامه بدو سپرده بودیم؛ او نافهٔ مشکِ اَذْفَر آورد.
هرگز نشنیده‌ام که بادی، بوی گلی از تو خوشتر آورد.
کس مثل تو، خوبرویْ فرزند، نشنید که هیچ مادر آورد.
بیچاره کسی که در فراقت، روزی به نمازِ دیگر آورد.
سعدی! دل روشنت صدف‌وار، هر قطره که خورْد، گوهر آورد.
شیرینیِ دخترانِ طبعت، شور از مُتَمَیِّزان برآورد.
شاید که کنند زنده در گور،
در عهد تو، هر که دختر آورد.

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد؛ مرده‌دل است آنکه هیچ دوست نگیرد.
هر که ز ذوقش درون سینه صفایی است، شمعِ دلش را ز شاهدی نگزیرد.
طالب عشقی، دلی چو موم به دست آر؛ سنگِ سیه صورتِ نگین نپذیرد.
صورتِ سنگینْ‌دلی کُشندهٔ سعدی است؛
هر که بدین صورتش کُشند، نمیرد.

طُرفه می‌دارند یاران صبر من بر داغ و درد؛ داغ و دردی کز تو باشد، خوشتر است از باغِ وَرد.
دوستانت را که داغِ مهربانی دل بسوخت، گر به دوزخ بگذرانی، آتشی بینند سرد.
حاکمی، گر عدل خواهی کرد با ما، یا ستم؛ بنده‌ایم، ار صلح خواهی جُست با ما، یا نبرد.
عقل را با عشق خوبان طاقتِ سرْپنجه نیست؛ با قضای آسمانی بر نتابد جهدِ مرد.
عافیت می‌بایدت، چشم از نکورویان بدوز؛ عشق می‌ورزی، بساطِ نیکنامی درنورد.
زَهرهٔ مردان نداری، چون زنان در خانه باش؛ ور به میدان می‌روی، از تیرْباران برمگرد!
حمل رعنایی مکن، بر گریهٔ صاحبْ سماع! اهل دل داند که تا زخمی نخوردْ آهی نکرد.
هیچ کس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت؛ شمع می‌بینم که اشکش می‌رود بر رویِ زرد.
با شکایتها که دارم از زمستانِ فراق، گر بهاری باز باشد، لَیْسَ بَعْدَ الْوَرْدِ بَرْد.
هر که را دردی چو سعدی می‌گدازد، گو: «منال!»
چون دلارامش طبیبی می‌کند، داروست درد.

کسی به عیب من از خویشتن نپردازد؛ که هر که می‌نگرم با تو عشق می‌بازد.
فرشته‌ای تو بدین روشنی؛ نه آدمئی؛ نه آدمی است که بر تو نظر نیندازد.
نه آدمی، که اگر آهنین بُوَد شخصی، در آفتابِ جمالت‌چو موم بگدازد.
چنین پسر که تویی راحت روان پدر، سزد که مادرِ گیتی به روی او نازد.
کمانِ چفتهٔ ابرو کشیده تا بن گوش، چو لشکری که به دنبال صید می‌تازد.
کدام گل که به روی تو مانَد، اندر باغ؟ کدام سرو که با قامتت سرافرازد؟
درختِ میوهٔ مقصود از آن بلندتر است، که دستِ قدرتِ کوتاه ما بر او یازد.
مسلّمش نبُوَد عشقِ یارِ آتش‌روی، مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد.
مده به دستِ فراقم، پس از وصال، چو چنگ، که مطربش بزند، بعد از آنکه بنوازد!
خلافِ عهد تو هرگز نیاید از سعدی؛
دلی که از تو بپرداخت، با که پردازد؟

کی بُرُست این گل خندان و چنین زیبا شد؟ آخر این غورهٔ نوخاسته چون حلوا شد؟
دیگر این مرغ کی از بیضه برآمد که چنین، بلبل خوش‌سخن و طوطی شکّرخا شد؟

که درآموختش این لطف و بلاغت کان روز، مردم از عقل بدر بُرد که او گویا شد؟
شاخکی تازه برآوَرْد صبا، بر لب جوی؛ چشم بر هم نزدی، سروِ سهیْ‌بالا شد.
عالمِ طفلی و جهل حَیَوانی بگذاشت؛ آدمیْ‌طبع و مَلَکْ‌خوی و پریْ‌سیما شد.
عقل را گفتم: «ازین پس، به سلامت بنشین؛» گفت: «خاموش! که این فتنه دگر پیدا شد.»
پر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا دهنی، که نه از حسرت او دیدهٔ ما دریا شد.
سعدیا! غنچهٔ سیراب نگنجد در پوست؛
وقتْ خوش دید و بخندید و گلی رعنا شد.

شورش بلبلانْ سحر باشد؛ خفته از صبح بیخبر باشد.
تیرْبارانِ عشقِ خوبان را، دل شوریدگان سپر باشد.
عاشقان کُشتگان معشوقند؛ هر که زنده است، در خطر باشد.
همه عالم جمالِ طلعتِ اوست؛ تا که را چشمِ این نظر باشد؟
کس ندانم که دل بدو ندهد؛ مگر آن کس که بی‌بصر باشد.
آدمی را که خارَکی در پای، نرود، طرفه جانور باشد.
گو: تُرْشروی باش و تلخْ‌سخن؛ زهرِ شیرینْ‌لبان شکر باشد.
عاقلان از بلا بپرهیزند؛ مذهب عاشقانْ دگر باشد.
پایِ رفتن نماند، سعدی را؛
مرغ عاشق بریده‌پَر باشد.

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد؟! تو بیا، کز اوّل شب، درِ صبح باز باشد.
عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت! به کجا رود کبوتر که اسیرِ باز باشد؟
ز محبّتت، نخواهم که نظر کنم به رویت؛ که محبّ صادق آن است که پاکباز باشد.
به کرشمهٔ عنایت، نگهی به سوی ما کن؛ که دعای دردمندان ز سرِ نیاز باشد.
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم، به کدام دوست گویم که محلِّ راز باشد؟
چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی؟ تو، صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد.

نه چنین حساب کردم، چو تو دوست می‌گرفتم، / کـه ثنا و حمد گـوییم و جفا و نـاز بـاشد.
دگرش چو باز بینی، غم دل مگـوی، سعدی! / کـه شب وصـال کوتـاه و سـخن دراز بـاشد.
قـدمی کـه بـرگرفتی، بـه وفـا و عـهد یـاران،
اگــر از بــلا بــترسی، قــدمِ مَجــاز بــاشد.

نــظر خــدایْ‌بینـــان ز ســرِ هــوا نبــاشد؛ / ســـفر نیـــازمندان قـــدمِ خطـــا نبـــاشد.
همه وقت، عـارفان را نـظر است و عـامیان را، / نـــظری معـــاف دارنـــد و دوم روا نبـــاشد.
بـه نسیم صبح بـاید کـه نبات زنـده گـردد؛ / نـه جمادِ مـرده کـان را خبر از صبا نباشد.
اگــرت سعـادتی هست کـه زنـده‌دل بـمیری، / بـهٔ حیـاتی اوفتـادی کـه دگـر فنـا نباشد.
به کسی نگر که ظـلمت بـزدایـد از وجـودت؛ / نه کسی ـ نَعُوذُ بِالله ـ کـه در او صفـا نباشد.
تو خود از کدام شهری که ز دوستان نـپرسی؟ / مگر انـدر آن ولایت کـه تـویی، وفـا نباشد؟
اگر اهل معرفت را چو نـی استخوان بسُـنبی، / چو دَفَش، به هیچ سختی، خـبر از قفا نباشد.
اگــرم تـو خـون بـریزی، بـه قیامتت نگـیرم؛ / کـه میـان دوستـان، ایـن هـمه مـاجرا نباشد.
نـه رفـیق مهربـان است حـریف سستْ‌پیمان، / کـــه بـــه روزِ تیرْبـاران، سپرِ بـلا نبـاشد.
تو در آینه نگه کـن کـه چـه دلبـری؛ و لیکـن / تو کـه خـویشتن بـبینی، نـظرت بـه مـا نبـاشد.
تو گمان مبر کـه سعدی ز جفـا مـلول گـردد! / که گرش تـو بی‌جنایت بکُشـی، جفـا نبـاشد.
دگری همین حکایت بکـند کـه مـن؛ و لیکـن
چـــو معـــاملت نـــدارد، ســـخن آشنـــا نبـاشد.

آن بِـــهْ کـــه نـــظر بـــاشد و گفتـــار نبـــاشد؛ / تـــا مـــدّعی انـــدر پسِ دیـــوار نبـــاشد.
آن بر سر گنج است که چون نقطه به کنجی، / بـــنشیند و ســـرگشته چـــو پرگـــار نبـــاشد.
ای دوست! بـــرآور دری از خـــلق بـــه رویـــم؛ / تـــا هـــیچ کســـم واقـــف اســـرار نبـــاشد.
مـــی خـــواهـــم و مـــعشوق و زمینیّ و زمانی؛ / کـــو بـــاشد و مـــن بـــاشم و اغیـــار نبـــاشد.
پندم مده، ای دوست! کـه دیـوانهٔ سـرمست، / هـــرگز بـــه ســـخن، عـــاقل و هشیـــار نبـــاشد.
بـــا صـــاحبِ شـــمشیر مبـــادت ســـر و کـــاری! / الّا بـــه ســـرِ خـــویشتنت کـــار نبـــاشد.

سهل است به خون من اگر دست برآری؛ جان دادن، در پای تو، دشوار نباشد.
ماهت نتوان خوانْد، بدین صورت و گفتار؛ مه را لب و دندانِ شکربار نباشد.
و آن سرو که گویند به بالای تو باشد، هرگز به چنین قامت و رفتار نباشد.
ما توبه شکستیم؛ که در مذهب عشّاق، صوفی نپسندند که خمّار نباشد.
هر پای که در خانه فرورفت به گنجی، دیگر همه عمرش سرِ بازار نباشد.
عطّار که در عینِ گلاب است، عجب نیست، گر وقت بهارش سرِ گلزار نباشد.
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی،
مشکی است که در طبلهٔ عطّار نباشد.

جنگ از طرف دوست دلآزار نباشد؛ یاری که تحمّل نکند، یار نباشد.
گر بانگ برآید که: «سری در قدمی رفت»، بسیار مگویید! که بسیار نباشد.
آن بار که گردون نکشد، یارِ سبکروح، گر بر دل عشّاق نهد، بار نباشد.
تا رنج تحمّل نکنی، گنج نیابی؛ تا شب نرود، صبحْ پدیدار نباشد.
آهنگِ درازِ شبِ رنجوریِ مشتاق، با آن نتوان گفت که بیدار نباشد.
از دیدهٔ من پرس که خواب شب مستی، چون خاستن و خفتن بیمار نباشد.
گر دست به شمشیر بَری، عشق همان است؛ کانجا که ارادت بُوَد، انکار نباشد.
از من مشنو دوستیِ گل! مگر آنگاه، کِم، پایْ برهنه، خبر از خار نباشد.
مرغان قفس را المی باشد و شوقی، کان مرغ نداند که گرفتار نباشد.
دل آینهٔ صورتِ غیب است؛ و لیکن شرط است که بر آینه زنگار نباشد.
سعدی! حَیَوان را که سر از خواب گران شد، در بندِ نسیمِ خوشِ اسحار نباشد.
آن را که بصارت نبُوَد یوسف صدّیق،
جایی بفروشد که خریدار نباشد.

با کاروان مصری، چندین شکر نباشد؛ در لعبتان چینی، زین خوبتر نباشد.
این دلبریّ و شوخی از سرو و گل نیاید؛ وین شاهدیّ و شنگی در ماه و خور نباشد.

گفتم: به شیرمردی، چشم از نظر بدوزم؛ با تیرِ چشمِ خوبان، تقوی سپر نباشد.
ما را نظر به خیر است، در روی ماهرویان؛ هر کو به شر کند میل، او خود بشر نباشد.
هر آدمی که بینی از سرّ عشق خالی، در پایهٔ جماد است؛ او جانور نباشد؛
الاّ گذر نباشد، پیش تو، اهل دل را؛ ورنه، به هیچ تدبیر، از تو گذر نباشد.
هوشم نماند با کس؛ اندیشه‌ام تویی بس؛ جایی که حیرت آمد، سمع و بصر نباشد.
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را، از ذوقِ اندرونش، پروایِ در نباشد.
تو مست خواب نوشین تا بامداد و بر من، شبها رود که گویی هرگز سحر نباشد.
دل می‌بَرَد به دعوی فریاد شوق سَعدی؛ الاّ بهیمه‌ای را کز دل خبر نباشد.
تا آتشی نباشد، در خرمنی نگیرد؛
طاماتِ مدّعی را چندین اثر نباشد.

تا حالِ مَنَّت خبر نباشد، در کارِ منت نظر نباشد.
تا قوّتِ صبر بود، کردیم؛ دیگر چه کنیم، اگر نباشد؟
آیین وفا و مهربانی، در شهر شما مگر نباشد؟!
گویند: «نظر چرا نبستی؟ تا مشغله و خطر نباشد»
ای خواجه! برو؛ که جهد انسان، با تیرِ قضا، سپر نباشد.
این شور که در سر است ما را، وقتی برود که سر نباشد.
بیچاره کجا رود، گرفتار؟ کز کوی تو ره بدر نباشد.
چون رویِ تو، دلفریب و دلبند، در رویِ زمین، دگر نباشد.
در پارس، چنین نمک ندیدم؛ در مصر، چنین شکر نباشد.
گر حکم کنی به جان سعدی،
جان از تو عزیزتر نباشد.

تو را نادیدنِ ما غم نباشد؛ که در خیلت بِهْ از ما کم نباشد.
من از دست تو در عالم نهم روی؛ و لیکن چون تو در عالم نباشد.

عجب گر در چمن بر پای خیزی، که سروِ راست پیشت خم نباشد.
مبادا در جهان دلتنگْ رویی، که رویت بیند و خرّم نباشد!
من اوّلْ روز دانستم که این عهد، که با من می‌کنی، محکم نباشد؛
که دانستم که هرگز سازگاری، پری را با بنی‌آدم نباشد.
مکن یارا! دلم مجروح مگذار! که هیچم در جهان مرهم نباشد.
بیا، تا جان شیرین در تو ریزم؛ که بخل و دوستی با هم نباشد.
نخواهم بی‌تو یک دم زندگانی؛ که طیبِ عشق، بی‌همدم نباشد.
«نظر ـ گویند ـ سعدی! با که داری؟ که غم با یار گفتن غم نباشد؛»
حدیث دوست با دشمن نگویم؛
که هرگز مدّعی محرم نباشد.

گر گویمت که سروی، سرو اینچنین نباشد؛ ور گویمت که ماهی، مه بر زمین نباشد.
گر در جهان بگردی، و آفاق درنوردی، صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد.
لعل است یا لبانت؟ قند است یا دهانت؟ تا در برت نگیرم، نیکم یقین نباشد.
صورت کنند زیبا، بر پرنیان و دیبا؛ لیکن بر ابروانش سِحْر مبین نباشد.
زنبور، اگر میانش باشد بدین لطیفی، حقّا که در دهانش این انگبین نباشد.
گر هر که در جهان را شاید که خون بریزی، با یار مهربانت باید که کین نباشد.
گر جان نازنینش در پای ریزی، ای دل! در کارِ نازنینان، جان نازنین نباشد؛
ور زآنکه دیگری را بر ما همی گزینند، گو: «برگزین؛ که ما را بر تو گزین نباشد.»
عشقش حرام بادا بر یارِ سروْبالا، تردامنی که جانش در آستین نباشد!
سعدی به هیچ علّت روی از تو برنپیچد؛
الّا گرش برانی؛ علّت جز این نباشد.

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد؛ ترک سر خود گفتن زیباقدمی باشد.
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد، درویش که بازارش با محتشمی باشد.

زین سان که وجود تست، ای صورت روحانی! شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد.
گر جمله صنمها را صورت به تو مانستی، شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد.
با آنکه اسیران را کُشتیّ و خطا کردی، بر کُشته گذر کردن نوعِ کرمی باشد.
رقص از سرِ ما بیرون امروز نخواهد شد، کاین مطرب ما یک‌دم خاموش نمی‌باشد.
هر کو به همه عمرش سودای گلی بوده است، داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد.
کس بر المِ ریشت واقف نشود، سعدی!
الاّ به کسی گویی کو را المی باشد.

هر که شیرینی فروشد، مشتری بر وی بجوشد؛ یا مگس را پر ببندد، یا عسل را سر بپوشد.
همچنان عاشق نباشد؛ ور بُوَد، صادق نباشد، هر که درمان می‌پذیرد، یا نصیحت می‌نیوشد.
گر مطیعِ خدمتت را کفر فرمایی، بگوید؛ ور حریف مجلست را زهر فرمایی، بنوشد.
شمع، پیشت، روشنایی نزد آتش می‌نماید؛ گل، به‌دستت، خوبرویی پیش یوسف می‌فروشد.
سودِ بازرگانِ دریا بی‌خطر ممکن نگردد؛ هر که مقصودش تو باشی، تا نَفَس دارد بکوشد.
برگِ چشمم می‌نخوشد در زمستانِ فراقت؛ وین عجب کاندر زمستان برگهای تر بخوشد!
هر که معشوقی ندارد، عمر ضایع می‌گذارد؛ همچنان ناپخته باشد هر که بر آتش نجوشد.
تا غمی پنهان نباشد، رقّتی پیدا نگردد؛
هم گلی دیده است سعدی، تا چو بلبل می‌خروشد.

دوش، بی‌روی تو، آتش به سرم برمی‌شد؛ و آبی از دیده می‌آمد که زمین تر می‌شد.
تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز، همه شب، ذکر تو می‌رفت و مکرّر می‌شد.
چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من، گفتی اندر بُنِ مویم سرِ نشتر می‌شد.
آن نه مَی بود که دور از نظرت می‌خوردم؛ خون دل بود که از دیده به ساغر می‌شد.
از خیال تو به هر سو که نظر می‌کردم، پیشِ چشمم، در و دیوار مصوّر می‌شد.
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی؛ مدّعی بود اگرش خواب میسّر می‌شد.
هوش می‌آمد و می‌رفت و نه دیدار تو را، می‌بدیدم، نه خیالت ز برابر می‌شد.

گاه، چون عود بر آتش دل تنگم می‌سوخت؛ گاه، چون مجمره‌ام دود به سر برمی‌شد.
گویی آن صبح کجا رفت که شبهای دگر، نَفَسی می‌زد و آفاق منوّر می‌شد؟
سعدیا! عِقدِ ثریّا مگر امشب بگسیخت؟
ورنه هر شب به گریبان افق برمی‌شد.

سرمست، ز کاشانه به گلزار برآمد؛ غلغل ز گل و لاله به یکبار برآمد.
مرغان چمن نعره‌زنان دیدم و گویان، زین غنچه که از طَرْفِ چمنزار برآمد.
آب از گُلِ رخسارهٔ او عکس پذیرفت؛ و آتش به سرِ غنچهٔ گلنار برآمد.
سجّاده‌نشینی که مرید غم او شد، آوازه‌اش از خانهٔ خمّار برآمد.
زاهد چو کراماتِ بتِ عارض او دید، از چلّه، میان بسته به زنّار برآمد.
بر خاک، چو من بیدل و دیوانه نشاندش، اندر نظرِ هر که پریوار برآمد.
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب، دیبای جمالِ تو به بازار برآمد.
کامِ دلم آن بود که جان بر تو فشانم؛ آن کام میسّر شد و این کار برآمد.
سعدی چمن آن روز به تاراج خزان داد،
کز باغِ دلش بویِ گلِ یار برآمد.

آن سرو که گویند به بالای تو مانَد، هرگز قدمی پیشِ تو رفتن نتواند.
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست؛ با غمزه بگو تا: دل مردم نستاند.
زنهار! که چون می‌گذری بر سرِ مجروح، از وی خبری پرس که: چون می‌گذراند.
بخت آن نکند با منِ سرگشته که یک روز، همخانهٔ من باشی و همسایه نداند.
هر کو سرِ پیوند تو دارد، به حقیقت، دست از همه چیز و همه کس درگسلاند.
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم؟ چون خاک شوم، باد به گوشت برساند.
آنان که ندانند پریشانی مشتاق، گویند که: «نالیدن بلبل به چه ماند؟»
گل را همه کس دست گرفتند و نخوانند؛ بلبل نتوانست که فریاد نخواند(؟).

هـر سـاعتی ایـن فـتنهٔ نوخـاسته از جـای، بـرخـیزد و خـلقی بـه تـحیّر بنشـاند.
در حسـرتِ آنـم که سر و مـال بـه یکبـار، در دامـنش افشـانم و دامـن نفشـاند.
سـعدی! تـو دریـن بـند بمیری و نـدانـد؛
فریـاد بکـن؛ یـا بکُشـد، یـا برهـاند.

کسی که روی تو دیده است، حال مـن دانـد؛ که هر که دل به تـو پـرداخت، صبر نـتوانـد.
مگر تو روی بپوشی؛ وگـرنه مـمکن نیست، کـه آدمـی کـه تـو بـیند، نـظر بپوشاند.
هر آفریده که چشـمش بـر آن جمال افتاد، دلش بـبخشد و بـر جـانت آفـرین خـوانـد.
اگـر بـدست کـند بـاغبان چـنین سروی، چه جـای چشـمه؟ که بـر چشمهات بنشاند.
چـه روزهـا بـه شب آوَرْد جـان مـنتظرم، بـه بـویِ آنکه شبی بـا تـو روز گـردانـد؟
بـه چـند حـیله، شـبی در فراق روز کـنم؛ وگـر نـبینمت، آن روز هـم بـه شب مـاند.
جفـا و سـلطنت مـی‌رسد؛ ولی مـپسند، کـه گـر سـوار بـرانـد، پیـاده درمـاند!
بـه دستِ رحـمتم از خـاکِ آستان بـرگیر؛ کـه گـر بـیفکنیَم، کس بـه هـیچ نستـاند.
چه حـاجت است بـه شـمشیر، قـتل عـاشق را؟ حدیث دوست بگـویش؛ کـه جـان بـرافشـاند.
پیام اهـل دل است ایـن خـبر که سـعدی داد؛
نـه هـر که گـوش کـند معنیِ سخن دانـد.

مـجلس مـا دگـر امـروز بـه بستان مانَد؛ عـیش خـلوت بـه تمـاشای گلستـان مـاند.
می حلال است کسی را که بُـوَد خـانه بـهشت؛ خاصه از دست حریفی که بـه رضـوان مـاند.
خط سبز و لب لعلت بـه چـه مـاننده کـنی؟ مـن بگـویم: بـه لبِ چشـمهٔ حـیوان مـاند.
تـا سر زلف پریشان تـو مـحبوب من است، روزگـارم بـه سـرِ زلف پریشـان مـاند.
چه کـند کشـتهٔ عشـقت کـه نگـوید غـم دل؟ تـو مـپندار که خـون ریـزی و پنهان مـاند.
هر که چون موم به خورشیدِ رخت نـرم نشـد، زینهـار! از دل سختش که بـه سندان مـاند.
نـادر افتد کـه کـسی دل بـه وصـالت نـدهد؛ یـا کـسی، در بـلدِ کـفر، مسلمـان مـاند.

تو که چون برق بخندی چه غمت دارد از آنک، من چنان زار بگریم که به باران ماند؟
طعنه بر حیرت سعدی نه به انصاف زدی؛ کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند.
هر که با صورت و بالای تواش اُنسی نیست،
حَیَوان است که بالاش به انسان ماند.

عیبجویانم حکایت پیشِ جانان گفته‌اند؛ من خودْ این پیدا همی گویم که پنهان گفته‌اند.
پیش از این، گفتند: «کز عشقت پریشان است حال!» گر بگفتندی که مجموعم، پریشان گفته‌اند.
پرده بر عیبم نپوشیدند و دامن بر گناه؛ جرمِ درویشی چه باشد، تا به سلطان گفته‌اند؟
تا چه مرغم کِم حکایت پیشِ عنقا کرده‌اند؟ یا چه مورم کِم سخن نزد سلیمان گفته‌اند؟
دشمنی کردند با من؛ لیکن از رویِ قیاس، دوستی باشد که دردم پیشِ درمان گفته‌اند.
ذکرِ سودایِ زلیخا پیش یوسف کرده‌اند؛ حالِ سرگردانیِ آدم به رضوان گفته‌اند.
داغ پنهانم نمی‌بینند و مِهرِ سرّ بمُهر؛ آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند، آن گفته‌اند؛
ور نگفتندی، چه حاجت؟ کآبِ چشم و رنگِ روی، ماجرای عشق از اوّل تا به پایان گفته‌اند.
پیش ازین گفتند: «سعدی دوست می‌دارد تو را!» بیش از آنت دوست می‌دارم که ایشان گفته‌اند.
عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال؛
این سخن در دل فرود آید که از جان گفته‌اند.

گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند؛ بلبلان را در سماع آورده‌اند.
ساقیانِ لاابالی، در طواف، هوش میخواران مجلس برده‌اند.
جرعه‌ای خوردیم و کار از دست رفت؛ تا چه بیهوشانه در می کرده‌اند؟
ما به یک شربت چنین بیخود شدیم؛ دیگران چندین قدح چون خورده‌اند؟!
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت؛ خامْطبعان همچنان افسرده‌اند!
خیمه بیرون بَر؛ که فرّاشانِ باد، فرش دیبا در چمن گسترده‌اند.

زندگانی چیست؟ مردن پیشِ دوست، کاین گروهِ زندگان دلْ‌مرده‌اند.
تا جهان بوده است، جمّاشانِ گل، از سِلَحْدارانِ خار آزرده‌اند.
عاشقان را کشته می‌بینند خلق؛
بشنو از سعدی که: جان پرورده‌اند.

درخت غنچه برآوَرْد و بلبلان مستند؛ جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند.
حریفِ خلوت ما خود همیشه دل می‌بُرد؛ علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند.
کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی، نسیمِ گل بشنیدند و توبه بشکستند.
بساطِ سبزه لگدکوب شد به پایِ نشاط، ز بس که عارف و عامی به رقص برجَستند.
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را، که مدّتی ببریدند و باز پیوستند.
بدر نمی‌رود از خانگه یکی هشیار، که پیشِ شحنه بگوید که: صوفیان مستند.
یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست، که سروهای چمن پیش قامتش پستند.
اگر جهان همه دشمن شود، به دولت دوست، خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند.
مثالِ راکبِ دریاست حالِ کُشتهٔ عشق: به ترکِ یار بگفتند و خویشتن رَستند.
به سرو گفت کسی: «میوه‌ای نمی‌آری؟» جواب داد که: «آزادگان تهی‌دستند.»
به راهِ عقل برفتند، سعدیا! بسیار؛
که ره به عالم دیوانگان ندانستند.

شاید این طلعت میمون که به فالش دارند، در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند؛
که در آفاق، چنین رویْ دگر نتوان دید؛ یا مگر آینه در پیشِ جمالش دارند.
عجب از دامِ غمش گر بجهد مرغِ دلی! اینهمه میل که با دانهٔ خالش دارند.
نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت، نه حریفی که توقّع به وصالش دارند.
غالب آن است که مرغی چو به دامی افتاد، تا به جایی نرود، بی‌پر و بالش دارند.
عشق لیلی نه به اندازهٔ هر مجنون است؛ مگر آنانکه سرِ ناز و دلالش دارند.

دوستی با تو حرام است؛ که چشمانِ کَشَت، خــون عشّــاق بــریزند و حــلالش دارنــد.
خرّمــا دَورِ وصــالیّ و خوشــا دردِ دلی، که به معشوق تـوان گـفت و مجالش دارنـد!
حال سعدی تو ندانی که تـو را دردی نـیست،
دردمـندان خـبر از صـورتِ حالش دارنـد.

پـیش رویت، دگـران صـورتِ بـر دیـوارنـد؛ نه چنین صورت و معنی کـه تـو داری دارنـد.
تـا گُـلِ روی تـو دیـدم، هـمه گلهـا خـارند؛ تـا تـو را یـار گـرفتم، هـمه خـلق اغیـارند.
آنکه گویند: «به عـمری، شب قـدری بـاشد؛» مگر آن است کـه بـا دوست بـه پـایان آرنـد.
دامـــنِ دولتِ جـــاوید و گریبـــانِ امـــید، حـیف بـاشد کـه بگـیرند و دگـر بگـذارنـد.
نه مـن از دست نگـارین تـو مـجروحم و بس؛ که به شمشیرِ غـمت کشـته چـو مـن بسیـارند.
عجب از چشـم تـو دارم کـه شبانش تـا روز، خواب مـی‌گیرد و شـهری ز غـمت بـیدارنـد!
بـوالعـجب واقـعه‌ای بـاشد و مشکـل دردی، که نه پـوشیده تـوان داشت، نـه گـفتن یـارند!
یَـعْلَمُ الله کـه خیـالی ز تـنم بـیش نمـانْد؛ بـلکه آن نـیز خیـالی است کـه مـی‌پندارنـد.
سعدی! انـدازه نـدارد کـه چـه شیرین‌سخنی! بـــاغِ طـبعت هــمه مرغــانِ شکرگفتــارند.
تــا بـه بستانِ ضـمیرت گـلِ معنی بشکـفت،
بـــلبلان از تـــو فرومـــانده چـــو بوتیمـــارند.

رونـدگـــانِ طـــریق از بـــلا نـــپرهیزند؛ گرفتگـــانِ ارادت بـــه جـــور نگْـــریزند.
امـــیدواران دستِ طـــلب ز دامـــن دوست، گـــر فـــرو گســـلانند، در کـــه آویـــزند؟
مگر تو روی بپوشی، وگـرنه مـمکن نـیست، کـه اهـل مـعرفت از تـو نـظر بـپرهیزند.
نشــان مــن بــه ســر کـوی میفروشـان ده؛ مــن از کجـا و کســانی کـه اهـل پـرهیزند؟
بگـیر جـامهٔ صـوفی؛ بیـار جـام شـراب؛ کـه نیکنـامی و مسـتی بـه هـم نیـامیزند.
رضای دوست به دست آر و دیگـران بگـذار؛ هــزار فــتنه، چــه غـم بـاشد ار بـرانگـیزند.

مـرا کـه بـا تـو کـه مقصودی آشتی افتاد، رواست گر همه عالم به جنگ برخیزند.
بـه خونْبهـایِ مَـنَت کس مطـالبت نکـند، حـلال بـاشد خـونی کـه دوستـان ریـزند.
طـریق مـا سـرِ عـجز است و آستانِ رضـا؛
کـه از تـو صبر نباشد که بـا تـو بستیزند.

آفتـاب از کـوه سـر بـر مـی‌زند؛ مـاهروی انگشت بـر در مـی‌زند؛
آن کمـانْ‌ابـرو کـه تـیرِ غـمزه‌اش، هـر زمـانی، صید دیگـر مـی‌زند.
دست و سـاعد مـی‌کُشد درویش را؛ تـا نـپنداری کـه خـنجر مـی‌زند!
یـاسمینْ‌بویی کـه سـروِ قـامتش، طـعنه بـر بـالایِ عـرعر مـی‌زند.
روی و چشـمی دارم، انـدر مِـهر او، کاین گهر می‌ریزد، آن زر مـی‌زند.
عشـق را پیشـانیی بـاید چـو میخ؛ تـا حبیبش سنگ بـر سـر مـی‌زند.
انگبینْ‌رویـــان نـــترسند از مگس؛ نـوش مـی‌گیرند و نشـتر مـی‌زند.
در به روی دوست بستن شرط نیست؛ ور بـبندی، سـر بـه در بـر مـی‌زند.
سعدیـا! دیگـر قـلمْ پـولاد دار؛
کاین سخن آتش به نـی در مـی‌زند.

بـلبلی بـیدل نـوایـی مـی‌زند؛ بـادْپیمایی هـوایـی مـی‌زند.
کس نـمی‌بینم ز بـیرونِ سـرای؛ و انـدرونم مـرحبـایی مـی‌زند.
آتشـی دارم کـه مـی‌سوزد وجـود؛ چـون بـر او بـادِ صبـایی مـی‌زند.
گـرچـه دریـا را نـمی‌بیند کنـار، غرقه، حالی، دست و پـایی مـی‌زند.
فـتنه‌ای بـر بـام بـاشد؛ تـا یکـی، سـر بـه دیـوارِ سـرایی مـی‌زند.
آشنـایان را جـراحتْ مرهم است؛ زآنکـه شـمشیرْ آشنـایی مـی‌زند.
حیف باشد دست او در خـون مـن؛ پـادشاهی بـا گـدایـی مـی‌زند.
بـنده‌ام، گـر بی‌گنـاهی مـی‌کُشد؛ راضـیم، گـر بی‌خطـایی مـی‌زند.
شکـرِ نـعمت مـی‌کنم، گـر خلعتی، مـی‌فرستد، یـا قفـایی مـی‌زند.

ناپسندیده است، پیشِ اهلِ رای، / هر که بعد از عشق، رایی می‌زند.
«محتسب ـ گو: چنگ میخواران بسوز؛ / مطرب ما خوش به تایی می‌زند.»
دود از آتش می‌رود؛ خون از قتیل؛
سعدی این دم هم ز جایی می‌زند.

توانگران که به جنبِ سرایِ درویشند، / مروّت است که هر وقت ازو بیندیشند.
تو، ای توانگرِ حُسن! از غنای درویشان، / خبر نداری، اگر خسته‌اند و گر ریشند.
تو را چه غم که یکی در غمت به جان آید؟ / که دوستان تو چندانکه می‌کُشی بیشند.
مرا به علّتِ بیگانگی ز خویش مران! / که دوستان وفادار بهتر از خویشند.
غلام همّت رندان و پاکبازانم، / که از محبّت با دوست، دشمن خویشند.
هر آینه، لب شیرین جواب تلخ دهد؛ / چنانکه صاحبِ نوشند، ضاربِ نیشند.
تو عاشقانِ مسلّم ندیده‌ای، سعدی! / که تیغْ بر سر و سرْ بنده‌وار در پیشند.
نه چون منند و تو مسکین حریصِ کوته‌دست؛
که ترک هر دو جهان گفته‌اند و درویشند.

یار باید که هر چه یار کند، / بر مراد خود اختیار کند.
زینهار! از کسی که در غم دوست، / پیشِ بیگانه، زینهار کند.
بارِ یاران بکَش؛ که دامنِ گل، / آن بَرَد کاحتمالِ خار کند.
خانهٔ عشق در خرابات است؛ / نیکنامی در او چه کار کند؟
شهر بندِ هوایِ نَفْس مباش! / سگِ شهر استخوان شکار کند.
هر شبی یارِ شاهدی بودن، / روزِ هشیاریت، خمار کند.
قاضیِ شهرِ عاشقان باید، / که به یک شاهد اختصار کند.
سَرِ سعدی سرای سلطان است؛
نادرْ آنجا کسی گذار کند.

کسی که روی تو بیند، نگه به کس نکند؛ ز عشق سیر نباشد؛ ز عیش بس نکند.
درین روش که تویی پیشِ هر که بازآیی، گرش به تیغ زنی، رویْ بازپس نکند.
چنان به پای تو در، مردن آرزومندم، که زندگانی خویشم چنان هوس نکند.
بـه مدّتی، نَفَسی، یاد دوستی نکنی، که یاد تو نتواند که یک نفس نکند.
ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد، که خون خلق بریزی؟ مکن! که کس نکند.
اگر نصیب نبخشی، نظر دریغ مدار! شکرفروش چنین ظلم بر مگس نکند.
بنال، سعدی! اگر شوق دوستان داری؛
که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند.

یار با ما بیوفایی می‌کند؛ بی‌گناه، از ما جدایی می‌کند.
شمعِ جانم را بکُشت آن بیوفا؛ جای دیگر، روشنایی می‌کند.
می‌کند با خویشِ خود بیگانگی؛ با غریبان، آشنایی می‌کند.
جَوْفروش است آن نگار سنگدل؛ با من، او گندمْنمایی می‌کند.
یار من اوباش و قلّاش است و رند؛ بر من او خود پارسایی می‌کند.
ای مسلمانان! به فریادم رسید! کان فلانی بیوفایی می‌کند.
کشتیِ عمرم شکسته است از غمش؛ از منِ مسکین، جدایی می‌کند.
آنچه با من می‌کند اندر زمان، آفتِ دَورِ سمایی می‌کند.
سعدی شیرین‌سخن، در راه عشق،
از لبش بوسی گدایی می‌کند.

هر که بی‌او زندگانی می‌کند، گر نمی‌میرد، گرانی می‌کند.
من بر آن بودم که ندْهم دل به کس؛ سروْبالا دلستانی می‌کند.
مهربانی می‌نمایم بر قدش؛ سنگدل نامهربانی می‌کند.
برفِ پیری می‌نشیند بر سرم؛ همچنان، طبعم جوانی می‌کند.
ماجرای دل نمی‌گفتم به خلق؛ آبِ چشمم ترجمانی می‌کند.
آهنِ افسرده می‌کوبد که جهد، با قضای آسمانی می‌کند.

عقل را با عشق زورِ پنجه نیست، احتمال از ناتوانی می‌کند.
چشم سعدی، در امید روی یار، چون دهانش، دُرفشانی می‌کند.
هم بُوَد شوری درین سر بی‌خلاف،
کاین همه شیرین‌زبانی می‌کند.

شوخی مکن، ای یار! که صاحبْ‌نظرانند؛ بیگانه و خویش، از پس و پیشت، نگرانند.
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد؛ من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند.
اهلِ نظرانند که چشمی به ارادت، با روی تو دارند و دگر بی‌بصرانند.
هر کس غم دین دارد و هر کس غم دنیا، بعد از غم رویت، غم بیهوده خورانند.
ساقی! بده آن کوزهٔ خمخانه به درویش؛ کانها که بمردند، گِلِ کوزه‌گرانند.
چشمی که جمال تو ندیده است، چه دیده است؟ افسوس بر اینان که به غفلت گذرانند!
تا رایِ کجا داری و پروایِ که داری؟ کز هر طرفت، طایفه‌ای منتظرانند.
اینان که به دیدار تو در رقص می‌آیند، چون می‌روی، اندر طلبت جامه درانند.
سعدی! به جفا ترکِ محبّت نتوان گفت؛
بر در بنشینم، اگر از خانه برانند.

اینجا شَکَری هست که چندین مگسانند؟ یا بُوالْعجبی کاین همه صاحبْ هوسانند؟
بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی، «کاین هیچْ‌کسان در طلب ما چه کسانند؟»
ای قافله‌سالار! چنین گرم چه رانی؟ آهسته! که در کوه و کمر، بازْپسانند.
صد مشعله افروخته گردد، به چراغی؛ این نور تو داری و دگر مقتبِسانند.
من قلب و لسانم، به وفاداری و صحبت؛ وینان همه قلبند که پیش تو لسانند.
آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت، چون صبح پدید است که صادقْ نَفَسانند؛
و آنان که به دیدارِ چنان میل ندارند، سوگند توان خورد که بیعقلْ‌خسانند.
دانی چه جفا می‌رود از دست رقیبت؟ حیف است که طوطیّ و زغن همقفسانند.
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم؛
می‌گویمت از دور دعا، گر برسانند.

بـا دوست بـاش، گـر هـمه آفاق دشـمنند؛ کو مرهم است، اگـر دگـران نیش مـی‌زنند.
ای صـورتی کـه پیش تـو خوبـان روزگـار، هـمچون طـلسم، پـایِ خجالت بـه دامـنند!
یک بـامداد، اگـر بـخرامـی بـه بوستان، بـینی کـه سـرو را ز لب جـوی بـرکَنند.
تـلخ است پـیش طایفه‌ای جورِ خوبروی؛ از مـعتقد شـنو کـه: شکـر مـی‌پراکـنند.
ای مـتّقی! گـر اهـل دلی دیده‌هـا بـدوز؛ کـاینان بـه دل ربـودنِ مـردم مـعیّنند.
یـا پـرده‌ای بـه چشـمِ تأمّـل فـرو گـذار؛ یـا دل بـنه کـه پـرده ز کـارت برافکـنند.
جـانم دریـغ نـیست؛ و لیکـن دل ضـعیف، صـندوقِ سـرّ تست؛ نـخواهـم کـه بشکـنند.
حسن تو نـادر است دریـن عـهد و شعر من؛ من چشـم بـر تـو و همگـان گـوش بـر مـنند.
گویی جمال دوست که بیند چنانکه اوست؟
الاّ بـه راه دیـدهٔ سـعدی نـظر کـنند.

نشاید کـه خوبـان بـه صـحرا رونـد؛ همه کس شناسند و هـر جـا رونـد.
حلال است رفتن به صـحرا؛ و لیک نـه انصـاف بـاشد کـه بی‌مـا رونـد.
نبـاید دل از دست مـردم ربـود، چو خواهـند جایی کـه تنهـا رونـد.
کـه بـپسندد از بـاغبانانِ گـل، که از بانگ بـلبل بـه سودا رونـد؟
بـرآرنـد فریـادِ عشـق از ختـا، گر این شوخْ‌چشمان به یغمـا رونـد.
هـمه سروهـا را ببـاید خـمید، کـه در پـایِ آن سـرو بـالا رونـد.
بسـا هـوشمندا کـه در کـویِ عشـق، چو مـن عـاقل آیـند و شـیدا رونـد!
بسـازیم بـر آسمـان سُـلّمی، اگـر شـاهدان بـر ثریّـا رونـد.
نه سعدی درین گِل فرو رفت و بس؛
کـه آنـان کـه بـر رویِ دریـا رونـد.

نَـفَسی، وقت بهـارم، هـوسِ صـحرا بـود، بـا رفـیقی دو؛ کـه دایـم نـتوان تنهـا بـود.
خـاک شـیراز چـو دیبـای مـنقّش دیـدم؛ و آن همه صورتِ شاهد که بـر آن دیبا بـود.
پـارس، در سـایهٔ اقبـال اتـابک، ایـمن؛ لیکـن، از نـالهٔ مرغـان چـمن، غوغـا بـود.

شکّرینْ پسته‌دهانی بـه تـفرّج بگـذشت؛ که چه گویم؟ نتوان گفت که چون زیبا بـود.
یَعْلَمُ الله کـه شقایق نـه بـدان لطـف و سمن، نـه بـدان بـوی و صنوبر نـه بـدان بـالا بـود.
فـتنهٔ سـامریش، در نـظر شـورانگـیز؛ نـفس عـیسویش، در لب شکّـرخـا بـود.
من در اندیشه که: بت، یا مه نو، یا مَلَک است؟ یـار بتْ‌پـیکرِ مـهْروی مَلَکْ‌سیمـا بـود.
دل سـعدیّ و جهانی بـه دمـی غـارت کـرد،
همچو نوروز که بـر خـوان مَـلِک یغما بـود.

مـرا راحت از زنـدگی دوش بـود؛ کـه آن مـاهرویم در آغـوش بـود.
چنـان مست دیـدار و حیران عشـق، کـه دنیـا و دیـنم فراموش بـود.
نگـویم مـی لعـل شـیرین‌گوار، که زهر از کف دست او نوش بـود.
نـدانستم از غـایت لطـف و حسـن، که سیم و سمن، یا بر و دوش بـود!
بـه دیـدار و گفتـار جـانپرورش، سـراپـای مـن دیـده و گـوش بـود.
نمی‌دانم آن شب که چون روز شد؛ کسـی بـازدانـد کـه بـاهوش بـود.
مـؤذّن غـلط کـرد بـانگ نمـاز؛ مگر همچو من مست و مدهوش بـود؟
بگفتیم و دشمن بـدانست و دوست؛ نمانْد آن تحمّل که سِر پـوش بـود.
بـه خـوابش مگـر دیـده‌ای، سعدیا! زبان درکش امروز؛ کـان دوش بـود.
مبـادا کـه گـنجی بـبیند فـقیر!
که نتوانـد از حـرص خـاموش بـود.

ناچار، هـر کـه صـاحب روی نکـو بُـوَد، هر جا که بگذرد، همه چشـمی درو بـود.
ای گل! تو نیز شـوخیِ بـلبل معاف دار؛ کانجا که رنگ و بوی بُوَد، گفت‌وگو بود.
نَفْس آرزو کند که تو لب بـر لبش نـهی، بعد از هزار سـال کـه خـاکش سبو بـود.
پاکیزه‌روی در همه شـهری بُـوَد؛ و لیک نه چون تو پاکـدامـن و پـاکیزه‌خو بـود.
ای گویِ حسـن بـرده ز خوبـان روزگـار! مسکین کسـی‌که در خم چوگان، چو گو بود!
مـویی چـنین دریـغِ نبـاشد گـره زدن؟ بگـذار تـا کنـار و بـرت مشکبو بـود.

پـندارم آنکـه بـا تـو نـدارد تـعلّقی، نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بـود.
من، باری، از تو برنتوانـم گـرفت چشـم؛ گمکرده دل هرآینه در جست و جو بود.
بـر می‌نیـاید از دل تـنگم نَـفَس تمام؛ چون نالهٔ کسـی کـه بـه چاهی فـرو بـود.
سعدی! سپاس دار و جفا بـین و دم مـزن!
کز دست نیکوان، همه چیزی نکـو بـود.

یا رب! شب دوشین چه مبارک سحری بود؟! کو را به سرِ کُشتهٔ هـجران گـذری بـود.
آن دوست که ما را به ارادت نظری هست، با او، مگـر او را بـه عنـایت نـظری بـود.
ما صبر دگربـاره نگـوییم کـه تـلخ است؛ کان میوه که از صبر برآمد، شکری بـود.
رویی، نتوان گفت که حسنش به چه مانَد؛ گویی که در آن نیمشب از روز دری بود.
گویم: قمری بود ـ کس از مـن نـپسندد ـ باغی که به هر شاخ درختش قـمری بـود.
آن دم که خبر بودم ازو، تـا تـو نگـویی، کز خویشتن و هر که جهانم، خبری بـود.
در عـالمِ وصــفش بـه جهـانی بـرسیدم، کاندر نظرم، هر دو جهان مختصری بود.
من بودم و او؛ نی؛ قلم اندر سرِ مـن کش؛ بـا او، نـتوان گـفت وجـود دگـری بـود.
با غمزهٔ خوبان که چو شمشیرِ کشیده است، در صبر بدیدیم و نه محکم سپری بـود.
سعدی! نتوانـی کـه دگـر دیـده بـدوزی؛
کان دل بربودند که صـبرش قَـدَری بـود.

بسیــار سـالها بـه سـرِ خـاکِ مـا رود، کـاین آب چشـمه آیـد و بـاد صبـا رود.
ایـن پـنج‌روزه مـهلّت ایّـام، آدمـی، بـر خـاک دیگـران بـه تکبّر چـرا رود؟
ای دوست! بر جنازهٔ دشمن چو بگذری، شادی مکن! که بـا تـو هـمین مـاجرا رود.
دامنْ‌کشان که مـی‌رود امـروز بـر زمـین، فـردا، غبـار کـالبدش در هـوا رود.
خاکت در استخوان رود، ای نَفْسِ شوخْ‌چشم! مـانند سـرمه‌دان کـه درو توتیـا رود.
دنیـا حـریفِ سـفله و مـعشوقِ بیوفـاست؛ چون مـی‌رود، هـرآیـنه، بگـذار تـا رود.

این است حالِ تن که تو بینی، به زیر خاک؛ تـا جان نـازنین کـه بـرآیـد، کجا رود!
بـر سایبانِ حسنِ عـمل اعتمـاد نـیست؛ سـعدی مگـر بـه سایهٔ لطف خـدا رود!
یا رب! مگیر بندهٔ مسکین و دست گیر؛
کز تو کرم برآید و بر ما خطا رود.

عـیبی نباشد از تـو کـه بـر مـا جفـا رود؛ مـجنون از آستـانهٔ لیـلی کجـا رود؟
گر من فدای جان تو گردم، دریغ نیست؛ بسیـار سـر کـه در سـرِ مـهر و وفـا رود؛
ور من گدای کوی تو باشم، غریب نیست؛ قارون اگر بـه خـیل تـو آیـد، گـدا رود.
مجروحِ تیرِ عشق، اگرش تیغ بر قفاست، چون می‌رود ز پیش تو، چشم از قفا رود.
حیف آیدم که پای همی بـر زمـین نـهی؛ کاین پای لایق است که بر چشم مـا رود.
در هیچ موقفم سرِ گفت و شنید نیست، الاّ در آن مقـام کـه ذکـر شمـا رود.
ای هوشیار! اگر بـه سـرِ مست بگـذری، عیبش مکن! که بـر سـر مـردم قضـا رود.
ما چون نشانه، پای به گِل در، بمانده‌ایم؛ خصمْ آن حریف نیست که تیرش خطا رود.
ای آشنـایِ کـویِ مـحبّت! صـبور بـاش؛ بـیدادِ نـیکوان هـمه بـر آشنـا رود.
سعدی! بدر نمی‌کند از سـر هـوایِ گـل؛
درپـاش، لازم است کـه خـارِ جفـا رود.

گـفتمش سـیر بـبینم؛ مگـر از دل بـرود! و آنچنان پای گرفته است که مشکل برود.
دلی از سـنگ بـباید، بـه سـرِ راهِ وداع؛ تا تحمّل کند آن روز کـه مـحمل بـرود.
چشمِ حسرت به سرِ اشک فرو مـی‌گیرم؛ کـه اگـر راه دهـم، قـافله در گـل بـرود.
ره ندیدم، چو برفت از نظرم صورت دوست؛ همچو چشمی که چراغش ز مقابل بـرود.
موجم این‌بار چنان کشتیِ طاقت بشکست، که عجب دارم اگر تخته به ساحل بـرود.
سهل بود آنکه به شمشیرِ عتابم می‌کشت؛ قتلِ صاحبْ‌نظر آن است که قـاتل بـرود.
نه عجب گر برود قاعدهٔ صبر و شکـیب، پیش هر چشم که آن قدّ و شمـایل بـرود.
کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست؛ مگر آن کس که به شهر آید و غافل برود.

گر همه عمر نداده است کسی دل به خیال، چون بیاید به سرِ راه تو، بیدل برود.
روی بنمای؛ که صبر از دل صوفی ببری؛ پرده بردار؛ که هوش از تن عاقل برود.
سعدی ار عشق نبازد، چه کند مُلکِ وجود؟ حیف باشد که همه عمر به باطل برود.
قیمت وصل نداند مگر آزردهٔ هجر؛
مانده آسوده بخسبد، چو به منزل برود.

هر که مجموع نباشد، به تماشا نرود؛ یار با یارِ سفرکرده به تنها نرود.
بادِ آسایشِ گیتی نزند بر دلِ ریش؛ صبح صادق ندمد، تا شب یلدا نرود.
بر دلْ آویختگان، عرصهٔ عالم تنگ است؛ کان که جایی به گِل افتاد، دگر جا نرود.
هرگز اندیشهٔ یار، از دل دیوانهٔ عشق، به تماشای گل و سبزهٔ صحرا نرود.
به سر خار مغیلان بروم با تو چنان، به ارادت که یکی بر سرِ دیبا نرود.
با همه رفتنِ زیبایِ تذرو، اندر باغ، که به شوخی برود، پیشِ تو، زیبا نرود.
گر تو، ای تخت سلیمان! به سرِ ما زین دست، رفت خواهی، عجب ار مورچه در پا نرود!
باغبانان، به شب، از زحمت بلبل چونند؟ که در ایّام گل از باغچه غوغا نرود.
همه عالم سخنم رفت و به گوشت نرسید؛ آری! آنجا که تو باشی، سخن ما نرود.
هر که ما را به نصیحت ز تو می‌پیچد روی، گو: «به شمشیر!» که عاشق به مدارا نرود.
ماهِ رخسار نپوشی تو بتِ یغمایی؛ تا دل خلقی ازین شهر به یغما نرود.
گوهر قیمتی از کامِ نهنگان آرند؛ هر که او را غم جان است، به دریا نرود.
سعدیا! بار کش و یار فراموش مکن!
مهرِ وامق به جفا کردنِ عذرا نرود.

هر که را باغچه‌ای هست، به بستان نرود؛ هر که مجموع نشسته است، پریشان نرود.
آنکه در دامنش آویخته باشد خاری، هرگزش گوشهٔ خاطر به گلستان نرود.
سفرِ قبله دراز است و مجاور با دوست، روی در قبلهٔ معنی، به بیابان نرود.
گر بیارند کلیدِ همه درهایِ بهشت، جانِ عاشق به تماشاگهِ رضوان نرود.

گر سرت مست کند بویِ حقیقت روزی، اندرونت به گـل و لاله و ریحان نـرود.
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست، مدّعی بـاشد، اگـر بـر سـرِ پیکـان نـرود.
صفت عاشق صادق به درستی آن است، که گرش سر برود، از سـرِ پیمـان نـرود.
بـه نـصیحتگرِ دلْشیفته می‌باید گـفت: «برو، ای‌خواجه! که این درد به درمان نرود.»
به ملامت نبَرند از دل ما صـورتِ عشـق؛ نقشِ بر سنگ نشسته است، به طوفان نرود.
عشق را عقل نمی‌خواست که بیند؛ لیکـن هـیچ عیّـار نبـاشد کـه بـه زنـدان نـرود.
سعدیا! گر همه‌شب شرح غمش خواهی گفت،
شب به پایان شود و شرح به پـایان نـرود.

سروْبـالایی بـه صـحرا مـی‌رود؛ رفـتنش بـین، تـا چـه زیبـا مـی‌رود!
تـا کـدامـین بـاغ ازو خـرّمتر است، کو بـه رامش کـردن آنجـا مـی‌رود؟
می‌رود در راه و در اجـزای خـاک، مـرده مـی‌گوید: «مسیحـا مـی‌رود!»
ایـنچنین بـیخود نـرفتی سنگدل، گــر بـدانسـتی چـه بـر مـا مـی‌رود.
اهلِ دل را گو: «نگـه داریـد چشـم؛ کـان پـریْ‌پیکر بـه یغمـا مـی‌رود!»
هر که را در شهر دید از مـرد و زن، دل ربود؛ اکنون بـه صـحرا مـی‌رود.
آفتـاب و سـرو غـیرت مـی‌بَرند؛ کـافتابی سروْبـالا مـی‌رود.
بـاغ را چـندان بساط افکـنده‌انـد، کآدمـی بـر فـرش دیبـا مـی‌رود.
عقل را بـا عشـق زورِ پـنجه نـیست؛ کـار مسکـین از مـدارا مـی‌رود.
سعدیا! دل در سرش کردیّ و رفت؛
بـلکه جـانش نـیز در پـا مـی‌رود.

ای سـاربان! آهسـته رو؛ کآرامِ جـانم مـی‌رود؛ وآن دل که با خود داشتم، با دلستـانم مـی‌رود.
من مانده‌ام مهجور ازو؛ بیچاره و رنـجور ازو؛ گـویی که نیشی دور ازو، بر استخوانم می‌رود.
گفتم: به نیرنگ و فسون، پنهان کنم ریشِ درون؛ پنهان نمی‌ماند؛ که خـون بـر آستـانم مـی‌رود.
محمل بدار، ای ساروان! تندی مکن با کاروان! کز عشق آن سرو روان، گویی روانم می‌رود.

او می‌رود دامن‌کشان؛ من زهرِ تنهایی چشان؛ دیگر مپرس از من نشان! کز دل نشانم می‌رود.
بگذشت یار سرکشم؛ بگذاشت عیش ناخوشم؛ چون مجمری پرآتشم کز سر دخانم می‌رود.
با آن همه بیداد او، وین عهد بی‌بنیاد او، در سینه دارم یاد او؛ یا بر زبانم می‌رود.
بازآی و بر چشمم نشین، ای دلستان نازنین! کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود.
شب تا سحر، می‌نغنوم؛ و اندرز کس می‌نشنوم؛ وین ره نه قاصد می‌روم؛ کز کف عنانم می‌رود.
گفتم: بگریم؛ تا اِبِل، چون خر فرومانَد به گل؛ وین نیز نتوانم؛ که دل با کاروانم می‌رود.
صبر از وصال یار من، برگشتن از دلدار من، گرچه نباشد کار من، هم کار از آنم می‌رود.
در رفتنِ جان از بدن، گویند هر نوعی سخن؛ من خود، به‌چشم خویشتن، دیدم که جانم می‌رود.
سعدی! فغان از دست ما لایق نبود، ای بیوفا!
طاقت نمی‌آرم جفا؛ کار از فغانم می‌رود.

آنکه مرا آرزوست، دیر میسّر شود؛ واینچه مرا در سر است، عمر درین سر شود.
تا تو نیایی به فضل، رفتن ما باطل است؛ ور، به مَثَل، پایِ سعی در طلبت سر شود.
برقِ جمالی بجَست؛ خرمنِ خلقی بسوخت؛ ز آن همه آتش ـ نگفت ـ دودِ دلی بر شود.
ای نظرِ آفتاب! هیچ زیان داردت، گر در و دیوار ما از تو منوّر شود؟
گر نگهی دوست‌وار بر طرف ما کِنی، حقّه همان کیمیاست؛ وین مس ما زر شود.
هوش خردمند را عشق به تاراج بُرد؛ من نشنیدم که باز صیدِ کبوتر شود!
گر تو چنین خوبروی، بار دگر بگذری، سنّت پرهیزگار دینِ قلندر شود.
هر که به گل‌در بماند، تا بنگیرند دست، هر چه کند جهدْ بیش، پای فروتر شود.
چون متصوّر شود در دل ما نقش دوست، همچو بُتش بشکنیم، هر چه مصوّر شود.
پرتوِ خورشیدِ عشق بر همه افتد؛ و لیک سنگ به‌یک نوع نیست، تا همه گوهر شود.
هر که به گوشِ قبول گفتهٔ سعدی شنید،
دفترِ وعظش به گوش همچو دفِ تر شود.

بختْ این کند که رای تو با ما یکی شود؟ تا بشنود حسود و بر او ناوکی شود.
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن؛ کاین رنج و سختیَم همه، پیش، اندکی شود.

آن را مسلّم است تماشای نوبهار، کز عشق بوستان، گل و خارش یکی شود.
ای مفلس! آنچه در سر تست از خیال گنج، پایت ضرورت است که در مَهْلَکی شود.
سعدی، درین کمند، به دیوانگی فتاد؛
گر دیگرش خلاص بُوَد، زیرکی شود.

آنکه نقشی دیگرش جایی مصوّر می‌شود، نقش او در چشم ما هر روز خوشتر می‌شود.
عشق دانی چیست؟ سلطانی که هر جا خیمه زد، بی‌خلاف، آن مملکت بر وی مقرّر می‌شود.
دیگران را تلخ می‌آید شرابِ جورِ عشق؛ ما ز دست دوست می‌گیریم و شکّر می‌شود.
دل ز جان برگیر و در بر گیر یار مهربان؛ گر بدین مقدارت آن دولت میسّر می‌شود.
هرگزم در سر نبود اندیشهٔ سودا؛ و لیک پیل اگر در بند می‌افتد، مسخّر می‌شود.
عیشها دارم درین آتش که بینی دم به دم؛ کاندرونم گرچه می‌سوزد، منوّر می‌شود.
تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوش است! ظاهرم با جمع و خاطر جایِ دیگر می‌شود.
غیرتم گوید: نگویم با حریفان راز خویش؛ باز می‌بینم که در آفاق دفتر می‌شود.
آبِ شوق از چشم سعدی می‌رود بر دست و خط؛ لاجرم، چون شعر می‌آید، سخنْ تر می‌شود.
قولِ مطبوع از درون سوزناک آید؛ که عود،
چون همی سوزد، جهان از وی معطّر می‌شود.

اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود، شفاعت همه پیغمبران ندارد سود.
قضایِ «کُنْ فَیَکون» است حکمِ بارْخدای؛ بدین سخن، سخنی درنمی‌توان افزود.
نه زنگِ عاریتی بود بر دل فرعون، که صیقلِ یدِ بیضا سیاهیش نزدود.
بخوانْد و راه ندادش؛ کجا رود بدبخت؟! ببست دیدهٔ مسکین و دیدنش فرمود.
نصیبِ دوزخ اگر طلق* بر خود اندایـد، چنان درو جهد آتش که چوب نفتْ‌اندود.
قلم به طالع میمون و بخت بد رفته است، اگر تو خشمگنی، ای پسر! وگر خشنود.

* ... گوهری باشد کانی. گویند هر که حل کردهٔ آن را بر بدن مالد آتش بر بدن او اثر نکند (برهان قاطع).

گنه نبود و عبادت نبود و بر سرِ خلق، نبشته بود که: این ناجی است و آن مأخوذ.
مقدّر است که از هر کسی چه فعل آید؛ درختِ مُقل نه خرما دهد، نه شفتالود.
به سعیِ ماشطه، اصلاحِ زشت نتوان کرد؛ چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود.
سیاهِ زنگی هرگز شود سپید به آب؟ سپیدِ رومی هرگز شود سیاه به دود؟
سعادتی که نباشد طمع مکن، سعدی! که چون نکاشته باشند، مشکل است درود.
قلم به آمدنی رفت؛ اگر رضا به قضا،
دهی و گر ندهی، بودنی بخواهد بود.

شرف نَفْس به جود است و کرامت به سجود؛ هر که این هر دو ندارد، عدمش بِهْ که وجود.
ای که در نعمت و نازی! به جهان غِرّه مباش! که محال است در این مرحله امکان خلود؛
وی که در شدّت فقریّ و پریشانی حال! صبر کن؛ کاین دو سه روزی به سر آید، معدود.
خاک راهی که برو می‌گذری ـ ساکن باش؛ که عیون است و جُفُون است و خُدود است و قُدود.
این همان چشمهٔ خورشید جهان‌افروز است، که همی تافت بر آرامگهِ عاد و ثمود.
خاک مصر طرب‌انگیز نبینی که همان، خاک مصر است؛ ولی بر سرِ فرعون و جنود؟
دنیی آن قدر ندارد که بدو رشک برند، ای برادر! که نه محسود بمانَد، نه حسود.
قیمت خود، به مَناهیّ و مَلاهی، مشکن! گرت ایمانِ درست است به روز موعود.
دستِ حاجت که بَری، پیش خداوندی بر، که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود.
از ثری تا به ثریّا، به عبودیّت او، همه در ذکر و مناجات و قیامند و قُعود.
کرمش نامتناهی؛ نِعَمش بی‌پایان؛ هیچ خواننده ازین در نرود بی‌مقصود.
پند سعدی که کلیدِ درِ گنجِ سعد است،
نتواند که به جای آوَرَد، الاّ مسعود.

امیدوار چنانم که کارِ بسته برآید؛ وصال چون به‌سر آمد، فراق هم به‌سر آید.
من از تو سیر نگردم، وگر تُرُش کنی ابرو؛ جواب تلخ ز شیرین مقابلِ شکر آید.
به‌رغم دشمنم، ای‌دوست! سایه‌ای به‌سر آور؛ که موش کور نخواهد که آفتاب برآید.

گُلم ز دست بدر بُرد روزگـار مخـالف، امید هست که خارم ز پایْ هم بـدر آیـد.
گرَم حیات بمانَد، نمانَد این غم و حسرت، وگر نمیرد بلبل، درخت گل بـه بـر آیـد.
ز بس که در نظر آمد خیال روی تو ما را، چنان شدم که به جهدم خیال در نظر آید.
هزار قرعه بـه نـامت زدیـم و بـازنگشتی، ندانم آیت رحمت به طـالعِ کـه بـرآیـد؟
ضرورت است که روزی به کوه رفته ز دستت،
چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آیـد.

بـه حسـن دلبـر مـن هیچ درنمی‌بـاید، جز ایـن دقـیقه کـه بـا دوسـتان نمی‌پـاید.
حـلاوتی است لب لعـل آبـدارش را، که در حدیث نیاید، چو در حدیث آیـد.
ز چشم غمزده خون می‌رود به حسرتِ آن، که او بـه گـوشهٔ چشـم، التفـات فرمـاید.
بیا؛ که دم به دمت یاد مـی‌رود، هـر چـند کـه یـادِ آب بـجز تشـنگی نـیفزایـد.
امـیدوارِ تـو جـمعی کـه روی بنمـایی، اگـرچـه فـتنه نشـاید کـه روی بنمـاید.
نخست خونم، اگر می‌روی، به قتل بریز؛ کـه گـر نـریزی، از دیـده‌ام بپـالاید.
به انتظار تـو آبـی کـه مـی‌رود از چشـم، به آبِ چشم نمانَد؛ کـه چشـمه مـی‌زایـد.
کـنند هـر کسـی از حـضرتت تمنّایی، خلاف همّت مـن کـز تـوام تـو می‌بـاید.
شَکَر به دستِ تُرُشرویْ خادمم مـفرست! وگر به دست خودم زهر می‌دهی، شـاید.
تو همچو کعبه عزیز اوفتاده‌ای، در اصـل؛ که هر که وصل تو خواهد، جهان بپیماید.
من آن قیاس نکردم که زورِ بازویِ عشق، عنـانِ عـقل ز دستِ حکـیم بربـاید.
نگفتمت که: «به ترکان نظر مکن، سعدی»؟! چو تَرکِ تُـرکِ نگـفتی، تـحمّلت بـاید.
درِ سرای، درین شهر اگر کسی خواهـد،
که روی خوب نبیند، به گِـل بـرانـدایـد.

بخت بازآید از آن در که یکی چون تو درآید؛ روی مـیمون تـو دیـدن درِ دولت بگشـاید.
صـبرِ بسیـار ببـاید پـدرِ پـیرِ فـلک را، تـا دگـر مـادرِ گیتی چـو تـو فرزند بـزایـد.
این لطـافت کـه تـو داری، هـمه دلهـا بـفریبد؛ وین بشاشت که تو داری، همه غمهـا بـزدایـد.

رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد؛ زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید.
نیشکر با همه شیرینی، اگر لب بگشایی، پیشِ نطقِ شکرینت چو نی انگشت بخاید.
گر مرا هیچ نباشد نه به دنیا، نه به عقبا، چون تو دارم، همه دارم؛ دگرم هیچ نباید.
دل به سختی بنهادم؛ پس از آن دل به تو دادم؛ هر که از دوست تحمّل نکند، عهد نپاید.
با همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری؛ ماه نو هر که ببیند، به همه کس بنماید.
گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی، آنکه روی از همهٔ عالم به تو آوَرْد، نشاید.
چشم عاشق نتوان دوخت، که معشوق نبیند؛ پای بلبل نتوان بست، که بر گل نسراید.
سعدیا! دیدن زیبا نه حرام است؛ و لیکن
نظری گر بربایی، دلت از کف برباید.

نگفتم: «روزه بسیاری نپاید؛ ریاضت بگذرد؛ سختی سر آید.»؟
پس از دشواری آسانی است، ناچار؛ و لیکن آدمی را صبر باید.
رخ از ما تا به کی پنهان کند عید؟ هلال آنک که ابرو می‌نماید!
سرابُستان در این موسم چه بندی؟ درش بگشای؛ تا دل برگشاید.
غلامان را بگو تا: عود سوزند؛ کنیزک را بگو تا: مشک ساید؛
که پندارم نگار سروْبالا، دریسن دم، تهنیت‌گویان، درآید.
سواران حلقه بربودند و آن شوخ، هنوز از حلقه‌ها دل می‌رباید.
چو یار اندر حدیث آید به مجلس، مغنّی را بگو تا: کم سراید؛
که شعر اندر چنین مجلس نگنجد؛
بلی! گر گفتهٔ سعدی است، شاید.

کاروانی شکر از مصر به شیراز آید، اگر آن یار سفرکردهٔ ما باز آید.
گو: «تو بازآی؛ که گر خونِ منت درخورد است، پیشت آیم، چو کبوتر که به پرواز آید.»
نام و ننگ و دل و دین گو: برود؛ این مقدار، چیست تا در نظر عاشق جانباز آید؟
من خود این سنگ به جان می‌طلبیدم همه عمر؛ کاین قفس بشکنند و مرغ به پرواز آید.

اگر این داغ جگرسوز که بر جان من است، / بر دلِ کوه نهی، سنگ به آواز آید.
من همان روز که روی تو بدیدم، گفتم: / «هیچ شک نیست که از رویِ چنین ناز آید.»
هر چه در صورتِ عقل آید و در وهم و قیاس، / آنکه محبوب من است از همه ممتاز آید.
گر تو بازآیی و بر ناظرِ سعدی بروی، / هیچ غم نیست که منظور به اعزاز آید.

اگر آن عهدشکن با سرِ میثاق آید، / جانِ رفته است که با قالبِ مشتاق آید.
همه شبهای جهان روز کند طلعت او، / گر چو صبحیش نظر بر همه آفاق آید.
هر غمی را فرجی هست؛ و لیکن ترسم، / پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید.
بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم، / که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید.
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند، / روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید.
دیگری گر همه احسان کند از من بخل است؛ / وز تو مطبوع بُوَد، گر همه احراق آید.
سرو از آن پای گرفته است به یک‌جایْ مقیم، / که اگر با تو رود، شرمش از آن ساق آید.
بی‌تو گر باد صبا میزندم بر دل ریش، / همچنان است که آتش که به حرّاق آید.
گر فراقت نکُشد، جان به وصالت بدهم؛ / تو گرو بردی، اگر جفت و اگر طاق آید.
سعدیا! هر که ندارد سرِ جان‌افشانی، / مردِ آن نیست که در حلقهٔ عشّاق آید.

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید؛ / وگر صد نامه بنویسم، حکایت بیش از آن آید.
مرا تو جان شیرینی، به تلخی رفته از اعضا؛ / الا ای جان! به تن بازآ؛ وگرنه تن به جان آید.
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد، / گر از هر نوبتی فصلی بگویم، داستان آید.
چه پروای سخن گفتن بُوَد مشتاق خدمت را؟! / حدیثْ آن‌گه کند بلبل که گل با بوستان آید.
چه سود آب فرات، آن‌گه که جانِ تشنه بیرون شد؟ / چو مجنون بر کنار افتاد، لیلی با میان آید.
من، ای گل! دوست میدارم تو را؛ کز بوی مشکینت، / چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید.
نسیم صبح را گفتم: «تو با او جانبی داری؛ / کز آن جانب که او باشد، صبا عنبرفشان آید.»

گنـاهِ تست اگـر وقـتی بنـالد نـاشکیبایی؛ ندانستی که چون آتش دراندازی، دخان آیـد.
خطا گفتم به نادانی که: «چون شوخی کند عـذرا، نمی‌باید که وامق را شکـایت بـر زبـان آیـد.»
قلم خـاصیّتی دارد کـه سـر تـا سینه بشکـافی، دگربارش بفرمایی، بـه فـرق سـر، دوان آیـد.
زمین باغ و بستـان را بـه عشـق بـاد نـوروزی، ببـاید ساخت با جوری کـه از بـاد خـزان آیـد.
گرت خونابه گردد دل ز دست دوستان، سعدی!
نه شرط دوستی باشد که از دل بر دهان آید.

کـه بـرگذشت کـه بـوی عـبیر مـی‌آید؟ کـه مـی‌رود کـه چـنین دلپـذیر مـی‌آید؟
نشانِ یوسفِ گـمکرده مـی‌دهد یـعقوب؛ مگـر ز مـصر بـه کنعـان بَشـیر مـی‌آید؟
ز دست رفـتم و بی‌دیدگـان نـمی‌دانـند، کـه زخمهـایِ نـظر بـر بـصیر مـی‌آید.
همی خرامـد و عـقلم بـه طـبع مـی‌گوید: «نـظر بـدوز؛ کـه آن بـی‌نظیر مـی‌آید.»
جمالِ کعبه چنـان مـی‌دوانَـدم بـه نشـاط، کـه خـارهای مـغیلان حـریر مـی‌آید.
نه آنچنان به تو مشغولم، ای بهشتی‌روی! کـه یـاد خـویشتنم در ضـمیر مـی‌آید.
ز دیـدنت نـتوانـم کـه دیـده دربـندم، وگـر مقـابله بـینم کـه تـیر مـی‌آید.
هـزار جـامهٔ مـعنی کـه مـن بـرانـدازم، بـه قـامتی کـه تـو داری، قـصیر مـی‌آید.
به کشتن آمده بود آنکه مدّعی پنداشت، کـه رحـمتی مگـرش بـر اسـیر مـی‌آید.
رسید نـالهٔ سـعدی بـه هـر کـه در آفـاق؛
هـم آتشـی زده‌ای، تـا نـفیر مـی‌آید.

شـیرین دهـانِ آن بتِ عیّـار بـنگرید؛ دُر در میـانِ لعـلِ شکربـار بـنگرید.
بُستانِ عـارضش کـه تمـاشاگـهِ دل است، پُـر نـرگس و بـنفشه و گلنـار بـنگرید.
از مـا بـه یک نـظر بستـانَد هزار دل؛ ایـن آبـروی و رونـق بـازار بـنگرید.
سنبل نشانده بر گـلِ سوری نگـه کـنید؛ عـنبر فشـانده گِـردِ سـمن‌زار بـنگرید.
امروز، روی یار بسی خـوبتر ز دی است؛ امسـال، کـار مـن بَتَر از پـار بـنگرید.
در عهد شاه عـادل اگـر فـتنه نـادر است، این چشم مست و فتنهٔ خونخوار بـنگرید.

گفتار بشنویدش و دانم که خود ز کبر، بـا کس سـخن نگـوید، رفتار بنگرید.
آن دم که جعد زلف پریشان برافکَنَد، صـد دل بـه زیـر طرّهٔ طرّار بنگرید.
گـنجی است دُرجِ دُرِّ عـقیقینِ آن پسر؛ بـالای گـنج، حـلقه زده مار بنگرید.
چشمش به تیغِ غمزهٔ خونخوارِ خیره‌کُش، شـهری گـرفت؛ قوّت بیمار بنگرید!
آتشکده است باطن سعدی، ز سوز عشق؛ سوزی که در دل است در اشعار بنگرید.
دی گفت: «سعدیا! من از آنِ توام.»، به طنز؛
ایـن عشـوهٔ دروغ دگربـار بـنگرید.

هفته‌ای می‌رود از عمر و به ده روز کشید، کـز گلستـانِ صفـا، بـوی وفـایی نـدمید.
آنکه برگشت و جفاکرد و به هیچم بفروخت، بـه هـمه عـالمش از مـن نـتوانند خرید.
«هر چه ز آن تلختر اندر همه عالم نبُوَد ـ گو: بگو از لب شیرین؛ که لطیف است و لذیذ.»
گـر مـن از خـار بترسم، نبَرم دامنِ گـل؛ کـام در کـامِ نـهنگ است؛ ببـاید طـلبید.
مرو، ای دوست! که ما بی‌تو نخواهیم نشست؛ مبُر، ای یـار! کـه مـا از تـو نـخواهیم بـرید.
از تـو بـا مـصلحت خـویش نـمی‌پردازم؛ که محال است که در خود نگرد هر که تو دید.
آفـرین کـردن و دشنام شنیدن سهل است؛ چه از آن بِهْ که بُوَد با تـو مـرا گـفت و شنید.
جـهدِ بسیـار بکـردم کـه نگـویم غـم دل؛ عاقبت جـان بـه دهـان آمـد و طـاقت بـرسید.
آخر، ای مطرب! ازیـن پـردهٔ عشّاق بگـرد؛ چند گویی؟ که مرا پرده بـه چـنگ تـو دریـد.
تشنگانت بـه لب، ای چشمهٔ حیوان! مُردند؛ چـند چـون مـاهیِ بـر خشک تـوانند تـپید؟
سـخن سعدی بشنو؛ که تـو خـود زیبـایی،
خاصه آن وقت که در گوش کـنی مـروارید.

بنـاز، ای خـداونـدِ اقبالِ سرمد! به بـخت همـایون و تـخت مـمهّد.
مُـغیثِ زمـان، نـاصر اهـل ایمان؛ گـزینِ احـد، یـاور دیـن احـمد.
خـداونـد فرمـان مـلک سلیمان؛ شهنشـاه عـادل، اتـابک مـحمّد.
ز سـعدِ ابـوبکر تـا سعدِ زنگـی، پـدر بـر پـدر نـامور، جدّ بـر جد.

سرِ بندگی بر زمینش نهاده، خداوندگاران دریا و سرحد.
همه نامداران و گردنفرازان، به زنجیرِ سَبْقُ الْأَیادِی مقیّد.
خردمند شاها! رعیّت پناها! که مخصوص بادی به تأیید سرمد!
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی: ـ که بختت جوان باد و جاهت مجدّد! ـ
«نبوده است تا بوده دوران گیتی، به ابقای ابنایِ گیتی مُعَوَّد.
مؤبّد نمی‌ماند این مُلک دنیا؛ نشاید بر او تکیه، بر هیچ مسند.
چنان صرف کن دولت و زندگانی،
که نامت به نیکی بماند مخلّد.»

آمد گهِ آنکه بوی گلزار، منسوخ کند گلاب عطّار.
خواب از سرِ خفتگان بدر بُرد، بیداریِ بلبلانِ اسحار.
ما کلبهٔ زهد برگرفتیم؛ سجّاده که می‌بَرَد به خمّار؟
یکرنگ شویم؛ تا نماند، این خرقهٔ سِتْرپوشِ زنّار.
برخیز؛ که چشمهای مستت، خفته است و هزار فتنه بیدار.
وقتی، صنمی دلی ربودی؛ تو خلق ربوده‌ای، به یکبار.
یا خاطر خویشتن به ما ده؛ یا خاطر ما ز دست مگذار!
نه راهِ شدن، نه رویِ بودن؛ معشوقه ملول و ما گرفتار.
هم زخم تو بِهْ، چو می‌خورم زخم؛ هم بار تو بِهْ، چو می‌کشم بار.
من پیش نهاده‌ام که در خون، برگردم و برنگردم از یار.
گر دنیی و آخرت بیارند، «کاین هر دو بگیر و دوست بگذار،»
ما یوسف خود نمی‌فروشیم؛
تو سیمِ سیاهِ خود نگه‌دار.

تا بدین غایت که رفت، از من نیامد هیچ کار؛ راستی خواهی، به بازی صرف کردم روزگار.
هیچ دست‌آویزم آن ساعت که ساعت دررسد، نیست، الّا آنکه بخشایش کند پروردگار.

بس ملامتها که خواهد بُرد جان نازنین، روزِ عرض، از دستِ جورِ نفسِ ناپرهیزگار.
گاه می‌گویم: «چه بودی، گر نبودی روز حشر؛ تا نگشتندی بَدان، در روی نیکان، شرمسار؟»
باز می‌گویم: «نشاید راهِ نومیدی گرفت؛ پیشِ انعامش، چه باشد عفوِ چون من صد هزار؟»
چشمِ تدبیرم نمی‌بیند، به تاریکیِّ جهل؛ جرم بخشایا! به توفیقم، چراغی پیش دار!
من که از شرمِ گنه سر بر نمی‌آرم ز پیش، سر به علّیّین برآرم، گر تو گویی سر برآر.
گرچه بی‌فرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب، هر چه هستم، همچنان هستم به عفو امیدوار.
یا رب! از سعدی چه کار آید پسندِ حضرتت؟
یا توانایی بده، یا ناتوانی درگذار.

خفتن عاشق یکی است بر سرِ دیبا و خار، چون نتواند کشید دست در آغوش یار.
گر دگری را شکیب هست ز دیدار دوست، من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار.
آتشِ آه است و دود می‌رودش تا به سقف؛ چشمهٔ چشم است و موج می‌رودش بر کنار.
گر تو ز ما فارغی، ما به تو مستظهریم؛ ور تو ز ما بی‌نیاز، ما به تو امّیدوار.
ای که به یارانِ غار مشتغلی، دوستکام! غمزده‌ای بر در است، چون سگِ اصحاب غار.
این همه بارْ احتمال می‌کنم و می‌روم؛ اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار.
ما سپر انداختیم، گردنِ تسلیم پیش؛ گر بکُشی، حاکمی، ور بدهی زینهار.
تیغِ جفا گر زنی، ضرب تو آسایش است؛ رویْ تُرُش گر کنی، تلخ تو شیرین‌گوار.
سعدی! اگر داغِ عشق در تو مؤثّر شود،
فخر بُوَد بنده را داغ خداوندگار.

دولت جانپرور است صحبت آمیزگار؛ خلوت بی‌مدّعی؛ سفرهٔ بی‌انتظار.
آخرِ عهدِ شب است اوّلِ صبح، ای ندیم! صبحِ دوم بایدت، سر ز گریبان برآر.
دور نباشد که خلق روز تصوّر کنند، گر بنمایی به شب، طلعتِ خورشیدوار.
مشعله‌ای برفروز؛ مشغله‌ای پیش گیر؛ تا ببرند از سرم زحمت خواب و خمار.
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع؛ نالهٔ موزون مرغ، بوی خوش لاله‌زار.

برگِ درختان سبز، پیشِ خداوندِ هوش، هر ورقی دفتری است، معرفت کردگار.
روز بهار است؛ خیز، تا به تماشا رویم؛ تکیه بر ایّام نیست، تا دگر آید بهار.
وعده که گفتی: «شبی با تو به روز آورم.»، شب بگذشت از حساب؛ روز برفت از شمار.
دورِ جوانی گذشت؛ موی سیه پیسه گشت؛ برق یمانی بجَست؛ گَرد بماند از سوار.
دفترِ فکرت بشوی؛ گفتهٔ سعدی بگوی؛
دامنِ گوهر بیار؛ بر سرِ مجلس ببار.

ره به خرابات بُرد عابد پرهیزگار؛ سفرهٔ یکروزه کرد نقدِ همه روزگار.
ترسمت، ای نیکنام! پای برآید به سنگ؛ شیشهٔ پنهان بیار؛ تا بخوریم آشکار.
گر به قیامت رویم بی‌خر و بارِ عمل، بِهْ که خجالت بریم، چون بگشایند بار؛
کان همه ناموس و بانگ چون درم ناسره، رویْ طِلی‌کرده داشت؛ هیچ نبودش عیار.
روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند، ما چه بضاعت بریم، پیش کریم؟ افتقار.
کار به تدبیر نیست؛ بخت به زورآوری؛ دولت و جاه آن‌سری است؛ تاکه کند اختیار!
بس که خرابات شد صومعهٔ صَوْف‌پوش! بس که کتبخانه گشت مِصْطَبَهٔ دُردخوار!
مدّعی، از گفت‌وگوی، دولت معنی نیافت؛ راه نبُرد، از ظلام؛ ماه ندید، از غبار.
مطربِ یاران! بگوی این غزل دلپَذیر؛ ساقیِ مجلس! بیار آن قدح غمگسار.
گر همه عالم به عیب در پیِ ما اوفتند، هرکه دلش با یکی است، غم نخورَد از هزار.
سعدی! اگر فعل نیک از تو نیاید همی،
بد نبُوَد نام نیک، از عقبت یادگار.

زنده کدام است، برِ هوشیار؟ آنکه بمیرد، به سرِ کویِ یار.
عاشق دیوانهٔ سرمست را، پند خردمند نیاید به کار.
سر که به کشتن بنهی پیشِ دوست، بِهْ که به گشتن بنهی در دیار.
ای که دلم بردی و جان سوختی! در سرِ سودایِ تو شد روزگار.
شربت زهر، ار تو دهی، نیست تلخ؛ کوه اُحُد، گر تو نهی، نیست بار.

بـندیِ مـهرِ تـو نیـابد خـلاص؛ غـرقهٔ عشـقِ تـو نـبیند کنـار.
درد نهـانی دل تـنگم بسـوخت؛ لاجَـرَمم عشـق بـبود آشکـار.
در دلم، آرام تـصوّر مکـن! وز مـژه‌ام، خـواب تـوقّع مـدار!
گر گله از ماست، شکـایت بگـوی؛ ور گـنه از تست، غـرامت بیـار.
بـر سـرِ پـا، عـذر نباشد قبول؛ تـا نـنشینی، نـنشیند غبـار.
دل چه محل دارد و دینار چیست؟ مـدّعیم، گـر نکـنم جـان نثـار.
سعدی! اگر زخم خوری، غم مخور!
فـخر بُـوَد داغ خـداوندگـار.

شـرط است جفـا کشیدن از یـار؛ خمر است و خمـار و گـلبن و خـار.
مـن مـعتقدم که هـر چـه گـویی، شـیرین بُـوَد از لب شکربـار.
پـیش دگـری نـمی‌توان رفت؛ از تـو بـه تـو آمـدم، به زنهار.
عـیبت نکـنم، اگـر بـخندی، بر من، چـو بگـریم از غـمت زار.
شکّ نـیست کـه بوستان بخندد، هـر گـه کـه بگـرید ابـرِ آزار.
تـو مـی‌روی و خـبر نـداری؛ و انـدر عـقبت، قـلوب و ابصار.
گـر پـیش تـو نـوبتی بـمیرم، هـیچم نـبُوَد گـزند و تیمـار،
جـز حسـرتِ آنکه زنـده گـردم، تـا پـیشْ بـمیرمت، دگربـار.
گفتم که: به گـوشه‌ای چـو سنگی، بـنشینم و رویِ دل بـه دیـوار؛
دانـم کـه مـیسّرم نگـردد؛ تـو سـنگ درآوری بـه گفتـار.
سـعدی نـرود بـه سختی از پـیش؛
بـا قـید کجـا رود گرفتـار؟

یارْ آن بُوَد که صبر کـند بـر جفـای یـار؛ ترکِ رضای خویش کند، در رضای یـار.
گر بـر وجـود عـاشق صـادق نـهند تـیغ، بیند خطای خـویش و نـبیند خطـای یـار.
یار از برای نَـفْس گـرفتن طـریق نـیست؛ مـا نـفس خـویشتن بکُشـیم از بـرای یـار.

یـاران، شــنیده‌ام کــه بیـابان گـرفته‌انـد، بیطـاقت از مـلامت خـلق و جفـای یـار؛
من ره نمی‌بَرَم، مگر آنجا که کوی دوست؛ من سر نمی‌نهم، مگر آنجا که پـای یـار.
گفتی: «هوای باغ در ایّام گل خوش است؛» مـا را بـدر نـمی‌رود از سـر هـوای یـار.
بستـانِ بی‌مشـاهده دیـدن مجـاهده است، ور صد درخت گل بنشانی بـه جـای یـار.
ای بـاد! اگـر بـه گـلشن روحـانیان روی، یــار قــدیم را برســانی دعــای یــار.
ما را، ز درد عشق تو، با کس حدیث نیست؛ هـم پـیشِ یـار گـفته شـود مـاجرای یـار.
هر کس میان جمعی و سعدیّ و گوشه‌ای؛
بیگـانه بـاشد از هـمه خـلق آشنـای یـار.

به‌فلک می‌رسد از رویِ چو خورشید تو نور؛ قُـلْ هُوَ اللهُ اَحَدْ! چشم بد از روی تو دور!
آدمی چون تو در آفاق نشـان نـتوان داد؛ بلکه در جنّت فردوس نباشد چو تو حور.
حور فـردا کـه چـنین روی بـهشتی بـیند، گرش انصاف بُوَد، معترف آید به قصور.
شب ما روز نباشد، مگـر آنگـاه کـه تـو، از شبستان بدر آیی، چو صباح از دیجور.
زندگان را نه عجب گر به تو میلی بـاشد؛ مردگــان بــازنشینند بـه عشـقت ز قـبور.
آن بهــایم نـتوان گـفت کـه جـانی دارد، که ندارد نظری، با چـو تـو زیبـا منظور.
سحرِ چشمان تو باطل نکـند چشـمْ‌آویز؛ مست، چندانکه بکـوشند، نبـاشد مسـتور.
این حلاوت که تو داری نه عجب کز دستت، عســلی دوزد و زنّــار بــبندد زنــبور.
آنچه در غیبتت، ای دوست! به من می‌گذرد، نتوانم که حکـایت کـنم، الاّ بـه حـضور.
منم امروز و تو انگشت‌نمـای زن و مـرد؛ من به شیرین سخنی، تو به نکویی مشهور.
سختم آید که به هر دیده تو را می‌نگرند؛
سعدیا! غیرتت آمد؛ نه عجب سعد غیور.

پــروانــه نــمی‌شکیبد از نــور؛ ور قــصد کـند، بسـوزدش نـور.
هــر کس بــه تــعلّقی گرفتــار؛ صـاحبْ‌نظران بـه عشـق مـنظور.
آن روز کــه روز حشــر بــاشد، دیـوان حسـاب و عـرضِ مـنشور،

ما زنده به ذکر دوست باشیم؛ دیگر حَیَوان به نفخهٔ صور.
یا رب! که تو در بهشت باشی! تا کس نکند نگاه در حور.
ما مست شراب ناب عشقیم؛ نه تشنهٔ سلسبیل و کافور.
بیم است شرارِ آهِ مشتاق، کآتش بزند حجاب مستور.
من دانم و دردمند بیدار، آهنگ شب دراز دیجور.
آخر ز هلاکِ ما چه خیزد؟ سیمرغ چه می‌کند به عصفور؟!
نزدیک نمی‌شوی، به صورت؛ وز دیدهٔ دل، نمی‌شوی دور.
از پیشِ تو، راهِ رفتنم نیست؛ گردن به کمند بِهْ که مهجور.
سعدی! چو مرادت انگبین است،
واجب بُوَد احتمال زنبور.

آن کیست که می‌رود به نخچیر؟ پایِ دلِ دوستان به زنجیر؛
همشیرهٔ جادوانِ بابِل؛ همسایهٔ لعبتان کشمیر.
این است بهشت اگر شنیدی، کز دیدن آن جوان شود پیر.
از عشقِ کمانِ دست و بازوش، افتاده خبر ندارد از تیر.
نقّاش که صورتش ببیند، از دست بیفکند تصاویر.
ای سختْ جفایِ سستْ‌پیوند! رفتیّ و چنین برفت تقدیر.
کوته‌نظران ملامت از عشق، بی‌فایده می‌کنند و تحذیر.
با جان مگر از جسد برآید، خونی که فروشده است با شیر!
گر جان طلبد حبیبِ عشّاق، نه منع روا بُوَد، نه تأخیر.
آن را که مراد دوست باید، گو ترکِ مرادِ خویشتن گیر.
سعدی! چو اسیر عشق ماندی،
تدبیر تو چیست؟ ترکِ تدبیر.

از همه باشد به حقیقت گزیر؛ وز تو نباشد؛ که نداری نظیر.
مشربِ شیرین نبُوَد بی‌زِحام؛ دعوتِ منعم نبُوَد بی‌فقیر.

آن عرق است از بدنت یا گلاب؟ آن نَفَس است از دهنت یا عبیر؟
بذل تو کردم تن و هوش و روان؛ وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر.
دل چه بُوَد؟ جان که بدو زنده‌ام، گو: «بده، ای دوست!» که گویم: «بگیر!»
راحت جان باشد از آن قبضه تیغ؛ مرهم دل باشد از آن جعبه تیر.
درد نهانی به که گویم؟ که نیست، با خبر از درد من الاّ خبیر.
عیب کنندم که: «چه دیدی درو؟» کور نداند که چه بیند بصیر.
چون نرود در پیِ صاحبْ‌کمند، آهوی بیچاره، به گردن اسیر؟
هر که دل شیفته دارد چو من، بس که بگوید سخن دلپذیر.
نالهٔ سعدی به جدایی خوش است؛
بوی خوش آید چو بسوزد عبیر.

فتنه‌ام بر زلف و بالای تو، ای بدر منیر! قامت است آن یا قیامت؟ عنبر است آن یا عبیر؟
گم شدم در راه سودا؛ رهنمایا! ره نمای؛ شخصم از پای اندر آمد؛ دستگیرا! دست گیر.
گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا، سر ز حُکمت برندارم، چون مرید از گفتِ پیر.
ناوکِ فریاد من هر ساعت از مجرای دل، بگذرد از چرخ اطلس همچو سوزن از حریر.
چون کنم؟ کز دل شکیبایم، ز دلبر ناشکیب؛ چون کنم؟ کز جان گزیر است و ز جانان ناگزیر.
بی‌تو گر در جنّتم، ناخوش شراب سلسبیل؛ با تو گر در دوزخم، خرّمْ هوای زمهریر.
گر بپرّد مرغِ وصلت در هوایِ بختِ من، وه که آن ساعت ز شادی چارپَر گردم چو تیر!
تا روانم هست، خواهم رانْد نامت بر زبان؛ تا وجودم هست، خواهم کَند نقشت در ضمیر.
گر نبارد فضلْ بارانِ عنایت بر سرم، لابه بر گردون رسانم، چون جهودان در فطیر.
بوالعجب شوریده‌ام؛ سهوم به رحمت درگذار؛ سهمگن درمانده‌ام؛ جرمم به طاعت درپذیر.
آه دردآلود سعدی گر زِ گردون بگذرد،
در تو کافرْدل نگیرد، ای مسلمانان! نفیر.

ما درین شهر غریبیم و درین مُلک فقیر؛ به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر.
دَرِ آفاق گشاده است، و لیکن بسته است، از سرِ زلف تو در پایِ دل ما زنجیر.

مـن نـظرْ بـازگرفتن نـتوانـم هـمه عـمر، — از من، ای خسروِ خوبان! تو نظر باز مگیر!
گرچه در خیل تو بسیار بِهْ از ما باشد، — مـا تـو را در هـمه عـالم نشناسیم نـظیر.
در دلم بود که جان بر تـو فشـانم روزی، — باز در خاطرم آمد که: متاعی است حقیر.
این حدیث از سرِ درد است که من می‌گویم، — تـا بـر آتش نـنهی، بـوی نیـاید ز عـبیر.
گر بگویم که: «مرا حال پریشانی نیست»، — رنگِ رخسار خبر می‌دهد از سرّ ضـمیر.
عشق پـیرانـه‌سر از مـن عـجبت مـی‌آید، — چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر؟!
من ازین هر دو کمانخانهٔ ابروی تو چشم، — بـرنگیرم، وگـرَم چشـم بـدوزند بـه تـیر.
عجب از عقلِ کسانی که مـرا پـند دهـند، — برو، ای خواجه! که عاشق نبُوَد پندپذیر.

سعدیـا! پـیکر مـطبوع بـرای نـظر است،
گر نبینی، چه بُـوَد فـایدهٔ چشـم بـصیر؟

ای بـــه خُـلق از جهـانیان ممتـاز! — چشم خَلقی به روی خوب تـو بـاز!
لازم است آنکه دارد این همه لطف، — کـه تـحمّل کـنندش ایـن هـمه نـاز.
ای بـــه عشـــقِ درختِ بـــالایت، — مـــرغِ جـــانِ رمـــیده در پـــرواز!
آن نـــه صـاحبْ‌نظر بُـوَد کـه کـند، — از چـنین روی، در بـه رویْ فـراز.
بـخورم، گـر ز دست تست، نـبید، — نکـنم، گـر خـلاف تست، نماز.
گـر بگـریم چـو شمع معذورم، — کس نگـوید: «در آتشم مگـداز!»
مـن نگـفتم سخن در آتشِ عشق، — تـا نگــفت آب دیـدهٔ غمّـاز.
آب و آتش خـلاف یکـدگرند، — نشـنیدیم عشـق و صـبر انبـاز.
هـر کـه دیـدار دوست مـی‌طلبد، — دوسـتی را حـقیقت است و مجاز.
آرزومـــند کـعبه را شـرط است، — کـه تـحمّل کـند نشـیب و فـراز.

سعدیـــا! زنـــده عـــاشقی بـاشد،
کـــه بـــمیرد، بـــر آستـانِ نیـاز.

مـــتقلّب درونِ جـــامهٔ نـــاز، — چـــه خـــبر دارد از شبـــانِ دراز؟
عـــاقل انجـــام عشـــق مـــی‌بیند، — زآن هـــم اوّل نـــمی‌کند آغـــاز.

جهد کردم که دل به کس ندهم؛ چه توان کرد با دو دیدهٔ باز؟
زینهار! از بلایِ تیرِ نظر! که چو رفت از کمان، نیاید باز.
مگر از شوخیِ تذروان بود، که فرو دوختند دیدهٔ باز.
محتسب در قفای رندانِ است، غافل از صوفیان شاهدْباز.
پارسایی که خمرِ عشق چشید، «خانه ـ گو: با معاشران پرداز.»
هر که را با گُل آشنایی بود، گو: «برو با جفای خار بساز.»
سپرت می‌بباید افکندن، ای که دل می‌دهی به تیرانداز!
هر چه بینی ز دوستان کرم است، گر اهانت کنند، اگر اعزاز.
دست مجنون و دامن لیلی، روی محمود و خاکپای ایاز.
هیچ بلبل نداند این دستان؛ هیچ مطرب ندارد این آواز.
هر متاعی ز معدنی خیزد:
شکّر از مصر و سعدی از شیراز.

مبارکتر شب و خرّمترین روز، به استقبالم آمد بخت پیروز.
«دهلزن ـ گو: دو نوبت زن بشارت؛» که دوشم قدر بود؛ امروزْ نوروز.
مه است این، یا مَلَک، یا آدمیزاد؟ پری، یا آفتاب عالم‌افروز؟
ندانستی که ضدّان در کمینند؟ نکو کردی، علیٰ‌رغم بدآموز.
مرا با دوست، ای دشمن! وصال است؛ تو را گر دل نخواهد، دیده بردوز.
شبان دانم که از درد جدایی، نیاسودم ز فریاد جهانسوز.
گر آن شبهای با وحشت نمی‌بود،
نمی‌دانست سعدی قدر این روز.

پیوندِ روح می‌کند این باد مشکبیز؛ هنگامِ نوبتِ سحر است، ای ندیم! خیز.
شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بنه؛ عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز؛
ور دست می‌دهدت، هیچ گو: مباش! خوشتر بُوَد، عروس نکورویْ بی‌جهیز.

امروز باید، ار کرمی می‌کند سحاب؛ فردا که تشنه مرده بُوَد، لای، گو: بخیز.
من در وفا و عهد چنان کُند نیستم، کز دامن تو دست بدارم، به تیغ تیز.
گر تیغ می‌زنی، سپر اینک وجود من! عیّارِ مدّعی کند از دشمن اِحْتِریز.*
فردا که سر ز خاک برآرم اگر تو را، بینم، فراغتم بُوَد از روز رستخیز.
تا خود کجا رسد به قیامت نماز من؟ من رویْ در تو و همه‌کس رویْ در حِجیز.**
سعدی، به دام عشق تو در، پایبند ماند؛
قیدی نکرده‌ای که میسّر شود گریز.

ساقی سیمتن! چه خسبی؟ خیز؛ آبِ شادی بر آتشِ غم ریز.
بوسه‌ای بر کنارِ ساغر نِهْ؛ پس بگردان شراب شهدآمیز.
کابرِ آزار و باد نوروزی، دُرفشان می‌کنند و عنبربیز.
جهد کردیم تا نیالاید، به خرابات، دامنِ پرهیز؛
دستِ بالایِ عشق زور آوَرْد؛ معرفت را نماند پایِ ستیز.
گفتم: «ای عقل زورمند! چرا، برگرفتی ز عشق راهِ گریز؟»
گفت: «اگر گربه شیر نر گردد، نکند با پلنگ، دندانْ تیز.»
شاهدان می‌کَنند خانهٔ زهد؛ مطربان می‌زنند راهِ حِجیز.
توبه را تلخ می‌کند در حلق، یار شیرین‌زبان شورانگیز.
سعدیا! هر دمت که دست دهد، به سر زلف دوستان آویز؛
دشمنان را به حال خود بگذار؛
تا قیامت کنند و رستاخیز.

بوی بهار آمد؛ بنال، ای بلبل شیرین نَفَس! ور پایبندی همچو من، فریاد می‌خوان از قفس.
گیرند مردم دوستان، نامهربان و مهربان، هر روز خاطر با یکی؛ ما خود یکی داریم و بس.
محمولِ پیشآهنگ را از من بگو، ای ساربان! «تو خواب‌می‌کن بر شتر؛ تا بانگ می‌دارد جرس.»

* احتراز.
** حجاز.

شیرین بضاعت بر مگس چندانکه تندی می‌کند،
او بادْبیزن همچنان در دست و می‌آید مگس.
پند خردمندان چه سود، اکنون که بندم سخت شد؟
گر جَستم این‌بار از قفس، بیدار باشم زین سپس.
گر دوست می‌آید برم، یا تیغ دشمن بر سرم،
من با کسی افتاده‌ام کز وی نپردازم به کس.
با هر که بنشینم دمی، کز یاد او غافل شوم؛
چون صبح، بی‌خورشیدم از دل برنمی‌آید نفس.
من مفلسم در کاروان، گو: «هر که خواهی، قصد کن.»
نگذاشت مطرب در برم چندانکه بستاند عسس.
گر پند می‌خواهی، بده؛ ور بند می‌خواهی، بنه؛
دیوانه سر خواهد نهاد؛ آن‌گه نهد از سر هوس.
فریاد سعدی در جهان افکَندی، ای آرامِ جان!
چندین به فریاد آوری؛ باری، به فریادش برس.

امشب، مگر بوقت نمی‌خوانَد این خروس؟
عشّاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس.
پستان یار، در خم گیسوی تابدار،
چون گوی عاج، در خم چوگان آبنوس.
یک شب که دوست فتنهٔ خفته است، زینهار!
بیدار باش؛ تا نرود عمر بر فسوس.
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگِ صبح،
یا از درِ سرای اتابک غریوِ کوس،
لب بر لبی چو چشم خروس، ابلهی بُوَد،
برداشتن به گفتهٔ بیهودهٔ خروس.

یاری بدست کن که به امّید راحتش،
واجب کند که صبر کنی بر جراحتش.
ما را که ره دهد به سراپردهٔ وصال؟
ای باد صبحدم! خبری ده ز ساحتش.
بارانِ چون ستاره‌ام از دیدگان بریخت؛
رویی که صبحْ خیره شود در صباحتش.
هرگه که گویم: این دل ریشم درست شد،
بر وی پراکَنَد، نمکی از ملاحتش.
هرچ آن قبیحتر، بکند یارِ دوسْتروی؛
داند که چشم دوست نبیند قباحتش.
بیچاره‌ای که صورتِ رویت خیالْ بست،
بی‌دیدنت، خیال مبند استراحتش!
با چشم نیمخواب تو، خشم آیدم همی،
از چشمهای نرگس و چندان وقاحتش.
رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب؛
چون آدمی طمع نکند در سماحتش؟
سعدی که دادِ وصفِ همه نیکوان بداد،
عاجز بمانْد در تو زبانِ فصاحتش.

آنکه هلاکِ من همی خواهد و من سلامتش، هر چه کند ز شاهدی، کس نکند ملامتش.
میوه نمی‌دهد به کس؛ باغِ تفرّج است و بس؛ جز به نظر نمی‌رسد، سیبِ درختِ قامتش.
داروی دل نمی‌کنم؛ کانکه مریضِ عشق شد، هیچ دوا نیاوَرَد باز به استقامتش.
هر که فدا نمی‌کند دنیی و دین و مال و سر، گو: «غم نیکوان مخور! تا نخوری ندامتش.»
جنگ نمی‌کنم اگر دست به تیغ می‌بَرَد؛ بلکه به خون مطالبت هم نکنم قیامتش.
کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی! کانچه گناه او بُوَد، من بکشم غرامتش.
هر که هوا گرفت و رفت از پیِ آرزویِ دل،
گوش مدار، سعدیا! بر خبر سلامتش!

خجل است سرو بستان، برِ قامتِ بلندش؛ همه صیدِ عقل گیرد خم زلف چون کمندش.
چو درخت قامتش دید صبا، به هم برآمد؛ ز چمن نرُست سروی که ز بیخ برنکَنْدش.
اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی، مه نو چه زَهره دارد که بُوَد شُم سمندش.
نه چنان ز دست رفته است وجود ناتوانم، که معالجت توان کرد، به پند یا به بندش.
گَرَم آن قرار بودی که ز دوست برکَنَم دل، نشنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش.
تو که پادشاهِ حسنی نظری به بندگان کن؛ حذر از دعای درویش و دل نیازمندش!
شکرین حدیث سعدی بَرِ او چه قدر دارد؟
که چنو هزار طوطی مگس است پیشِ قندش.

هر که نازکْ بُوَد تن یارش، گو: «دل نازنین نگه دارش.»
عاشقِ گل دروغ می‌گوید، که تحمّل نمی‌کند خارش.
نیکخواها! در آتشم بگداز؛ وین نصیحت مکن که: «بگذارش!»
کاش با دل هزار جان بودی، تا فدا کردمی به دیدارش!
عاشق صادق از ملامت دوست، گر برنجد، به دوست مشمارش!

کس بــه آرامِ جــان مــا نــرسد، کـه نـه اوّل بـه جان رسـد کـارش.
خــانهٔ یــارِ سـنگدل ایــن است؛ هــر کـه سر مـی‌زند بـه دیـوارش.
خـــون مـا خــود مــحلِّ آن دارد، کـه بُـوَد پـیش دوست مـقدارش؟
سعدیا! گـر بـه جـان خطـاب کـند،
ترکِ جان گوی و دل بـه دست آرش.

هـــر کـه نـامهربان بُـوَد یـارش، واجـب اسـت احتمـــالِ آزارش.
طـــاقتِ رفــتنم نمی‌مــانَد، چــون نـظر مـی‌کنم بـه رفتـارش؛
وز سـخن گـفتنش چنـان مسـتم، کـــه نـدانـم جـواب گفتـارش.
کُشــتهٔ تــیرِ عشــق زنــده کـند، گــر بــه سـر بگـذرد دگربـارش.
هر چه زآن تلختر بـخواهـد گـفت، گـــو: بگـــو، از لب شکربـارش.
عشـــقْ پـوشیده بـود و صبر نمانْد؛ پــرده بــرداشــتم ز اســـرارش.
وه که گـر مـن بـه خـدمتش بـرسم، خود چه خدمت کـنم بـه مـقدارش!
بــیمِ دیــوانگــی است مــردم را، ز آمـــدنْ رفــتنِ پـــریوارش.
کـــاش بـــیرون نیـامدی سلطـان! تـــا نـــدیدی گـــدای بـــازارش.
سعدیـــا! روی دوست نــــادیدن،
بِــهْ کـــه دیـــدن میـــان اغیـــارش.

کس ندیده است به شیرینی و لطف و نازش؛ کس نبیند که نـخواهـد کـه ببیند بـازش.
مطرب ما را دردی است که خوش می‌نالد؛ مــرغ عـاشق طـرب‌انگـیز بُـوَد آوازش.
بارها در دلم آمد کـه بـپوشم غـم عشـق؛ آبگـــینه نـــتوانــد کــه بـپوشد رازش.
مــرغ پـرّنده اگـر در قـفسی پـیر شـود، همچنـان، طـبع فـرامش نکـند پـروازش.
تا چه کردیم دگرباره که شیرین لب دوست، به سخن باز نمی‌باشد و چشـم از نـازش؟

من دعا گویم، اگر تو همه دشنام دهی؛ بنده خدمت بکند، ور نکنند اعزازش.
غرقِ دریایِ غمت را رمقی بیش نمانْد، آخر اکنون که بکُشتی، به کنار اندازش.
خونِ سعدی کم از آن است که دست آلایی؛
ملخ آن‌قدر ندارد که بگیرد بازش.

زینهار از دهان خندانش! و آتشِ لعل و آبِ دندانش!
مگر آن دایه کاین صنم پروَرْد، شهد بوده است شیر پستانش؟
باغبان گر ببیند این رفتار، سرو بیرون کند ز بستانش؛
ور چنین حور در بهشت آید، همه خادم شوند غِلْمانش.
چاهی اندر رهِ مسلمانان، نیست الاّ چهِ زنخدانش.
چند خواهی چو من برین لبِ چاه، متعطّش بر آبِ حیوانش؟
شاید این روی اگر سبیل کند، بر تماشاکنان حیرانش.
سارباناا! جمال کعبه کجاست؟ که بمردیم در بیابانش.
بس که در خاک می‌تپند چو گوی، از خمِ زلفِ همچو چوگانش،
لاجرم، عقل منهزم شد و صبر؛ که نبودند مرد میدانش.
ما دگر صبر بی‌تو نتوانیم؛ که همین بود حدِّ امکانش.
از ملامت چه غم خورَد سعدی؟
مرده از نیشتر مترسانش.

چون برآمد ماهِ روی از مطلعِ پیراهنش، چشمِ بد را، گفتم: «الحمدی بِدَم پیرامنش.»
تا چه خواهد کرد با من دَورِ گیتی زین دو کار: دست او در گردنم، یا خون من در گردنش؟
هر که معلومش نمی‌گردد که زاهد را که کشت، گو: «سرْانگشتانِ شاهد بین و رنگِ ناخنش.»
گر چمن گوید مرا: «همرنگ رویش لاله‌ای است.» از قفا باید برون کردن زبانِ سوسنش.
ماه و پروینش نیارم گفت و سرو و آفتاب؛ لطفِ جان در جسم دارد؛ جسم در پیراهنش.
آستین از چنگ مسکینان گرفتم درکشد، چون تواند رفت و چندین دستِ دل در دامنش؟

من سَبیلِ دشمنان کردم نصیبِ عِرْض خویش؛ دشمنْ آن کس در جهان دارم که باشد دشمنش.
گر تنم مویی شود از دستِ جورِ روزگار، بر من آسانتر بُوَد کآسیبِ مویی بر تنش.
تا چه روی استِ آنکه حیران مانده‌ام در وصف او؟! صبحی از مشرق همی تابد؛ یکی از روزنش.
بعد از این، ای یار! اگر تفصیلِ هشیاران کنند، گر در آنجا نام من بینی، قلم بر سر زنش.
لایق سعدی نبود این خرقهٔ تقوی و زهد؛
ساقیا! جامی بده؛ وین خرقه از سر برکَنَش.

رها نمی‌کند ایّام در کنارِ مَنَش، که داد خود بستانم به بوسه از دهنش.
همان کمند بگیرم که صیدِ خاطرِ خلق، بدان همی کند و درکَشم به خویشتنش؛
و لیک دست نیارم زدن در آن سر زلف؛ که مبلغی دل خلق است، زیر هر شکنش.
غلامِ قامتِ آن لعبتم که بر قد او، بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش.
ز رنگ و بوی تو، ای سروْ قدِّ سیمْ‌اندام! برفت رونق نسرین باغ و نسترنش.
یکی، به حکمِ نظر، پای در گلستان نِهْ؛ که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش.
خوشا تفرّج نوروز، خاصه در شیراز! که برکَنَد دل مرد مسافر از وطنش.
عزیزِ مصرِ چمن شد جمالِ یوسفِ گل؛ صبا به شهر درآورد بوی پیرهنش.
شگفت نیست، گر از غیرت تو در گلزار، بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش.
درین روش که تویی، گر به مرده برگذری، عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش.
نمانْد فتنه در ایّام شاه، جز سعدی؛
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش.

خطا، کردی به قول دشمنان گوش؛ که عهد دوستان کردی فراموش.
که گفت: «آن رویِ شهرْآرای بنمای؛ دگربارش چو بنمودی، فراپوش.»؟
دل سنگینت آگاهی ندارد، که من چون دیگِ رویین می‌زنم جوش.
نمی‌بینم خلاص از دستِ فکرت، مگر کافتاده باشم، مست و مدهوش.
به ظاهر، پند مردم می‌نیوشم؛ نهانم، عشق می‌گوید که: «منیوش!»

مگر ساقی که بستانم ز دستش؛
مگر مطرب که بر قولش کنم گوش.
مرا جامی بده؛ وین جامه بستان؛
مرا نقلی بده؛ وین خرقه بفروش.
نشستم؛ تا برون آیی خرامان؛
تو بیرون آمدی؛ من رفتم از هوش.
تو در عالم نمی‌گنجی، ز خوبی؛
مرا هرگز کجا گُنجی در آغوش؟
خردمندان نصیحت می‌کنندم،
که: «سعدی! چون دهل بیهوده مخروش!»
و لیکن تا به چوگان می‌زنندش،
دهل هرگز نخواهد بود خاموش.

رفتیّ و نمی‌شوی فراموش؛
می‌آیی و می‌روم من از هوش.
سِحْر است کمانِ ابروانت،
پیوسته کشیده تا بناگوش.
پایت، بگذار تا ببوسم،
چون دست نمی‌رسد به آغوش.
جور از قِبَلِت مقامِ عدل است؛
نیشِ سخنت مقابلِ نوش.
بیکار بُوَد که در بهاران،
گویند به عندلیب: «مخروش!»
دوش آن غم دل که می‌نهفتم،
باد سحرش ببُرد سرپوش.
آن سیل که دوش تا کمر بود،
امشب بگذشت خواهد از دوش.
شهری متحدّثانِ حُسنت،
الاّ متحیّرانِ خاموش.
بنشین؛ که هزار فتنه برخاست،
از حلقهٔ عارفان مدهوش.
آتش که تو می‌کنی، محال است،
کاین دیگ فرو نشیند از جوش.
بلبل که به دست شاهد افتاد،
یارانِ چمن کند فراموش.
ای خواجه! برو به هر چه داری،
یاری بخر و به هیچ مفروش!
گر توبه دهد کسی ز عشقت،
از من بنیوش و پند منیوش!
سعدی همه‌ساله پندِ مردم،
می‌گوید و خود نمی‌کند گوش.

گر یکی از عشق برآرد خروش،
بر سرِ آتش، نه غریب است جوش.
پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق،
دامنِ عفوش، به گنه بر، بپوش.

بوی گل آوَرْد نسیم صبا؛ — بلبل بیدل ننشیند خموش.
مطرب اگر پرده ازین ره زند، — بازنیایند حریفان به هوش.
ساقی اگر باده ازین خم دهد، — خرقهٔ صوفی ببَرَد میفروش.
زهر بیاور؛ که ز اجزای من، — بانگ برآید، به ارادت که: «نوش!»
از تو نپرسند درازای شب؛ — آن کس داند که نخفته است دوش.
حیف بُوَد مردن بی‌عاشقی؛ — تا نَفَسی داری و نَفْسی، بکوش.
سر که نه در پای عزیزان رود، — بارِ گران است کشیدن به دوش.
سعدی، اگر خاک شود همچنان، — نالهٔ زاریدنش آید به گوش.
هر که دلی دارد، از انفاس او،
می‌شنود تا به قیامت خروش.

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش؛ — منِ بیکار گرفتار هوای دل خویش.
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی؛ — چون به‌دست آمدی؟ ای لقمهٔ از حوصله بیش!
این تویی با من و غوغای رقیبان از پس؟! — وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش؟!
همچنان داغِ جدایی جگرم می‌سوزد؛ — مگرم دست چو مرهم بنهی بر دلِ ریش!
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی؛ — خیمهٔ پادشه، آنگاه فضای درویش؟!
زخمِ شمشیرِ غمت را ننهم مرهمِ کس؛ — تشت زرّینم و پیوند نگیرم، به سریش.
عاشقان را نتوان گفت که: «بازآی از مهر؛» — کافران را نتوان گفت که: «برگرد از کیش.»
منم امروز و تو و مطرب و ساقیّ و حسود، — «خویشتن ـ گو: به درِ حجره بیاویز چو خیش.»
من خود از کیدِ عدو باک ندارم؛ لیکن — کژدم از خبثِ طبیعت بزند سنگ به نیش.
تو به آرام دل خویش رسیدی، سعدی! — می خور و غم مخور از شُنعت بیگانه و خویش!
ای که گفتی به هوا دل منه و مِهر مبند!
من چنینم؛ تو برو؛ مصلحت خویش اندیش.

به عمر خویش ندیدم شبی که مرغِ دلم — نخوانْد بر گلِ رویت؛ چه جای بلبل باغ؟
تو را فراغت ما گر بُوَد، وگر نبُوَد، — مرا به روی تو از هر که عالم است فراغ.

ز درد عشق تو، امّید رستگاری نیست؛ گریختن نتوانند بندگانِ بداغ.
تو را که این همه بلبل نوای عشق زنند، چه التفات بُوَد بر ادایِ منکرِ زاغ؟
دلیل روی تو هم روی تست سعدی را؛
چراغ را نتوان دید جز به نور چراغ. *

ساقی! بده آن شراب گلرنگ؛ مطرب! بزن آن نوای بر چنگ؛
کز زهد ندیده‌ام فتوحی؛ تا کی زنم آبگینه بر سنگ؟
خون شد دل من، ندیده کامی؛ الّا که برفت نام با ننگ.
عشق آمد و عقل همچو بادی، رفت از بَرِ من هزار فرسنگ.
ای زاهد خرقه‌پوش! تا کی، با عاشق خسته‌دل کنی جنگ؟
گِردِ دو جهان بگشته عاشق؛ زاهد بنگر نشسته دلتنگ.
من خرقه فکنده‌ام ز عشقت؛ باشد که به وصل تو زنم چنگ!
سعدی! همه روز عشق می‌باز؛
تا در دو جهان شوی به یک رنگ.

گَرَم بازآمدی محبوبِ سیم‌اندامِ سنگین‌دل، گل از خارم برآوردیّ و خار از پا و پا از گل.
ایا باد سحرگاهی! گر این شب روز می‌خواهی، از آن خورشیدِ خرگاهی برافکن دامنِ محمل.
گر او سرپنجه بگشاید که: عاشق می‌کُشم، شاید؛ هزارش صید پیش آید، به خون خویش مستعجل.
گروهی همنشین من، خلاف عقل و دین من، بگیرند آستین من که: دست از دامنش بگسل.
ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا؟ که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل.
به خونم گر بیالاید دو دست نازنین، شاید؛ نه قتلم خوش همی آید؛ که دست و پنجهٔ قاتل.
اگر عاقل بُوَد، داند که مجنون صبر نتواند؛ شتر جایی بخواباند که لیلی را بُوَد منزل.
ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید؛ گرت آسودگی باید، برو؛ عاشق شو، ای عاقل!

* این سروده در پاره‌ای از برنوشته‌ها در شمار قطعه‌ها آورده شده است؛ لیک در برنوشته‌های کهنتر از غزلها شمرده شده است.

مرا تا پای می‌پوید، طریقِ وصل می‌جوید؛
بهل تا عقل می‌گوید: «زهی سودای بیحاصل!»
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی،
اگر با دوست بنشینی ز دنیا، و آخرت غافل.
در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید؛
که هرچ از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل.

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل؛
که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل.
خبر برید به بلبل که: «عهد می‌شکند گل،»
تو نیز اگر بتوانی، ببند بارِ تحوّل.
اَمَا اُخالِصُ وُدّی اَلَمْ اَراعَكَ جَهْدي؟
فَكَيْفَ تَنْقُضُ عَهْدي وَ فِيْمَ تَهْجُرُني؟ قُل.
اگرچه مالکِ رِقّیّ و پادشاهِ بحقّی،
همّت حلال نباشد ز خون بنده تغافل.
مَنِ الْمُبَلِّغُ عَنّي اِلَىٰ مُعَذِّبِ قَلْبي؟
إذا جَرَحْتَ فُؤادي بِسَيْفِ لَحْظِكَ فَاقْتُل.
تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم؛
اسیر ماندم و درمان تحمّل است و تذلّل.
لَاَوْضَحَنَّ بِسِرّي وَ لَوْ تَهَتَّكَ سرّي.
اِذِ الْاَحِبَّةُ تَرْضي دَعِ اللَّوائِمَ تَعْذُلُ.
وفا و عهد مودّت میان اهل ارادت،
نه چون بقای شکوفه است و عشقبازی بلبل.
تَمِيلُ بَيْنَ يَدَيْنا وَ لا تَميلُ اِلَيْنا
لَقَدْ شَدَدْتَ عَلَيْنا اَلامَ تَعقُدُ؟ فَأحلُل.
مراکه چشمِ ارادت به روی و موی تو باشد،
دلیل صدق نباشد نظر به لاله و سنبل.
فَتاتَ شَعْرُكَ مِسْكٌ اِنِ اتَّخَذتَ عَبِيراً
وَ حَشْوُ ثَوْبِكِ وَرْدٌ وَ طيبُ فيكِ قرنفل.
تو خود تأمّل سعدی نمی‌کنی که ببینی،
که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تأمّل.

بیدل، گمان مبر که نصیحت کند قبول؛
من گوشِ استماع ندارم لِمَنْ يَقُول.
تا عقل داشتم، نگرفتم طریق عشق؛
جایی دلم برفت که حیران شود عقول.
آخر، نه دل به دل رود؟ انصاف من بده؛
چون است من به‌وصل تو مشتاق و تو ملول؟
یک دم نمی‌رود که نه در خاطری؛ و لیک
بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول.
روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم؛
پروانه را چه حاجتِ پروانهٔ دخول؟
گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست!
بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول.

نَفْسِی تَزُولُ عاقِبَةَ الْاَمْرِ فِی الْهَوىٰ — یٰا مُنْیَتِی وَ ذِكْرُكَ فِی النَّفْسِ لاٰ یَزول.
ما را به جز تو در همه عالم عزیز نیست، — گر رد کنی بضاعت مزجاة، ور قبول.
ای پیکِ نامه‌بر که خبر می‌بری به دوست! — یٰا لَیْت اگر به جای تو من بودمی رسول!
دوران دهر و تجربتم سر سپید کرد؛ — وز سر بدر نمی‌رودم همچنان فضول.
سعدی! چو پایبند شدی، بارِ غم ببر؛
عیّارِ دستْ‌بسته نباشد مگر حَمول.

من ایستاده‌ام اینک به خدمتت مشغول؛ — مرا از آن‌چه که خدمت قبول، یا نه قبول؟
نه دستِ با تو درآویختن، نه پایِ گریز؛ — نه احتمالِ فراق و نه اختیارِ وصول.
کمندِ عشق نه بس بود زلفِ مفتولت؟ — که روی نیز بکردی ز دوستان مفتول.
من آنم، ار تو نه آنی که بودی اندر عهد؛ — به دوستی، که نکردم ز دوستیْت عدول.
ملامتت نکنم، گرچه بیوفا یاری؛ — هزار جان عزیزت فدای طبع ملول!
مرا گناهِ خود است ار ملامت تو برم؛ — که عشق بار گران بود و من ظَلومِ جَهول.
گر آنچه بر سرِ من می‌رود ز دستِ فراق، — علیٰ التّمام فرو خوانم، اَلْحَدِیْثُ یَطُول.
ز دستِ گریه کتابت نمی‌توانم کرد؛ — که می‌نویسم و در حال می‌شود مغسول.
من از کجا و نصیحت‌کنانِ بیهده‌گوی؟ — حکیم را نرسد کدخداییِ بهلول.
طریق عشق به گفتن نمی‌توان آموخت؛ — مگر کسی که بُوَد در طبیعتش مجبول.
اسیرِ بندِ غمت را به لطف خویش بخوان؛ — که گر به قهر برانی، کجا شود مغلول؟
نه زور بازوی سعدی که دستِ قوّت شیر،
سپر بیفکند از تیغِ غمزهٔ مسلول.

نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول؛ — درِ سرای به هم کرده، از خروج و دخول.
شب دراز دو چشمم بر آستانِ امید، — که: بامداد درِ حجره می‌زند مأمول؛
خمار در سر و دستش به خون هشیاران، — خضیب و نرگس مستش به جادویی مکحول.
بیار، ساقی و همسایه گو: دو چشم ببند؛ — که من دو گوش بیاکندم از حدیثِ عَذول.

چنان تصوّر معشوق در خیال من است، که دیگرم متصوّر نمی‌شود معقول.
حدیث عقل در ایّامِ پادشاهیِ عشق، چنان شده است که فرمانِ عاملِ معزول.
شکایت از تو ندارم؛ که شکر باید کرد، گرفته خانهٔ درویش پادشه، به نزول.
بر آن سماط که منظورْ میزبان باشد، شکمْ‌پَرست کند التفات بر مأکول.
به دوستی، که ز دست تو ضربت شمشیر، چنان موافقِ طبع آیدم که ضربِ اصول.
مرا به عاشقی و دوست را به معشوقی، چه نسبت است؟ بگویید: قاتل و مقتول.
مرا به‌گوش تو باید حکایت از لب خویش؛ دریغ باشد پیغام ما به دست رسول.
درونِ خاطر سعدی مجالِ غیرِ تو نیست؛
چو خوش بُوَد به‌تو از هرکه در جهان مشغول.

چشم بدت دور، ای بدیع شمایل! یار من و شمع جمع و شاه قبایل.
جلوه‌کنان می‌رویّ و باز می‌آیی؛ سرو ندیدم بدین صفت متمایل.
هر صفتی را دلیلِ معرفتی هست؛ روی تو بر قدرت خدای دلایل.
قصّهٔ لیلی مخوان و غصّهٔ مجنون! عهد تو منسوخ کرد ذکر اوایل.
نام تو می‌رفت و عارفان بشنیدند؛ هر دو به رقص آمدند: سامع و قایل.
پرده چه باشد، میان عاشق و معشوق؟ سدّ سکندر نه مانع است و نه حایل.
گو: همه شهرم نگه کنند و ببینند، دست در آغوش یار کرده حمایل.
دَور به آخر رسید و عمر به پایان؛ شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل.
گر تو برانی، کسم شفیع نباشد؛ ره به تو دانم؛ دگر به هیچ وسایل.
با که نگفتم حکایت غم عشقت؟ این همه گفتیم و حل نگشت مسایل.
سعدی ازین پس نه عاقل است، نه هشیار؛
عشق بچربید(؟) بر فنون فضایل.

اِنْتَبِهْ قَبْلَ السَّحَرْ یا ذَاالْمَنام! نوبتِ عشرت بزن؛ پیش آر جام؛
تا سوارِ عقل بردارد دمی، طبع شورانگیز را دست از لگام.

دَوری از بط در قدح‌کن، پیش از آنک، در خروش آید خروسِ صبحِ بام.
مـرغِ جانم را بـه مشکـین سلسله، طوق بر گردن نهادی چون حَمام.
ز آهـنین چنگـالِ شـاهینِ غـمت، رخنه رخنه است اندرونِ من چو دام.
ساعتی، چون گل به صحرا درگـذر؛ یک‌زمان، چون سرو در بستان خرام؛
تـا شـود بـر گـل، نکـورویی وبال؛ تـا شـود بـر سـرو، رعنایی حرام.
طوطیانِ جانِ سعدی را بـه لطف، شکّــری ده، از لب یـاقوت فـام.

نـالهٔ بـلبل بـه مستی خـوشتر است؛
ســاتکینی! ســاتکینی! ای غــلام!

چـو بـلبلِ سـحری بـرگرفت نـوبتِ بام، ز تــو بــه خـانهٔ تنهایی آمـدم بـر بـام.
نگــاه مـی‌کنم از پیشِ رایتِ خورشید، که مـی‌رود بـه افق پـرچمِ سپاهِ ظلام.
بیــاض روز بـرآمـد چـو از دواج سیاه، بــرهنه، بـازنشیند یکـی سـپیدانـدام.
دلم به عشق گرفتار و جان بـه مـهر گـرو؛ درآمـد از دَرَم آن دلفـریبِ جانْ‌آرام.
سرم هنوز چنان مست بوی آن نَفَس است، که بوی عنبر و گل ره نمی‌بَرَد بـه مشام.
دگر من از شب تاریک هیچ غم نـخورم؛ که هر شبی را روزی مـقدّر است انجام.
تمام فهم نکردم که ارغوان و گـل است، در آسـتینش، یـا دست و ساعد گلفام.
در آبگینه‌اش آبـی کـه گـر قیـاس کـنی، ندانـی آبْ کـدام است و آبگـینه کـدام.
بیـار، سـاقی! دریـای مشـرق و مـغرب؛ که دیر مست شود هر که می خورد به دوام.
من آن نِیَم کـه حـلال از حـرام نشنـاسم؛ شراب با تو حلال است و آب بی‌تو حرام.
به هیچ شهر نباشد چنین شَکَر کـه تـویی؛ که طوطیانِ چو سعدی درآوری به کلام.

رها نمی‌کنـد ایـن نظـمِ چون زره درهم،
کـه خـصم تیغِ تَـعَنُّتْ بُـرآوَرَد ز نیام.

حکـایت از لب شیرینْ‌دهـان سیمْ‌انـدام، تفـاوتی نکـند گـر دعـاست، یـا دشنام.
حریفِ دوست که از خویشتن خبر دارد، شرابِ صِرْفِ محبّت نخورده است تمام.

اگـر مـلول شـوی، یـا مـلامتم گـویی، اسـیر عشـق نـیندیشد از مـلال و مـلام.
من آن نِیَم که بـه جـور از مراد بگـریزم؛ بـه آسـتین نـرود مرغِ پایْ‌بسته بـه دام.
بسـی نمـانْد کـه پنجاه ساله عـاقل را، به پنج روز، بـه دیـوانگـی بـرآیـد نـام.
مرا که با توام، از هر که هست باکی نیست؛ حریف خـاص نـیندیشد از مـلامت عـام.
شب دراز نـخفتم کـه دوستان گـویند، به سرزنش: «عَجَباً لِلْمُحِبِّ کَیْفَ ینام؟»
تو در کنار من آیی؟ من این طـمع نکـنم؛ که می‌نیایدت، از حسن، وصف در اوهام.
ضرورت است که روزی بسوزد این اوراق؛
کـه تـابِ آتشِ سـعدی نیـاوَرَد اقـلام.

شـمع بـخواهـد نشست؛ بـازنشین، ای غـلام! روز تـو دیـدن بـه صبح، روز نمـاید تمـام.
مـطربِ یـاران بـرفت؛ ساقیِ مستان بـخفت؛ شـاهد مـا بـرقرار، مـجلس مـا بـر دوام.
بـلبل بـاغ سـرای صـبح نشـان مـی‌دهد؛ وز درِ ایـوان بخـاست بـانگِ خروسانِ بـام.
ما به تو پـرداخـتیم خـانه و هـرچ انـدروست؛ هر چه پسند شمـاست، بـر هـمه عـالم حرام.
خـواهـیَم آزاد کـن، خـواه قـویتر بـبند؛ مـثل تـو صیّـاد را، کس نگـریزد ز دام.
هر که در آتش نرفت، بیخبر از سوز مـاست؛ سوخته داند کـه چیست پـختنِ سـودایِ خـام.
اوّلم انـدیشه بـود تـا نشـود نـامْ زشت؛ فارغم اکنون ز سنگ؛ چون بشکستند جـام.
سعدی! اگر نام و ننگ در سرِ او شد، چه شد؟
مردِ رهِ عشق نیست کِش غم ننگ است و نـام.

ماه چنین کس ندید، خوش‌سخن و کَش‌خرام؛ مـاهِ مبـارکْ‌طلوع، سـروِ قیـامتْ‌قیام.
سرو درآید ز پای، گر تو بجنبی ز جای؛ ماه بیفتد به زیر، گـر تـو بـرآیـی بـه بـام.
تا دل از آنِ تو شد، دیـده فـرو دوختم؛ هر چه پسند شماست، بر همه عالم حرام.
گوشِ دلم بر در است تا: چه بیاید خبر؟ چشـمِ امیدم بـه راه تـا: کـه بیـارد پیـام؟
دعـوتِ بـی‌شمع را، هـیچ نباشد فـروغ؛ مجلسِ بـی‌دوست را، هـیچ نبـاشد نظـام.
در همه عمرم، شبی بیخبر از در درآی؛ تا شبِ درویش را، صبح برآیـد بـه شـام.

بارِ غمش می‌کشم؛ وز همه عالم خوشم؛ گـر نکـند التفـات، یـا بکـند احترام؛
رایْ خداوندْ راست، حاکم و فرمانرواست؛ گر بکُشـد، بـنده‌ایـم؛ ور بـنوازد، غـلام.
ای کـه مـلامت کـنی عـارف دیـوانـه را! شاهد ما حاضر است، گر تو ندانی کـدام.
گو: «به سلام من آی، با همه تندیّ و جور؛ وز منِ بیدل ستان جان، به جواب سـلام.»
سعدی! اگـر طـالبی، راه رو و رنـج بـر؛
یا برسد جان به حلق، یا برسد دل به کـام.

مرا دو دیده به راه و دو گوش بـر پیغـام؛ تـو مُسْـتَریح و بـه افسـوس مـی‌رود ایّـام.
شبی نپرسی و روزی کـه: «دوسـتدارانـم، چگونه شب به‌سحر می‌برند و روز به شام؟»
ببُردی از دل من مهرِ هر کجا صنمی است؛ مرا که قـبله گـرفتم، چـه کـار بـا اصنـام؟
به کامِ دل نَفَسی با تـو التمـاسِ مـن است؛ بسـا نَـفَس کـه فـرو رفت و برنیـامد کـام.
مرا نه دولتِ وصـل و نـه احتمـالِ فـراق؛ نه پایِ رفتن ازین ناحیت، نه جـایِ مقـام.
چه دشمنی توکه از عشقِ دست و شمشیرت، مطـاوعت بـه گـریزم نـمی‌کنند اَقـدام؟!
مـلامتم نکـند هـر کـه معـرفت دارد؛ که عشق می‌بستاند، ز دستِ عقل، زمـام.
مراکه با تو سخن گـویم و سـخن شـنوم، نه گوشِ فهم بمـانَد، نـه هـوشِ استفهـام.
اگـر زبـان مـرا روزگـار دربـندد، به عشق، در سخن آیند ریزه‌هـای عظـام.
بر آتشِ غمِ سعدی کدام دل که نسوخت؟
گر این سخن برود در جهان، نمانَد خـام.

به خاکپای عـزیزت، کـه عـهد نشکسـتم؛ ز مـن بـریدی و بـا هـیچ کس نـپیوستم.
کجـا روم کـه بـمیرم بـر آستانِ امید، اگر بـه دامـنِ وصـلت نـمی‌رسد دسـتم؟
شگـفت مـانده‌ام از بـامدادِ روزِ وداع، که برنخاست قیامت، چو بـی‌تو بـنشستم.
نمـاز کـردم و از بـیخودی نـدانسـتم، که در خیال تـو عَـقدِ نماز چـون بسـتم.
نمـازِ مست، شـریعت روا نـمی‌دارد؛ نماز من که پذیرد که روز و شب مسـتم؟
چنین که دستِ خیالت گـرفت دامـنِ دل، چه بودی ار بـرسیدی بـه دامـنت دسـتم؟

من از کجا و تمنّای وصل تو ز کجا؟ اگرچه آب حیاتی، هلاکِ خود جُستم.
اگر خلاف تو بوده است در دلم همه عمر، نه نیک رفت؛ خطا کردم و ندانستم.
بکُش چنانکه‌توانی؛که سعدی آن‌کس نیست،
که با وجود تو دعوی کند که: «من هستم.»

من خود، ای ساقی! ازین شُرب که دارم مستم؛ تو به یک جرعهٔ دیگر، ببَری از دستم.
هر چه کوته‌نظرانند بر ایشان پیمای؛ که حریفان ز مُل و من ز تأمّل مستم.
به حقِ مهر و وفایی که میان من و تست، که نه مهر از تو بریدم، نه به کس پیوستم.
پیش از آب و گل من، در دل من مهر تو بود؛ با خود آوردم از آنجا؛ نه به خود بربستم.
من غلامِ تو‌ام از رویِ حقیقت؛ لیکن با وجودت نتوان گفت که: «من خود هستم.»
دائما عادت من گوشه نشستن بودی؛ تا تو برخاسته‌ای، از طلبت ننشستم.
تو ملولیّ و مرا طاقت تنهایی نیست؛ تو جفا کردی و من عهدِ وفا نشکستم.
سعدیا! با تو نگفتم که: «مرو از پیِ دل!»؟
نروم باز، گر این‌بار که رفتم جَستم.

دل پیش تو و دیده به جای دِگَرَستم؛ تا خصم نداند که تو را می‌نگرستم.
روزی، بدر آیم من از این پردهٔ ناموس؛ هر جا که بتی چون تو ببینم، بپرستم.
اَلْمِنَّةُ لله که دلم صیدِ غمی شد، کز خوردن غمهای پراکنده برَستم!
آن عهد که گفتی: «نکنم مهرْ فراموش،» بشکستی و من بر سرِ پیمانِ دُرُستم.
تا ذوقِ درونم خبری می‌دهد از دوست، از طعنهٔ دشمن، به خدا گر خبرستم.
می‌خواستمت پیشکشی لایق خدمت؛ جانْ نیکْ حقیر است؛ ندانم چه فرستم.
چون نیکْ بدیدم که نداری سرِ سعدی،
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم.

چو تو آمدی، مرا بس‌که حدیث خویش گفتم؛ چو تو ایستاده باشی، ادبْ آنکه من بیفتم.
تو اگر چنین لطیف از درِ بوستان درآیی، گل سرخ شرم دارد که: چرا همی شکفتم؟
چو به منتها رسد گل، برود قرار بلبل؛ همه خلق را خبر شد غم دل که می‌نهفتم.
به امیدِ آنکه جایی قدمی نهاده باشی، همه خاکهای شیراز به دیدگان بِرُفتم.
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید، بَتَر از هزار دستان بکُشد فراقِ جفتم.
نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سُفتی؟ نه چو سنگِ آستانت که به‌آب دیده سُفتم.
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد؛ به‌خیالت، ای‌ستمگر! عجب است اگر بخفتم؟
ز هزار خونِ سعدی بِحِلند بندگانت؛
تو بگوی تا بریزند و بگو که: «من نگفتم.»

من همان روز که آن خال بدیدم، گفتم: «بیم آن است بدین دانه که در دام افتم.»
هرگز آشفتهٔ رویی نشدم، یا مویی؛ مگر اکنون که به روی تو چو موی آشفتم.
هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد؛ گو: «بدانید که من با غم رویش جفتم.»
رنگِ رویم غم دل پیش کسان می‌گوید؛ فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنْهفتم.
پیش از آنم که به دیوانگی انجامد کار، معرفت پند همی داد و نمی‌پذرفتم.
هر که این روی ببیند، بدهد پشتِ گریز، گر بداند که من از وی به چه پهلو خفتم.
آتشی بر سرم از داغ جدایی می‌رفت؛ و آبی از دیده همی شد که زمین می‌سُفتم.
عجب آن است که با زحمت چندینی خار، بویِ صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم.
پیش ازین، خاطر من خانهٔ پرمشغله بود؛ با تو پرداختمش؛ وز همه عالم رُفتم.
سعدی آن نیست که درخوردِ تو گوید سخنی؛
آنچه در وُسعِ خودم در دهن آمد، گفتم.

هزار عهد بکردم که گِردِ عشق نگردم؛ همه برابرم آید خیال تو هر دم.
نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت؟ که آبِ دیدهٔ سرخم بگفت و چهرهٔ زردم.
به گلبنی برسیدم، مجالِ صبر ندیدم؛ گلی تمام نچیدم؛ هزار خار بخوردم.

«بســاطِ عـمرِ مـرا ـ گـو: فـرو نـورد، زمـانه!» کـه مـن حکـایت دیـدار دوست درنـنوردم.
هر آن کسم که نصیحت همی کند به صبوری، بـه هـرزه بـادِ هـوا مـی‌دمد بـر آهـنِ سـردم.
به چشمهای تـو، دانـم کـه تـا ز چشـم بـرفتی، به چشمِ عشق و ارادت، نظر بـه هـیچ نکـردم.
نــه روز مــی‌بشمردم در انتظـارِ جمـالت؛ که روزِ هجرِ تو را خـود بـه روز مـی‌نشمردم.
چه دشمنی که نکردی چنانکه خوی تو باشد؟ به دوستی، که شکایت به هـیچ دوست نـبردم.
من از کـمند تـو اوّل چـو وحش مـی‌برمیدم؛ کنون کـه اُنس گـرفتم، بـه تـیغ، بـاز نگـردم.
تو را که گفت که: «سعدی نه مردِ عشق تو باشد.»؟
گر از وفات بگردم، درست شد که نـه مَـردم.

دوش، در صحراي خلوت، گویِ تنهـایی زدم؛ خـــیمه بـــر بـــالاي مـــنظورانِ بـــالایی زدم.
خرقه‌پوشانِ صـوامـع را دوتـایی چـاک شـد، چون من، اندر کویِ وحدت، گویِ تنهایی زدم.
عــقل کــل را آبگـینه ریـزه در پـای اوفتـاد، بس که سنگِ تـجربت بـر طاقِ مینایی زدم.
پایمردم عقل بود؛ آن‌گه که عشـقم دست داد، پشتِ دسـتی بـر دهـانِ عـقلِ سـودایـی زدم.
دیوِ ناری را سر از سـوداي مـایی شـد بـه بـاد؛ پس منِ خاکی بـه حکـمت گـردنِ مـایی زدم.
تاب خوردم رشته‌وار، اندر کفِ خیّـاطِ صـنع؛ پس گره بر خیطِ خـودبینیّ و خـودرایـی زدم.
تــا نبــاید گشـتنم گِـردِ درِ کس چـون کـلید، بــر درِ دل، ز آرزو، قــفلِ شکیــبایی زدم.
گر کسی را رغبت دانش بُوَد، گو: «دم مـزن!» ز آنکه مـن دم درکشـیدم، تـا بـه دانـایی زدم.
چون صدف پـروردم انـدر سـینه دُرِّ مـعرفت؛ تا، به جـوهر، طـعنه بـر دُرهـای دریـایی زدم.
بعد ازین چون مهر مستقبل نگردم جز به امـر، پیش ازین گر چون فلک چرخی به رعنایی زدم.
کُـنیت سـعدی فـرو شسـتم ز دیـوانِ وجـود؛
پس قَــدم در حـضرتِ بـیچونِ مـولایی زدم.

از در درآمدیّ و من از خود بـدر شـدم؛ گفتی کزین جهان بـه جهـان دگـر شـدم.
گوشم به راه، تا: که خبر می‌دهد ز دوست؛ صـاحبْ خـبر بیـامد و مـن بـیخبر شـدم.
چــون شـبنم اوفتـاده بُـدَم پـیشِ آفتـاب؛ مِهرم به جان رسـید و بـه عـیّوق بـرشدم.

گـفتم: بـبینمش، مگـرم دردِ اشتیـاق، ساکـن شود؛ بـدیدم و مشتاقتر شـدم.
دسـتم نـداد قـوّتِ رفـتن بـه پـیشِ یـار؛ چندی به پای رفتم و چندی به سر شـدم.
تـا رفـتنش بـبینم و گـفتنْش بشـنوم، از پای تا به سر همه سمع و بـصر شـدم.
من چشم ازو چگونه توانـم نگـاه داشت؟ کـاوّلْ نـظر بـه دیـدن او دیـده‌ور شـدم.
بیزارم از وفای تو، یک روز و یک زمان، مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شـدم.
اوّل، خود التفات نـبودش بـه صـید مـن؛ مـن خـویشتن اسـیرِ کـمندِ نـظر شـدم.
گویند: «روی‌سرخ تو، سعدی! چه زردکرد؟»
اکسیرِ عشـق بـر مسـم افتاد و زر شـدم.

چنـان در قـیدِ مـهرت پـایبندم، کـه گـویی آهـویِ سـر در کـمندم.
گـهی بـر درد بی‌درمـان بگـریم؛ گـهی بـر حـال بی‌سامان بـخندم.
مرا هوشی نمانْد از عشـق و گـوشی، کـه پـند هـوشمندان کـار بـندم.
مجالِ صـبر تـنگ آمـد بـه یکبار؛ حـدیث عشــق بـر صـحرا فکـندم.
نه مجنوم کـه دل بـردارم از دوست؛ مده گـر عـاقلی، ای خـواجه پـندم!
چـنین صـورت نـبندد هـیچ نقّـاش؛ مَعـاذَالله! مـن ایـن صـورت نـبندم.
چه جـانها در غـمت فـرسود و تنهـا! نـه تنهـا مـن اسـیر و مسـتمندم.
تو هم بـازآمـدی، نـاچار و نـاکـام، اگـر بـازآمـدی بـخت بـلندم.
گر آوازم دهی، من خـفته در گـور، بـرآسـاید روان دردمـندم.
سـری دارم فـدای خـاک پـایت، گـر آسایش رسانی، ور گـزندم؛
وگـر در رنـجِ سـعدی راحتِ تست،
مـن ایـن بیداد بـر خـود مـی‌پسندم.

آمدی، وه که چه مشتاق و پریشان بـودم! تـا بـرفتی ز بـرم، صـورت بیجـان بـودم.
نه فراموشیم از ذکر تـو خـاموش نشـانْد؛ که در اندیشهٔ اوصـاف تـو حـیران بـودم.
بـی‌تو در دامـن گـلزار نـخفتم یک شب، کـه نـه در بـادیهٔ خـار مـغیلان بـودم.

زنده می‌کرد مرا دم به دم امّید وصال؛ ورنه، دور از نظرت، کشتهٔ هجران بودم.
به تولّای تو در آتشِ محنت چو خلیل، گوییا در چمن لاله و ریحان بودم.
تا مگر یک نَفَسم بوی تو آرد دمِ صبح، همه شب منتظر مرغ سحرْخوان بودم.
سعدی از جور فراقت همه روز این می‌گفت:
«عهد بشکستی و من بر سرِ پیمان بودم.»

من با تو نه مردِ پنجه بودم؛ افکندم و مردی آزمودم.
دیدم دلِ خاص و عام بردی؛ من نیز دلاوری نمودم.
در حلقهٔ کارْزارم انداخت، آن نیزه که حلقه می‌ربودم.
انگشت‌نمای خلق گشتم؛ و انگشت به هیچ برنسودم.
عیب دگران نگویم این‌بار؛ کاندر حق خویشتن شنودم.
گفتم که: برآرم از تو فریاد؛ فریاد که نشنوی! چه سودم؟
از چشمِ عنایتم مینداز! کاوّل به تو چشم برگشودم.
گر سر برود، فدای پایت! مرگْ آمدنی است، دیر و زودم.
امروز چنانم از محبّت، کآتش به فلک رسید و دودم؛
و آن روز که سر برآرم از خاک،
مشتاق تو، همچنان که بودم.

من چون تو به دلبری ندیدم؛ گلبرگ چنین طری ندیدم.
مانند تو آدمی در آفاق، ممکن نبُوَد؛ پری ندیدم.
وین بوالعجبیّ و چشمْ‌بندی، در صنعتِ سامری ندیدم.
با روی تو ماه آسمان را، امکانِ برابری ندیدم.
لعلی چو لب شکرفشانت، در دکّهٔ جوهری ندیدم.
چون دُرِّ دو رَستهٔ دهانت، نظم سخن دری ندیدم.
مه را که خَرَد؟ که من به کرّات، مه دیدم و مشتری ندیدم.

وین پردهٔ راز پارسایان، چندانکه تو می‌دری ندیدم.
دیدم همه دلبران آفاق؛ چون تو به دلاوری ندیدم.
جوری که تو می‌کنی در اسلام، در ملّتِ کافری ندیدم.
سعدی! تو نه مردِ خانقاهی؛
من پیرِ قلندری ندیدم.

دو هفته می‌گذرد کان مهِ دو هفته ندیدم؛ به جان رسیدم از آن، تا به خدمتش برسیدم.
حریفْ عهد مودّت شکست و من نشکستم؛ خلیلْ بیخِ ارادت برید و من نبریدم.
به کامِ دشمنم، ای دوست! عاقبت بنشاندی، به جای خود که: چرا پند دوستان نشنیدم.
مرا به هیچ بدادی، خلاف شرط محبّت؛ هنوز، با همه عیبت، به جان و دل بخریدم.
به خاکپای تو گفتم که: «تا تو دوست گرفتم، ز دوستان مَجازی چو دشمنان برمیدم.»
قسم به روی تو، گویم: «از آن زمان که برفتی، که هیچ روی ندیدم که روی درنکشیدم.»
تو را ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم؛ مرا ببینی و چون باد بگذری که: ندیدم.
میان خَلق ندیدی که چون دویدمت از پی؟ زهی خجالت مردم! چرا به سر ندویدم؟
شکر خوش است، و لیکن حلاوتش تو ندانی؛ من این معامله دانم که طعمِ صبر چشیدم.
مرا رواست که دعوی کنم به صدقِ ارادت؛ که هیچ در همه عالم به دوست برنگزیدم.
بنال، مطرب مجلس! بگوی گفتهٔ سعدی:
«شراب انس بیاور؛ که من نه مردِ نبیدم.»

شب دراز به امّید صبح بیدارم؛ مگر که بوی تو آرد نسیمِ اسحارم!
عجب که بیخِ محبّت نمی‌دهد بارم، که بر وی این همه بارانِ شوق می‌بارم!
از آستانهٔ خدمت نمی‌توانم رفت، اگر به منزلِ قربت نمی‌دهی بارم.
به تیغِ هجر بکشتی مرا و برگشتی؛ بیا و زندهٔ جاوید کن دگربارم.
چه روزها به شب آورده‌ام در این امّید، که با وجود عزیزت شبی به روز آرم!
چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی؟ چه کرده‌ام که به هجران تو سزاوارم؟

هنوز، با همه بدعهدیت، دعاگویم؛ هنوز، با همه بی‌مهریت، طلبکارم.
من از حکایت عشق تو بس کنم؟ هیهات! مگر اجل که ببندد زبانِ گفتارم.
هنوز قصّهٔ هجران و داستان فراق، به سر نرفت و به پایان رسید طومارم.
اگر تو عمر درین ماجرا کنی، سعدی! حدیث عشق به پایان رسد؟ نپندارم.
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست؛
یکی تمام بُوَد مطّلع بر اسرارم.

نه دسترسی به یار دارم؛ نه طاقت انتظار دارم.
هر جور که از تو بر من آید، از گردش روزگار دارم.
در دل، غم تو کنم خزینه، گر یک دل و گر هزار دارم.
این خسته تنِ چو مویْ باریک، از زلف تو یادگار دارم.
من کاندُه تو کشیده باشم، اندوه زمانه خوار دارم.
در آب دو دیده از تو غرقم؛ و امّید لب و کنار دارم.
دل بردی و تن زدی؛ همین بود؟ من با تو بسی شمار دارم.
دشنام همی دهی به سعدی؟
من با دو لب تو کار دارم.

من، اگر نظر حرام است، بسی گناه دارم؛ چه کنم؟ نمی‌توانم که نظر نگاه دارم.
ستم از کسی است بر من که ضرورت است بُردن؛ نه قرارِ زخم خوردن، نه مجالِ آه دارم.
نه فراغتِ نشستن، نه شکیبِ رخت بستن؛ نه مقامِ ایستادن، نه گریزگاه دارم.
بَتَرم از قبولِ عامیّ و صلاحِ نیکنامی؛ چو به ترکِ سر بگفتم، چه غم از کلاه دارم؟
تن من فدای جانت! سر بنده، و آستانت؛ چه مرا بِهْ از گدایی، چو تو پادشاه دارم؟
چو تو را بدین شگرفی قدمِ صلاح باشد، نه مروّت است، اگر من نظرِ تباه دارم.

چه شب است، یا رب! امشب که ستاره‌ای برآمد؟! / که دگر نه عشقِ خورشید و نه مهرِ ماه دارم.
مکنید، دردمندان! گله از شب جدایی! / که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم؛
که نه روی خوب دیدن گنه است پیشِ سعدی؛
تو گمان نیک بردی که: من این گناه دارم.

گر به رخسارِ چو ماهت، صنما! می‌نگرم؛ / به حقیقت، اثر صنع خدا می‌نگرم.
تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری، / هر زمان، صد رهت اندر سر و پا می‌نگرم.
تو به حالِ منِ مسکین، به جفا می‌نگری؛ / من به خاک کف پایت به وفا می‌نگرم.
آفتابی تو و من ذرّهٔ مسکین ضعیف؛ / تو کجا و منِ سرگشته کجا می‌نگرم؟
سر زلفت ظلمات است و لبت آب حیات؛ / در سوادِ سرِ زلفت به خطا می‌نگرم.
راه عشق تو دراز است؛ ولی سعدی‌وار،
می‌روم، وز سرِ حسرت به قفا می‌نگرم.

یک امشبی که در آغوشِ شاهدِ شَکَرم، / گَرَم چو عود بر آتش نهند، غم نخورم.
چو التماس برآمد، هلاکْ باکی نیست؛ / کجاست تیرِ بلا؟ گو: «بیا؛ که من سپرم.»
ببند یک نفس، ای آسمان! دریچهٔ صبح، / بر آفتاب؛ که امشب خوش است با قمرم.
ندانم این شب قدر است، یا ستارهٔ روز! / تویی برابر من، یا خیال در نظرم!
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان، / اگر نبودی تشویش بلبل سحرم!
بدین دو دیده که امشب تو را همی بینم، / دریغ باشد فردا که دیگری نگرم.
روان تشنه برآساید از کنارِ فرات؛ / مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم.
چو می‌ندیدمت، از شوق، بیخبر بودم؛ / کنون که با تو نشستم، ز ذوق، بیخبرم.
سخن بگوی؛ که بیگانه پیشِ ما کس نیست، / به غیر شمع و همین ساعتش زبان ببُرم.
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود؛ / وگر حجاب شود، تا به دامنش بدرم.
مگوی: «سعدی از این‌درد جان نخواهدبرد.»!
بگو: کجا بَرَم آن جان که از غمت ببرم؟

به خدا، اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم؛ برو، ای طبیبم از سر؛ که دوا نمی‌پذیرم.
همه عمر با حریفان بنشستمیّ و خوبان؛ تو بخاستیّ و نقشت بنشست در ضمیرم.
مده، ای حکیم پندم! که به کار درنبندم؛ که ز خویشتن گزیر است و ز دوست ناگزیرم.
برو، ای سپر! ز پیشم؛ که به جان رسید پیکان؛ بگذار تا ببینم که که می‌زند به تیرم.
نه نشاطِ دوستانم، نه فراغِ بوستانم؛ بروید، ای رفیقان! به سفر؛ که من اسیرم.
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را، به زبان خود بگویی که: «به حسن، بی‌نظیرم.»
تو به خواب خوش بیاسای و به عیش و کامرانی؛ که نه من غنوده‌ام دوش و نه مردم از نفیرم.
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را؟ نظری کن، ای توانگر! که به دیدنت فقیرم.
اگرم چو عود سوزی، تن من فدای جانت! که خوش است عیش مردم، به روایح عبیرم.

نه تو گفته‌ای که: «سعدی نبَرَد ز دست من جان.»؟
نه؛ به خاکپای مردان، چو تو می‌کُشی نمیرم.

گر من ز محبّتت بمیرم، دامن به قیامتت بگیرم.
از دنیی و آخرت گزیر است؛ وز صحبت دوست ناگزیرم.
ای مرهم ریش دردمندان! درمانِ دگر نمی‌پذیرم.
آن کس که به جز تو کس ندارد، در هر دو جهان، منِ فقیرم.
ای محتسب! از جوان چه خواهی؟ من توبه نمی‌کنم که پیرم.
یک روز کمانِ ابروانش، می‌بوسم و گو: «بزن به تیرم.»
ای بادِ بهارِ عنبرین‌بوی! در پایِ لطافتِ تو میرم؛
چون می‌گذری به خاک شیراز، گو: من به فلان زمین اسیرم.
در خواب نمی‌روم؛ که بی‌دوست، پهلو نه خوش است بر حریرم.

ای مونس روزگار سعدی!
رفتیّ و نرفتی از ضمیرم.

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم؛ همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم.
گر توانی که بجویی دلم، امروز بجوی؛ ورنه، بسیار بجوییّ و نیابی بازم.

نــه چنــان مــفتقرم کِــم نــظری سیر کند؛ یــا چنــان تشــنه کــه جــیحون بنشانَد آزم.
هــمچو چنگم سرِ تسلیم و ارادت در پیش؛ تو به هر ضرب کــه خـواهـی، بـزن و بـنوازم.
گــر بــه آتش بـریَم صـد ره و بـیرون آری، زرّ نــابم کــه همــان بــاشم، اگــر بگــدازم.
گر تو آن جور پسندی که بــه سنگم بـزنی، از مــن ایــن جـور نیـاید که خـلافْ آغـازم.
خــدمتی لایــقم از دست نیـاید؛ چــه کـنم؟ سر نه چیزی است که در پـای عـزیزان بـازم.
مــن خــرابــاتیم و عــاشق و دیــوانــه و مست؛ بــیشتر زیــن چـه حکـایت بکـند غمّــازم؟
مــاجرای دل دیــوانــه بگــفتم بــه طـبیب، که: «همه‌شب دَرِ چشم است به فکـرت بـازم.»
گفت: «ازین نوع شکایت که تو داری، سعدی!
درد عشق است؛ ندانم که چه درمان سازم.»

نــظر از مدّعیــان بــر تــو نــمی‌انــدازم؛ تــا نگــویند کــه: مـن بـا تـو نـظر می‌بـازم.
آرزو مــی‌کندم در هــمه عــالم صــیدی، کــه نبــاشند رفیقــان حســود انبــازم.
دردِ پنهــانِ فــراقــم ز تــحمّل بگــذشت؛ ورنــه از دل نــرسیدی بــه زبــان آوازم.
چــون کــبوتر، بگــرفتیم بــه دامِ سرِ زلف؛ دیـده بـردوختی از خـلق جهـان، چـون بـازم.
بــه سرْانگشت بـخواهـی دل مسکینـان بُـرد؛ دست واپــوش؛ کــه مــن پـنجه نـمی‌انـدازم.
مطرب! آهنگْ بگردان؛ که دگر هـیچ نمانْد، کــه ازیــن پــرده کـه گـفتی بـدر افتد رازم.
کس ننالید درین عهد چو من در غـم دوست؛ کــه بــه آفــاق نَــفَس مــی‌رود از شــیرازم.
چند گفتند که: «سعدی! نَفَسی بازِ خـود آی؛»
گفتم: «از دوست نشاید که بـه خـود پـردازم.»

وه کــه در عشــق چنـان مـی‌سوزم، که بـه یکْ شـعله جهـان مـی‌سوزم!
شــمع‌وش، پــیشِ رخِ شـاهدِ یـار، دم بــه دم، شعله‌زنــان مــی‌سوزم.
ســوختم، گـرچـه نمی‌یـارم گـفت، که: «مـن از عشـقِ فـلان مـی‌سوزم.»

رحمتی کن! که به سر می‌گردم؛ شفقتی بَر! که به جان می‌سوزم.
با تو، یاران همه در ناز و نعیم؛ من گنهکارم؛ از آن می‌سوزم.
سعدیا! ناله مکن! گر نکنم،
کس نداند که نهان می‌سوزم.

منِ بیمایه که باشم که خریدارِ تو باشم؟ حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم.
تو مگر سایهٔ لطفی به سرِ وقتِ من آری؛ که من آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم.
خویشتن بر تو نبندم؛ که من از خود نپسندم، که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم.
هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد؛ که من آن وَقْعْ ندارم که گرفتار تو باشم.
هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی؛ مگر آن‌وقت که شادیْ‌خور و غمخوار تو باشم.
گذر از دست رقیبان نتوان کرد به کویت، مگر آن وقت که در سایهٔ زنهار تو باشم.
گر خداوندْ تعالیٰ به گناهیت بگیرد، گو: «بیامرز!» که من حاملِ اوزار تو باشم.
مردمان عاشق گفتار من، ای قبلهٔ خوبان! چون نباشند؟ که من عاشق دیدار تو باشم.
من چه شایستهٔ آنم که تو را خوانم و دانم؟ مگرم هم تو ببخشی؛ که سزاوار تو باشم.
گرچه دانم که به وصلت نرسم، بازنگردم؛ تا درین راه بمیرم؛ که طلبکار تو باشم.
نه در این عالم دنیا، که در آن عالم عقبا، همچنان بر سرِ آنم که وفادار تو باشم.
خاک بادا تن سعدی، اگرش تو نپسندی!
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم.

در آن نَفَس که بمیرم، در آرزوی تو باشم؛ بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم.
به وقتِ صبحِ قیامت که سر ز خاک برآرم، به گفتگوی تو خیزم؛ به جستجوی تو باشم.
به مجمعی که درآیند شاهدان دو عالم، نظر به سوی تو دارم؛ غلام روی تو باشم.
به خوابگاهِ عدم گر هزار سال بخسبم، ز خواب، عاقبت، آگه به بوی موی تو باشم.

حدیث روضه نگویم؛ گل بهشت نبویم؛ جمال حور نجویم؛ دوان به سوی تو باشم.
میِ بهشت ننوشم، ز دستِ ساقیِ رضوان؛ مرا به باده چه حاجت که مستِ روی تو باشم؟
هزار بادیه سهل است، با وجود تو، رفتن؛
وگر خلاف کنم، سعدیا! به سوی تو باشم.

غم زمانه خورم، یا فراق یار کشم؟ به طاقتی که ندارم، کدام بار کشم؟
نه قوّتی که توانم کنار جُستن ازو؛ نه قدرتی که به شوخیْش در کنار کشم.
نه دستِ صبر که در آستینِ عقل بَرَم؛ نه پایِ عقل که در دامنِ قرار کشم.
ز دوستان به جفا سیر گشت مردی نیست؛ جفای دوست، زنم، گرنه مردوار کشم.
چو می‌توان به صبوری کشید جور عدو، چرا صبور نباشم که جور یار کشم؟
شرابْ‌خوردهٔ ساقی، ز جامِ صافیِ وصل، ضرورت است که دردسر خمار کشم.
گلی چو روی تو گر در چمن به دست آید،
کمینه، دیدهٔ سعدیْش پیشِ خار کشم.

هزار جهد بکردم که سرِّ عشق بپوشم؛ نبود بر سرِ آتش میسّرم که نجوشم.
بهوش بودم از اوّل که دل به کس نسپارم؛ شمایل تو بدیدم، نه صبر ماند و نه هوشم.
حکایتی ز دهانت به گوشِ جانِ من آمد، دگر نصیحت مردم حکایت است به گوشم.
مگر تو روی بپوشیّ و فتنه بازنشانی؛ که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم.
منِ رمیده‌دل آن بِهْ که در سماع نیایم؛ که گر به پای درآیم، بدر برند به دوشم.
بیا، به صلحِ من، امروز در کنار من امشب(؟) که دیده خواب نکرده است، از انتظار تو، دوشم.
مرا به هیچ بدادیّ و من هنوز بر آنم، که از وجود تو مویی به عالَمی نفروشم.
به زخمْ خورده حکایت کنم ز درد جراحت؛ که تندرست ملامت کند، چو من بخروشم.
مرا مگوی که: «سعدی! طریق عشق رها کن»! سخن چه فایده گفتن، چو پند می‌نپوشم.
به راهِ بادیه رفتن بِهْ از نشستنِ باطل؛
وگر مراد نیابم، به قدرِ وسع بکوشم.

امـــروز، مبـــارک است فـــالم؛ کـــافتاد نـــظر بـــر آن جمـــالم.
الحـــمدْ خـــدای آسمـــان را، کـــاختر بـــدر آمـــد از وبـــالم!
خـواب است مگـــر که می‌نماید، یـــا عشـوه هـمی دهـد خیـالم؟
کـــاین بـــخت نـــبود، هـــیچ روزم؛ ویـــن گُـــل نشکـفت، هـیچ سالم.
امروز، بـدیدم آنـچه دل خـواست؛ دیـد آنـچه نـخواست بَدْسگـالم.
اکـنون کـه تـو روی بـازکردی، رو بـاز بـه خـیر کـرد حـالم.
دیگـــر چـه تـوقّع است از ایّـام، چـون بـدرِ تمـام شـد هـلالم؟
بـــازآی؛ کـــز اشتیـــاق رویت، بگـــرفت ز خـــویشتن مـــلالم.
آزرده‌ام از فـــراق چونـــانک، دل بـــاز نـــمی‌دهد وصـــالم؛
وز غـــایت تشـــنگی کـــه بُـردم، در حـــلق نـــمی‌رود زلالم.
بیچـــاره، بـــه رویت آمـدم بـاز؛ چـون چـاره نمـانْد و احتیـالم.
از جـور تـو، هـم دَرِ تـو گـیرم؛ وز دست تـو، هـم بَـرِ تـو نـالم.
چون دوستْ موافق است، سعدی!
سـهل است جفـای خـلق عـالم.

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانـم، شـیرین‌دهنی دارد، دور از لب و دنـدانـم.
بختْ این بکند بـا مـن کـان شـاخ صنوبر را، بـنشینم و بنشـانم؛ گـل بـر سرش افشـانم؟
ای روی دلارایت مـــجموعهٔ زیبـــایی! مـجموع چه غـم دارد از مـن که پریشـانم؟
دریاب؛ که نـقشی مانْد از طـرح وجـود مـن؛ چـون یـاد تـو مـی‌آرم، خـود هـیچ نمی‌مانم.
بـا وصـل نـمی‌پیچم؛ وز هـجر نمی‌نـالم؛ حکـمْ آنـچه تـو فرمـایی؛ مـن بـندهٔ فرمـانم.
ای خوبتر از لیلی! بیم است که چون مـجنون، عشـق تـو بگـردانَـد درکـوه و بیـابانم.
یک پشتِ زمینْ دشمن گر روی به من آرنـد، از روی تـو بـیزارم، گـر روی بگـردانـم.
در دام تـو مـحبوسم؛ در دست تـو مـغلوبم؛ وز ذوق تو مدهوشم؛ در وصف تـو حـیرانـم.
دستی ز غمت بـر دل، پـایی ز پَیَت در گـل؛ با این‌همه صبرم هست؛ وز روی تـو نـتوانم.

در خُفیه، همی نالم؛ وین طرفه که در عالم، عشّاق نمی‌خسبند، از نالهٔ پنهانم.
بینی که چه گرم آتش در سوخته می‌گیرد؛ تو گرمتری ز آتش؛ من سوخته‌تر ز آنم.
گویند: «مکن، سعدی! جان در سرِ این سودا!»
گر جان برود، شاید؛ من زنده به جانانم.

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم، قضای عهد ماضی را، شبی دستی برافشانم.
چنانت دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد، تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم.
دلم صد بار می‌گوید که: «چشم از فتنه بر هم نِهْ.» دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتّانم.
تو را در بوستان باید که پیش سرو ننشینی؛ وگرنه باغبان گوید که: «دیگر سرو ننشانم.»
رفیقانم سفر کردند: هر یاری به اقصایی، خلافِ من که بگرفته است دامن در مغیلانم.
به دریایی درافتادم که پایانش نمی‌بینم؛ کسی را پنجه افکندم که درمانش نمی‌دانم.
فراقم سخت می‌آید، و لیکن صبر می‌باید؛ که گر بگریزم از سختی، رفیق سستْ‌پیمانم.
مپرسم: «دوش، چون بودی به تاریکیّ و تنهایی؟» شب هجرم چه می‌پرسی؟ که روز وصل حیرانم.
شبان، آهسته می‌نالم؛ مگر دردم نهان مانَد؛ به گوشِ هر که در عالم، رسید آواز پنهانم.
دمی با دوست در خلوت بِهْ از صد سال در عشرت؛ من آزادی نمی‌خواهم؛ که با یوسف به زندانم.
من آن مرغِ سخندانم که در خاکم رود صورت؛
هنوز آواز می‌آید، به معنی، از گلستانم.

ای مرهمِ ریش و مونس جانم! چندین به مفارقت مرنجانم!
ای راحت اندرون مجروحم! جمعیّت خاطر پریشانم!
گویند: «بدار دستش از دامن،» تا دست بدارد از گریبانم.
آن کس که مرا به باغ می‌خوانَد، بی‌روی تو، می‌بَرَد به زندانم؛
وین طرفه که ره نمی‌بَرَم پیشت؛ وز پیش تو ره بدر نمی‌دانم.
یک روز، به بندگی قبولم کن؛ روز دگرم ببین که سلطانم.
ای گلبن بوستان روحانی! مشغول بکردی از گلستانم.

ز آن روز کـه سروِ قامتت دیـدم،   از یـــاد بـــرفت ســـرو بستـــانم.
آن دُرِّ دورَسـته در حـدیث آمـد،   وز دیـــده بیوفتـــاد مـــرجـــانم.
گویند: «صبور باش ازو، سعدی!»   بـارش بکشـم، که صبر نتوانم.
ای کاش که جان در آستین بودی!
تـا بـر سـرِ مـونسِ دل افشـانم.

مـرا تـا نـقره بـاشد، می‌فشـانم،   تـو را تـا بـوسه بـاشد، می‌ستانم،
وگـر فـردا بـه زنـدان مـی‌برندم،   به نـقد، ایـن ساعت انـدر بوستانم.
جهان، بگـذار تـا بـر مـن سـرآیـد،   کـه کـامِ دل تـو بـودی از جهانم.
چه دامنهای گـل بـاشد دریـن بـاغ،   اگـــر چـــیزی نگـــوید بـاغبانم؟!
نـــمی‌دانســتم از بـخت همـایون،   کـــه سیمرغی فـتد در آشیـانم.
تو عشق آموختی، در شهر، مـا را،   بیا، تا شرحِ آن، هم بر تـو خوانـم.
سخنهـا دارم از دست تـو در دل،   و لیکـــن در حـــضورت بی‌زبـانم،
بگویم، تا بدانـد دشـمن و دوست،   کـه مـن مستیّ و مستوری نـدانـم.
مگو: «سعدی مراد خویش برداشت،»!   که گـر تـو سنگدل، مـن مهربـانم.
اگر تو، سـرو سیمین‌تن! بـر آنـی،   کـه از پـیشم بـرانـی، مـن بـر آنـم،
کـه تـا بـاشم، خیالت مـی‌پرستم،
وگـر رفـتم، سـلامت مـی‌رسـانم.

ما همه چشمیم و تو نـور، ای صـنم!   چشمِ بد از روی تو دور، ای صـنم!
روی مپوشـان! کـه بـهشتی بُـوَد،   هر که ببیند چو تو حـور، ای صـنم!
حور خطا گـفتم، اگـر خوانـدمت،   ترکِ ادب رفت و قصور، ای صنم!
تا به کرم، خـرده نگـیری! کـه مـن،   غـایبم از ذوق حـضور، ای صـنم!
روی تـو بـر پشت زمـین خـلق را،   موجب فتنه است و فـتور، ای صـنم!
ایـن هـمه دلبـندی و خوبیْ تـو را،   موضع ناز است و غـرور، ای صـنم!

سروْبُنی خاسته چون قامتت؛ تا ننشینیم صبور، ای صنم!
این همه طوفان به سرم می‌رود، از جگری همچو تنور، ای صنم!
سعدی ازین چشمهٔ حیوان که خوزْد،
سیر نگردد به مرور، ای صنم!

ز دستم برنمی‌خیزد که یک‌دم بی‌تو بنشینم؛ به جز رویت نمی‌خواهم که روی هیچ‌کس بینم.
من اوّلْ روز دانستم که با شیرین درافتادم، که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم.
تو را من دوست می‌دارم، خلافِ هر که در عالم؛ اگر طعنه است در عقلم، اگر رخنه است در دینم؛
وگر شمشیر برگیری، سپر پیشت بیندازم؛ که بی‌شمشیر، خود کُشتی به ساعدهای سیمینم.
برآی، ای صبحِ مشتاقان! اگر نزدیک روز آمد؛ که بگرفت این شب یلدا، ملال از ماه و پروینم.
ز اوّل هستی آوردم؛ قفایِ نیستی خوردم؛ کنون امّید بخشایش همی دارم؛ که مسکینم.
دلی چون شمع می‌باید که بر جانم ببخشاید؛ که جز وی کس نمی‌بینم که می‌سوزد به بالینم.
تو همچون گل، ز خندیدن، لبت با هم نمی‌آید؛ روا داری که منْ بلبل چو بوتیمار بنشینم؟
رقیب انگشت می‌خاید که: سعدی! چشم بر هم نِهْ؛
مترس، ای باغبان از گل! که می‌بینم، نمی‌چینم.

من از تو صبر ندارم که بی‌تو بنشینم؛ کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم.
بپرس حال من آخر، چو بگذری روزی، که: چون همی گذرد روزگار مسکینم؟
من اهل دوزخم، ار بی‌تو زنده خواهم شد؛ که در بهشت نیارد خدای، غمگینم.
ندانمت که چه گویم؛ تو هر دو چشم منی؛ که بی‌وجود شریفت، جهان نمی‌بینم.
چو روی دوست نبینی، جهان ندیدن بِهْ؛ شب فراق، منه شمع پیشِ بالینم.
ضرورت است که عهد وفا به سر بَرَمت، وگر جفا به سر آید هزار چندینم.
نه هاونم که بنالم به کوفتن، از یار؛ چو دیگ، بر سرِ آتش نشان که بنشینم.
بگَرد بر سرم، ای آسیایِ دَورِ زمان! به هر جفا که توانی؛ که سنگ زیرینم.
چو بلبل آمدمت؛ تا چو گل ثناگویم؛ چو لاله، لال بکردی زبانِ تحسینم.

مرا پلنگ به سرْپنجه، ای نگار! نکشت، تـو مـی‌کُشی، بـه سرِ پنجهٔ نگـارینم.
چو ناف آهو خونم بسوخت در دلِ تنگ، بـرفت در هـمه آفـاق بـوی مشکـینم.
هـنر بیـار و زبان‌آوری مکـن، سعدی!
چه حاجت است بگوید شکر که: «شیرینم.»

چشم که بر تو می‌کُنم، چشم حسود می‌کَنم، شکر خدا که باز شد دیدهٔ بختِ روشنم.
هرگزم این گمان نبُد با تو که دوستی کنم، باورم این نمی‌شود با تو نشسته کاین منم!
دامن خیمه برفکن، دشمن و دوست گو: «ببین، کاین‌همه لطف می‌کند دوست، به رغم دشمنم.»
عالِم شهر گو: «مرا وعظ مکن! که نشنوم،» پیر محلّه گو: «مرا توبه مده! که بشکنم.»
گر بزنی به خنجرم «کز پیِ او دگر مرو!» نعرهٔ شوق می‌زنم، تا رمقی است در تنم.
این نه نصیحتی بُوَد «کز غم دوست توبه کن،» سخت سیه‌دلی بُوَد آنکه ز دوست برکَنم.
گر همه عمر بشکنم عهد تو، پس درست شد، کاین همه ذکر دوستی لاف دروغ می‌زنم.
پیشم ازین سلامتی بود و دلیّ و دانشی، عشق تو آتشی بزد، پاک بسوخت خرمنم.
شهری اگر به قصد من جمع شوند و متّفق، با هـمه تیغ برکَشم، وز تو سپر بیفکنم.
چند فشانی آستین بر من و روزگار من؟ دست رها نمی‌کند مهرِ گرفته دامنم.
گر به مراد من روی، ور نروی، تو حاکمی، من به خلاف رای تو گر نفسی زنم، زنم.
این‌همه نیش می‌خورد سعدی و پیش می‌رود،
خون برود درین میان، گر تو تویی و من منم.

گر تیغ برکشد که: محبّان همی زنم، اوّل کسی که لاف محبّت زند، منم.
گویند: «پایْ دار، اگرت سرْ دریغ نیست،» گو: «سرْ قبول کن که به پایش درافکنم.»
امکانِ دیده بستنم از روی دوست نیست، اولیٰتر آنکه گوش نصیحت بیاکَنم.
آورده‌اند: «صحبت‌خوبان ـ که ـ آتش است!» بر من به نیم جو که بسوزند خرمنم.
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد، در قید او که یاد نیاید نشیمنم.
دردی است در دلم که گر از پیش آبِ چشم، برگیرم آستین، برود تا به دامنم.

گر پیرهن بدر کنم از شخصِ ناتوان، بینی که زیر جامه خیالی است، یا تنم.
شرط است احتمالِ جفاهای دشمنان، چون دل نمی‌دهد که دل از دوست برکَنم.
دردی‌نبوده را چه تفاوت کند که من، بیچاره، درد می‌خورم و نعره می‌زنم؟
بر تخت جم، پدید نیاید شب دراز؛ من دانم این حدیث که در چاه بیژنم.
گویند: «سعدیا! مکن! از عشق توبه کن!»
مشکل توانم و نتوانم که نشکنم.

من از اینجا به ملامت نروم؛ که من اینجا به امیدی گِرَوَم.
گر به عقلم سخنی می‌گویند، بیمِ آن است که دیوانه شوم.
گوشِ دل رفته به آوازِ سماع، نتوانم که نصیحت شنوم.
همه ـ گو: باد ببَر خرمنِ عمر! دو جهان بی‌تو نیرزد دو جوم.
دوستان! عیب و ملامت مکنید! کانچه خود کاشته باشم، دِرَوَم.
منِ بیچارهٔ گردن به کمند، چه کنم، گر به رکابش نروم؟
سعدیا! گفت: «به خوابم بینی!»
بیوفا یارم، اگر می‌غُنَوَم.

نه از چینم حکایت کن، نه از روم؛ که من دل با یکی دارم، درین بوم.
هر آن ساعت که با یادِ من آید، فراموشم شود موجود و معدوم.
ز دنیا بخش ما غم خوردن آمد؛ نشاید خوردن الّا رزق مقسوم.
رطبْ شیرین و دست از نخلْ کوتاه؛ زلال اندر میان و تشنه محروم.
از آن شاهد که در اندیشهٔ ماست، ندانم زاهدی در شهر معصوم.
به روی او نمانَد هیچ منظور؛ به بوی او نمانَد هیچ مشموم.
نه بی‌او عیش می‌خواهم، نه با او؛ که او در سلکِ من حیف است منظوم.
رفیقان! چشم ظاهربین بدوزید؛ که ما را در میان سرّی است، مکتوم.
همه عالم گر این صورت ببینند، کس این معنی نخواهد کرد مفهوم.

چنـان سـوزم کـه خامانم نبینند، نـداند تـندرست احوالِ محموم.
مـرا گـر دل دهـیّ و جان ستانی، عبـادت لازم است و بـنده ملزوم.
نشاید بُرد، سعدی! جان ازین کار، مســافرْ تشـنه و جُـلاّبْ مسـموم.
چـو آهـن تـابِ آتش می‌نیـارد،
هـمی باید کـه پیشانی کـند موم؟

بـه تـو مشغول و بـا تـو همراهم، وز تـو، بخشـایش تـو مـی‌خواهم.
هـمه بیگـانگان چـنین دانـند، کـه: مَـنّت آشنـای درگـاهم.
تـرسم، ای مـیوهٔ درخت بـلند! کـه نیـایی بـه دستِ کوتـاهم.
تـا مـرا از تـو آگـهی دادنـد، به وجودت، گـر از خـود آگـاهم.
همه در خوردِ رای و همّت خویش، از تو خواهند و مـن تـو را خـواهم.
بـلبلِ بوستـانِ حسـنِ تـوام، چـون نـیفتد سـخن در افـواهم؟
می‌کُشندم که: «ترک عشق بگـو»، مـی‌زنندم، کـه بـیدق شـاهم،
ور به صد پاره‌ام کـنی زین رنگ، بـنگردم، کـه صِبْغَةُ اللّهم.
سعدیـا! در قفـای دوست مـرو! چـه کـنم؟ مـی‌بَرد بـه اکراهم.
میل ازین جانب اختیاری نیست،
کهربـا را بگـو کـه: «من کـاهم.»

باد گلبوی سحر خوش می‌وزد، خیز، ای ندیم! بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم.
ای کـه در دنیـا نـرفتی بـر صـراط مستقیم! در قیامت بر صراطت جایِ تشویش است و بیم.
قـلبِ زرانـدوده نستـانند، در بـازارِ حشـر، خالصی باید کـه بیرون آیـد از آتش، سلیم.
عیبت از بیگانه پوشیده است و می‌بیند بـصیر، فعلت از همسایه پنهان است و مـی‌داند علیم.
نَـفْس پـروردن خـلاف رای دانـایان بُـوَد، طفل خرما دوست دارد، صبر فرماید حکیم.
راه نـومیدی گـرفتم، رحـمتم دل مـی‌دهد، «کای گنهکاران! هنوز امّید عفو است از کریم.»
گر بسوزانی، خـداونـدا! جـزای فـعل مـاست، ور ببخشی، رحمتت عام است و احسانت قدیم.

گـرچـه شیطـان رجیم از راه انصـافم ببُرد، همچنـان امّـید مـی‌دارم بـه رحمـان رحیم.
آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد، هم ببخشاید، چو مشتی استخوان باشم، رمیم.
سعدیا! بسیار گـفتن عـمر ضـایع کـردن است؛
وقت عــذر آوردن است؛ أَسْتَغْفِرُاللهَ الْـعَظِيم.

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکـنده‌ایـم؛ سایهٔ سیمرغِ همّت بـر خـراب افکـنده‌ایـم.
گر به طوفان می‌سپارد، یـا بـه سـاحل مـی‌بَرَد، دل به دریـا و سپر بـر روی آب افکـنده‌ایـم.
مـحتسب گـر فـاسقان را نـهیِ مـنکر مـی‌کند، گو: «بیا، کز رویِ مستوری نقاب افکنده‌ایـم.»
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم؛ شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم.
هیچ کس بی‌دامنی تر نیست؛ لیکن پیشِ خـلق، بـاز مـی‌پوشند و مـا بـر آفتـاب افکـنده‌ایـم.
سعدیـا! پرهیزکـاران خـودپرستی مـی‌کنند؛ ما دهل در گردن و خر در خلاب افکـنده‌ایـم.
رستمی بـاید کـه پیشـانی کـند بـا دیـوِ نـفس؛
گر بر او غالب شویم، افراسیاب افکـنده‌ایـم.

سـاقیا! مـی ده، کـه مـا دُردی‌کش میخـانه‌ایـم؛ بـا خـرابـات آشنـاییم؛ از خِـرَد بیگـانه‌ایـم.
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده، شمع‌وار؛ هر کجا در مجلسی شمعی است، ما پروانه‌ایـم.
اهل دانش را دریـن گـفتـار بـا مـا کـار نیست؛ عاقلان را کـی زبـان دارد کـه مـا دیـوانـه‌ایـم؟
گرچه ایشان بـر صـلاح و عـافیت مستظهرند، مـا بـه قـلّاشیّ و رنـدی در جهـان افسـانه‌ایـم.
اندرین راه ار بدانی، هر دو بر یک جادّه‌ایـم؛ و اندرین کوی ار ببینی، هر دو از یک خانه‌ایم.
خلق می‌گویند: «جاه و فضل در فرزانگی است.» گو: «مباش اینها!» که مـا رنـدان نـافرزانـه‌ایـم.
عیب تست، ار چشم گوهربین نداری؛ ورنه ما، هر یک، اندر بحرِ معنی، گوهر یکـدانـه‌ایـم.
از بیــابانِ عــدم، دی آمــده، فــردا شــده؛ کمتر از عیشی یک امشب کاندرین کاشانه‌ایم؟
سعدیــا! گــر بــادهٔ صــافیّت بـاید، بـاز گـو:
«ساقیا! می ده، که مـا دُردی‌کشِ میخـانه‌ایـم.»

مـا درِ خـلوت بـه روی خلق ببستیم؛ از هـمه بـازآمـدیم و بـا تـو نشستیم.
هـر چـه نـه پیوند یار بود، بریدیم؛ و آنچه نه پیمان دوست بود، شکستیم.
مـردم هشیـار ازیـن معـامله دورنـد؛ شـاید اگـر عیب مـا کنند که مستیم.
مـالکِ خـود را همیشه غصّه گـدازد؛ مِـلْکِ پـری‌پیکری شـدیم و برَستیم.
شاکر نعمت، به هر طریق که بودیم؛ داعـی دولت، بـه هـر مقام که هستیم.
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم؛ در هـمه عـالم بلند و پیش تـو پستیم.
ای بت صـاحبدلان! مشـاهده بنمـای؛ تـا تـو بـبینیم و خـویشتن نـپرستیم.
دیـده نگـه داشـتیم؛ تـا نـرود دل؛ بـا هـمه عیّـاری، از کـمند نـجَستیم.
تا تو اجازت دهی که: «در قدمم ریز!»، جـان گـرامـی نهاده بـر کـف دستیم.
دوسـتی آن است، سعدیـا! کـه بمانَد،
عـهدِ وفـا هـم بـر ایـن قـرار کـه بستیم.

ای سروْبالایِ سهی کز صورتِ حال آگهی! وز هر که در عالم بِهی! ما نیز هـم بـد نیستیم.
گفتی: «به رنگِ من گلی هرگز نبیند بلبلی.» آری! نکو گفتی؛ ولی ما نیز هـم بـد نیستیم.
تا چند گویی: «ما و بس!»؟ کوته کن، ای رعنا! و بس؛ نه خود تویی زیبا و بس؛ ما نیز هم بد نیستیم.
ای شاهد هر مجلسی! و آرام جان هر کسی! گر دوستان داری بسی، ما نیز هـم بـد نیستیم.
گفتی که: «چو من در زمی، دیگر نباشد آدمی.» ای جانِ لطف و مردمی! ما نیز هم بـد نیستیم.
گر گلشن خوشبو تویی، ور بلبل خوشگو تویی، ور در جهان نیکو تویی، ما نیز هم بد نیستیم.
گویی چه شد کان سروْ بُن با ما نمی‌گوید سَخُن؟ گو: «بیوفایی پُر مکن!» ما نیز هـم بـد نیستیم.
گر تو به حسن افسانه‌ای، یا گوهر یکـدانـه‌ای، از ما چرا بیگـانه‌ای؟ مـا نـیز هـم بـد نیستیم.
ای در دل ما داغ تو! تا کی فریب و لاغ* تو؟ گر بِهْ بُوَد در باغ تو، مـا نـیز هـم بـد نیستیم.
باری، غرور از سر بنه؛ و انصافِ دردِ من بده؛ ای باغ شفتالو و بِهْ! مـا نـیز هـم بـد نیستیم.

* شوخی؛ بازی؛ خوش‌طبعی.

گفتم: «تو ما را دیده‌ای، وز حال ما پرسیده‌ای؛ پس چون ز ما رنجیده‌ای؟ ما نیز هم بد نیستیم.»
گفتی: «بِهْ از من در چگل صورت نبندد آب و گل،» ای سست‌مِهرِ سخت‌دل! ما نیز هم بد نیستیم.
سعدی! گر آن زیبا قرین بگزید بر ما همنشین،
گو: «هر که خواهی، برگزین،» ما نیز هم بد نیستیم.

خرما نتوان خوردن ازین خار که کِشتیم؛ دیبا نتوان کردن ازین پشم که رشتیم.
بر حرفِ معاصی خطِ عذری نکشیدیم؛ پهلویِ کبائر، حسناتی ننوشتیم.
ما کُشتهٔ نَفْسیم و بس آوخ که برآید، از ما به قیامت که: چرا نفس نکُشتیم.
افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت! ما از سرِ تقصیر و خطا درنگذشتیم.
دنیا که درو مرد خدا گِل نسرشته است، نامردْ که ماییم! چرا دل بسرشتیم؟
ایشان، چو ملخ، در پسِ زانویِ ریاضت؛ ما، مورِ میانْ‌بسته، دوان بر در و دشتیم.
پیریّ و جوانی پیِ هم چون شب و روزند؛ ما، شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم.
واماندگی اندر پسِ دیوارِ طبیعت، حیف است؛ دریغا که درِ صلح بهشتیم!
چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان خوانْد؟ یک روز، نگه کن که برین کنگره خشتیم.
ما را عجب ار پشت و پناهی بُوَد آن روز؛ کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم.
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت، شاید که ز مشّاطه نرنجیم؛ که زشتیم.
باشد که عنایت برسد! ورنه مپندار، با این عملِ دوزخیان کاهلِ بهشتیم!
سعدی! مگر از خرمنِ اقبالِ بزرگان،
یک خوشه ببخشند؛ که ما تخم نکِشتیم.

عمرها در پیِ مقصود به جان گردیدیم؛ دوست در خانه و ما گِردِ جهان گردیدیم.
خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود، آنکه ما در طلبش جمله مکان گردیدیم.
همچو بلبل همه شب نعره‌زنان تا خورشید، روی بنمود، چو خفّاش نهان گردیدیم.
گفته بودیم: «به خوبان ـ که ـ نباید نگریست.» دل ببردند و ضرورت نگران گردیدیم.
صفتِ یوسفِ نادیده بیان می‌کردند؛ با میان آمد و بی‌نام و نشان گردیدیم.

رفته بودیم به خلوت که دگر مَی نخوریم؛ ساقیا! باده بده، کز سرِ آن گردیدیم.
تا همه شهر بیایند و ببینند که ما، پیر بودیم و دگرباره جوان گردیدیم.
سعدیا! لشکرِ خوبان، «به شکار دل ما ـ
گو: میایید!» که ما صیدِ فلان گردیدیم.

اَلْمِنَّةُ لِلّٰه که نمردیم و بدیدیم، دیدار عزیزان و به خدمت برسیدیم!
در رفتن و بازآمدنِ رایتِ منصور، بس فاتحه خواندیم و به اخلاص دمیدیم؛
تا بار دگر دمدمهٔ کوسِ بشارت، و آوای درای شتران باز شنیدیم.
چون ماه شب چارده از شرق برآمد، رویی که در آن ماه چنو میطلبیدیم.
شُکرِ شَکَرِ عافیت، از کامِ حلاوت، امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم.
در سایهٔ ایوانِ سلامت ننشستیم، تا کوه و بیابانِ مشقت نبریدیم.
وقت است، به دندان، لبِ مقصود گَزیدن؛ آن شد که به حسرت سرِ انگشت گَزیدیم.
دستِ فلک آن روز چنان آتشِ تفریق، در خرمن ما زد که چو گندم بتپیدیم.
اَلْمِنَّةُ لِلّٰه که هوای خوش نوروز، بازآمد و از جور زمستان برهیدیم!
دشمن که نمی‌خواست چنین کوسِ بشارت، همچون دهلش، پوست به چوگان بدریدیم.
سعدی! ادب آن است که در حضرتِ خورشید،
گوییم که: «ما خود شب تاریک ندیدیم.»

خداوندی چنین بخشنده داریم، که با چندین گنه امّیدواریم.
که بگشاید دری کایزد ببندد؟ بیا؛ تا هم بدین درگه بزاریم.
خدایا! گر بخوانی، ور برانی، جُز انعامت دری دیگر نداریم.
سرافرازیم اگر بر بنده بخشی؛ وگرنه از گنه سر برنیاریم.
ز مشتی خاک ما را آفریدی؛ چگونه شکر این نعمت گزاریم؟
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان؛ وگرنه ما همان مشتی غباریم.
تو با ما روز و شب در خلوت و ما، شب و روزی به غفلت می‌گذاریم.

نگویم: «خدمت آوردیم و طاعت.» که از تقصیر خدمت شرمساریم.
مباد آن روز کز درگاهِ لطفت، به دستِ ناامیدی سر بخاریم!
خداوندا! به لطفت با صلاح آر، که مسکین و پریشانْ روزگاریم.
ز درویشان کوی انگار ما را، گر از خاصان حضرت برکناریم.
ندانم دیدنش را خود صفت چیست، جز این را کز سماعش بیقراریم.
شرابی در ازل درداد ما را، هنوز از تاب آن می در خماریم.
چو عقل اندر نمی‌گنجید، سعدی!
بیا، تا سر به شیدایی برآریم.

بگذار، تا مقابلِ رویِ تو بگذریم، دزدیده، در شمایل خوب تو بنگریم.
شوق است در جدایی و جور است در نظر، هم جور بهْ، که طاقتِ شوقت نیاوریم.
روی ار به روی ما نکنی، حکم از آنِ تست، بازآ، که روی در قدمانت بگستریم.
ما را سری است با تو که گر خلق روزگار، دشمن شوند و سر برود، هم بر آن سریم.
گفتی: «ز خاک بیشترند اهل عشق من،» از خاک بیشتر نه، که از خاک کمتریم.
ما با توایم و با تو نه‌ایم، اینْت بُلْعجب! در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم.
نه بویِ مهر می‌شنویم از تو، ای عجب! نه رویِ آنکه مهرِ دگر کس بپروریم!
از دشمنان بَرند شکایت به دوستان، چون‌دوستْ دشمن است، شکایت کجا بریم؟
ما خود نمی‌رویم دوان از قفای کس، آن می‌بَرد که ما به کمند وی اندریم.
سعدی! تو کیستی؟ که درین حلقهٔ کمند،
چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم.

برخیز، تا به عهد امانت وفا کنیم، تقصیرهایِ رفته، به خدمت، قضا کنیم.
بیمغز بود سر که نهادیم پیشِ خلق، دیگر فروتنی به درِ کبریا کنیم.
دارُالْفنا کِرایِ مرمّت نمی‌کند، بشتاب! تا عمارت دارُالبقا کنیم.
دارُالشّفایِ توبه نبسته است در هنوز، تا دردِ معصیت به تدارک دوا کنیم!

روی از خدا به هر چه کنی، شرکِ خالص است؛ توحید محض کز همه رو در خدا کنیم.
پیراهنِ خلاف، به دستِ مراجعت، یکتا کنیم و پشتِ عبادت دوتا کنیم.
چند آید این خیال و رود در سرایِ دل؟ تا کی مقامِ دوست به دشمن رها کنیم؟
چون برترین مقام مَلَک دون قدر ماست، چندین به دست دیو زبونی چرا کنیم؟
سیمِ دغل خجالت و بدنامی آوَرَد؛ خیز، ای حکیم! تا طلب کیمیا کنیم.
بستن قبا به خدمت سالار و شهریار، امّیدوارتر که گنه در عبا کنیم.
سعدی! گدا بخواهد و منعم به زر خرد؛ ما را وجود نیست؛ بیا؛ تا دعا کنیم.
یا رب! تو دست گیر؛ که آلا و مغفرت،
درخوردِ تست و درخور ما هر چه ما کنیم.

برخیز؛ تا طریقِ تکلّف رها کنیم؛ دکّانِ معرفت، به دو جَو بر، بها کنیم.
گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد، ما نیز جامه‌های تصوّف قبا کنیم.
هفتاد زلّت از نظر خلق در حجاب، بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم.
آن کو به غیرِ سابقه چندین نواخت کرد، ممکن بُوَد که عفو کند، گر خطا کنیم.
سعدی! وفا نمی‌کند ایّامِ سستْ‌مهر؛
این پنج روزِ عمر، بیا تا وفا کنیم.

عهد کردیم که بی‌دوست به صحرا نرویم؛ بی‌تماشاگهِ رویش به تماشا نرویم.
بوستان خانهٔ عیش است و چمن کوی نشاط؛ تا مهیّا نبُوَد عیشِ مُهَنّا نرویم.
دیگران با همه کس دست در آغوش کنند؛ ما که بر سفرهٔ خاصیم، به یغما نرویم.
نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز؛ ور تحمّل نکند زحمت ما، تا نرویم!
گر به خواری ز درِ خویش برانَد ما را، به امیدش بنشینیم و به درها نرویم.
گر به شمشیرِ احبّا تن ما پاره کنند، به تظلّم به درِ خانهٔ اعدا نرویم.

«پای ـ گو: بر سر و بر دیدهٔ ما نِهْ، چو بساط؛ که اگر نقش بساطت برود، ما نرویم.»
به درشتیّ و جفا، روی مگردان از ما! که به کُشتن برویم از نظرت، یا نرویم.
سعدیا! شرط وفاداری لیلی آن است،
که اگر مجنون گویند به سودا نرویم.

جانا! هزاران آفرین بر جانت، از سر تا قدم! صانعْ خدایی کاین وجود آوَرْد بیرون از عدم.
خورشید بر سروِ روان دیگر ندیدم در جهان؛ وصفت نگنجد در بیان؛ نامت نیاید در قلم.
گفتم: «چو طاووسی مگر، عضوی ز عضوی خوبتر!» می‌بینمت، چون نیشکر، شیرینی از سر تا قدم.
چندانکه می‌بینم جفا، امّیدمی می‌دارم وفا؛ چشمانْت می‌گویند: «لا!» ابروت می‌گوید: «نعم!»
آخر نگاهی باز کن، وآنگه عتاب آغاز کن؛ چندانکه خواهی ناز کن، چون پادشاهان بر خدم.
چون دل ببردی، دین مبَر! هوش از منِ مسکین مبر! با مهربانان، کین مبر! لاٰتَقْتُلُوا صَیْدَ الْحَرَم.
خار است و گل در بوستان؛ هرچ او کند نیکوست آن؛ سهل است، پیش دوستان، از دوستان بردن ستم.
او رفت و جان می‌پرورد؛ این جامه بر تن می‌دَرد؛ سلطان که خوابش می‌برد، از پاسبانانش چه غم؟
می‌زد به شمشیرِ جفا؛ می‌رفت و می‌گفت، از قفا:
«سعدی! بنالیدی ز ما؟ مردان ننالند از الم!»

وقتها یک دم برآسودی تنم؛ قٰالَ مَوْلائي لِطَرْفِي لاٰ تَنَمْ.
اِسْقِیٰانِی وَ دَّعٰانِی اَفْتَضِحْ؛ عشق و مستوری نیامیزد به هم.
ما، به مسکینی، سلاح انداختیم؛ لاٰ تَحِلُّوا قَتْلَ مَنْ اَلْقیٰ السَّلَم.
یا غَریبَ الْحُسْنِ رِفْقاً بِالْغَریب؛ خون درویشان مریز، ای محتشم!
گر نکردستی به خونم پنجه تیز، مٰا لِذٰاکَ الْکَفُّ مَخْضُوباً بِدَم؟
قَدْ مَلَکْتَ الْقَلْبَ مُلْکاً دٰائِماً؛ خواهی اکنون عدل کن، خواهی ستم.
گر بخوانی، ور برانی، بنده‌ایم؛ لاٰ اُبٰالی اِنْ دَعٰا لي اَوْ شَتَم.
یا قَضیبَ الْبٰانِ مٰا هٰذا الْوُقُوف؟ گر خلافِ سرو می‌خواهی، بچم.
عمرها پرهیز می‌کردم ز عشق؛ مٰا حَسِبْتُ الْآنَ اِلاّٰ قَدْ هَجَم.

خَلِّیانی نَحْوَ مَنْظُوری اَقِفْ،
تا چو شمع از سر بسوزم، تا قدم.
در ازل رفته است ما را دوستی،
لاٰ تَخُونونی فَعَهدِي مٰا انْصَرَم.
بَذْلُ روحي فيكَ اَمْرٌ هَيِّنٌ،
خود چه باشد در کف حاتم دِرَم؟
بندهام، تا زندهام، بیزینهار،
لَمْ اَزَلْ عَبْداً وَ اَوْصٰالي رِمَم.
شُنْعَةُ الْعَذّالِ عِنْدِيْ لَمْ تَقِدْ،
کز ازل بر من کشیدند این رقم.
گر بنالم وقتی از زخمی قدیم،
لاٰ تَلُومُوني فَجُرحي مَا الْتَحَم.
اِنْ تُرِدْ مَحْوَ الْبَرٰایا فَانْكَشِف،
تا وجود خلق ریزی در عدم.
عقل و صبر از من چه میجویی؟ که عشق،
کُلَّمٰا اَسَّسْتُ بُنْيٰاناً هَدَم.
اَنْتَ فِي قَلْبِي اَلَمْ تَعْلَمْ بِهِ،
کز نصیحتکن نمیبیند الم.

سعدیا! جان صرف کن در پای دوست،
اِنَّ غٰاياٰتَ الْاَمٰاني تُغْتَنَم.

در وصف نیاید که چه شیریندهن است آن،
این است که دور از لب و دندان من است آن.
عارض نتوان گفت، که دور قمر است این،
بالا نتوان خواند، که سرو چمن است آن.
در سرو رسیده است، و لیکن به حقیقت،
از سرو گذشته است، که سیمینبدن است آن.
هرگز نبُوَد جسم بدین حسن و لطافت،
گویی همه روح است که در پیرهن است آن.
خال است بر آن صفحهٔ سیمین بناگوش،
یا نقطهای از غالیه بر یاسمن است آن؟!
فیالجمله، قیامت تویی امروز در آفاق،
در چشم تو پیداست که بابِ فِتَن است آن.
گفتم که: دل از چنبر زلفت برهانم،
ترسم نرهانم، که شکن بر شکن است آن.
هر کس که به جان آرزوی وصل تو دارد،
دشوار برآید، که محقّر ثمن است آن.
مردی که ز شمشیرِ جفا روی بتابد،
در کویِ وفا، مرد مخوانش! که زن است آن.
گر خستهدلی نعره زند بر سرِ کویی،
عیبش نتوان گفت، که بیخویشتن است آن.
نزدیک من آن است که هر جرم و خطایی،
کز صاحبِ وجهِ حَسَن آید، حسن است آن.

سعدی سرِ سودای تو دارد، نه سرِ خویش،
هر جامه که عیّار بپوشد، کفن است آن.

برخیز، که می‌رود زمستان، بگشای درِ سرایْ بُستان.
نارنج و بنفشه بر طبق نِهْ، منقل بگذار در شبستان،
وین پرده، بگوی تا: به یکبار، زحمت ببَرَد ز پیشِ ایوان.
برخیز، که باد صبح نوروز، در باغچه، می‌کند گل‌افشان.
خاموشی بلبلان مشتاق، در موسم گل، ندارد امکان.
آواز دهل نهان نمانَد، در زیرِ گلیم و عشقْ پنهان.
بوی گل و بامداد نوروز، و آواز خوش هزار دستان،
بس جامه فروخته است و دستار! بس خانه که سوخته است و دکّان!
ما را سرِ دوست بر کنار است؛ آنک سر دشمنان و سندان!
چشمی که به دوست برکُند دوست، بر هم ننهد، به تیرْباران.
سعدی! چو به میوه می‌رسد دست،
سهل است جفای بوستانبان.

خوشا و خُرّما وقتِ حبیبان، به بوی صبح و بانگ عندلیبان!
خوش آن ساعت نشیند دوست با دوست! که ساکن گردد آشوب رقیبان.
دو تن در جامه‌ای چون پسته در پوست، برآورده دو سر از یک گریبان.
سزای دشمنان این بس که بینند، حبیبان روی در رویِ حبیبان.
نصیب از عمرِ دنیا نقدِ وقت است؛ مباش، ای هوشمند! از بی‌نصیبان!
چو دانی کز تو چوپانی نیاید، رها کن گوسفندان را به ذِیبان*.
من این رندان و مستان دوست دارم، خلاف پارسایان و خطیبان.
بهل، تا در حق من هر چه خواهند، بگویند آشنایان و غریبان.
لبِ شیرینْ‌لبان را خصلتی هست، که غارت می‌کند هوشِ لَبیبان.
نشستم با جوانمردانِ اوباش؛ بشُستم هر چه خواندم بر ادیبان.
که می‌داند دوای درد سعدی؟
که رنجورند ازین علّت طبیبان.

* گرگان.

چه خوش است بویِ عشق از نفسِ نیازمندان؟! دل از انتظار، خونین؛ دهن از امید، خندان؟!
مگر آنکه هر دو چشمش همه عمر بسته باشد، بـه ورع، خلاص یابد ز فریبِ چشمْبندان.
نـظری مباح کردند و هزار خون معطّل؛ دل عـارفان بـبردند و قـرار هـوشمندان.
سـرِ کـویِ مـاهرویان همه‌روز فتنه باشد، ز مُـعَرْبدان و مستـان و معـاشران و رنـدان.
اگـر از کمندِ عشقت بروم، کجا گریزم؟ که خلاص بی‌تو بند است و حیات بی‌تو زندان.
اگـرم نمی‌پسندی، مـدهم به دست دشمن! که من از تـو برنگردم، به جفای نـاپسندان.
نَـفَسی، بیا و بنشین؛ سخنی بگوی و بشنو؛ که قیامت است چندان سخن از دهان خندان.
اگـر ایـن شکـر ببینند محدّثـانِ شیرین، هـمه دستهـا بخایند چـو نیشکر به دنـدان.
همه شاهدان عالم بـه تـو عـاشقند، سـعدی!
که میان گرگ صلح است و میان گـوسفندان.

بگذار، تا بگرییم، چون ابر در بهاران؛ کز سنگ گریه خیزد، روز وداع یـاران.
هر کو شرابِ فرقت روزی چشیده باشد، دانـد کـه سخت باشد قطعِ امیدواران.
بـا ساربان بگـویید احوالِ آبِ چشمم؛ تا بـر شتر نبندد محمل، بـه روزِ باران.
بگذاشتند مـا را، در دیـده آبِ حسرت، گریان چـو در قیامت چشم گناهکاران.
ای صبحِ شب‌نشینان! جانم به طاقت آمد، از بس که دیر ماندی، چون شامِ روزه‌داران.
چندین که برشمردم از مـاجرای عشقت، انـدوه دل نگـفتم، الاّ یک از هـزاران.
سعدی! به روزگاران مهری نشسته بر دل؛ بیرون نـمی‌توان کـرد، الاّ بـه روزگـاران.
چندت کنم حکایت؟ شرحْ این قَدَر کفایت؛
باقی نمی‌توان گفت، الاّ بـه غمگسـاران.

دو چشم مست میگونت بـبُرد آرام هشیاران؛ دو خوابِ‌آلوده بربودند عقل از دست بیداران.
نصیحتگوی را از من بگو: «ای خواجه! دم درکش؛ چو سیل از سر گذشت این را، چه می‌ترسانی از باران؟»
گر آن ساقی که مستان راست هشیاران بدیدندی، ز توبه توبه کردندی چو من، بر دست خمّاران.
گَرَم با صالحان بی‌دوست فردا در بهشت آرند، همان بهتر که در دوزخ کنندم، بـا گنهکـاران.

چه بوی است این‌که عقل از من بِبُرد و صبر و هشیاری؟! ندانم باغ فردوس است، یا بازار عطّاران؟!
تو با این مردم کوته‌نظر در چاه کنعانی؛ به مصر آ، تا پدید آیند یوسف را خریداران.
الا، ای باد شبگیری! بگوی آن ماهِ مجلس را: «تو آزادیّ و خلقی در غم رویت گرفتاران.»
گر آن عیّار شهرآشوب روزی حال من پرسد، بگو: «خوابش نمی‌گیرد به شب، از دست عیّاران.»
گرت باری گذر باشد، نگه با جانبِ ما کن؛ نپندارم که بد باشد جزای خوبْ کرداران.
کسان گویند چون: «سعدی! جفا دیدی، تحوّل کن.»،
رها کن؛ تا بمیرم بر سرِ کویِ وفاداران.

سخت بذوق می‌دهد باد ز بوستان نشان؛ صبح دمید و روز شد؛ خیز و چراغ وانشان.
گر همه خلق را چو من بیدل و مست می‌کنی، روی به صالحان نما؛ خمر به زاهدان چشان.
طایفه‌ای سماع را عیب کنند و عشق را؛ زمزمه‌ای بیار، خوش؛ تا بروند ناخوشان.
خرقه بگیر و می بده؛ باده بیار و غم ببَر؛ بیخبر است عاقل از لذّت عیش بیهشان.
سوختگانِ عشق را دود به سقف می‌رود؛ وقع ندارد این سخن، پیشِ فسرده آتشان.
رقصِ حلال بایدت، سنّت اهل معرفت! دنیا زیرِ پای نِهْ؛ دست به آخرت فشان.
تیغ به خُفیه می‌خورم؛ آه نهفته می‌کنم؛ گوش کجا که بشنود نالهٔ زارِ خامشان؟
چند نصیحتم کنی «کز پیِ نیکوان مرو!»؟ چون نروم؟ که بیخودم شوق همی بَرَد، کَشان.
من نه به وقتِ خویشتن پیر و شکسته بوده‌ام؛ مویْ سپید می‌کند چشمِ سیاهِ اَکْدَشان*.
بوی بهشت می‌دمد؛ ما به عذاب در گرو؛ آب حیات می‌رود؛ ما تنِ خویشتن کُشان.
باد بهار و بوی گل متّفقند، سعدیا!
چون تو فصیحْ‌بلبلی، حیف بُوَد ز خامشان.

دیگر به کجا می‌رود این سرو خرامان، چندین دلِ صاحبْ‌نظرش دست به دامان؟
مرد است که چون شمع سراپایِ وجودش، می‌سوزد و آتش نرسیده است به خامان.

* دورگه؛ دلدار.

خون می‌رود از چشم اسیران کمندش؛ یک بار نپرسد که: «کیانند و کدامان؟»
گو: خلق! بدانید که من عاشق و مستم؛ در کوی خرابات نباشد سر و سامان.
در پایِ رقیبش چه کنم، گر ننهم سر؟ محتاج مَلِک بوسه دهد دست غلامان.
دل می‌تپد اندر برِ سعدی چو کبوتر، زین رفتن و بازآمدنِ کبکِ خرامان.
یٰا صاحِ مَتیٰ یَرْجِعُ نَوْمي وَ قَراري؟
اِنّــی وَ عَـلیٰ الْعٰـاشِقِ هـٰذانِ حرامٰان.

خفته خبر ندارد، سر بر کنارِ جانان، کاین شب دراز باشد، بر چشم پاسبانان.
بر عقل من بخندی، گر در غمش بگریم؛ کاین کارهای مشکل افتد به کاردانان.
دلداده را ملامت گفتن چه سود دارد؟ می‌باید این نصیحت کردن به دلستانان.
دامن ز پای برگیر، ای خوبْروِی خوشْرَوْ! تا دامنت نگیرد دستِ خدایْ‌خوانان.
من تَرکِ مهرِ اینان در خود نمی‌شناسم؛ بگذار، تا بیاید بر من جفای آنان.
روشن روانِ عاشق از تیره شب ننالد؛ داند که روز گردد روزی شبِ شبانان.
باور مکن که من دست از دامنت بدارم! شمشیر نگسلانَد پیوندِ مهربانان.
چشم از تو برنگیرم، ور می‌کُشد رقیبم؛ مشتاقِ گُل بسازد با خوی باغبانان.
من اختیارِ خود را تسلیم عشق کردم؛ همچون زمام اشتر، بر دست ساربانان.
شکّرفروش مصری حال مگس چه داند؟ این دستِ شوق بر سر، و آن آستینْ‌فشانان.
شاید که آستینت بر سر زنند، سعدی!
تا چون مگس نگردی، گِردِ شَکَرْدهانان.

ما نتوانیم و عشق پنجه درانداختن؛ قوّت او می‌کند بر سرِ ما تاختن.
گر دهیَم ره به خویش، یا نگذاری به‌پیش، هر دو به دستت در است، کشتن و بنواختن.
گر تو به شمشیر و تیر حمله بیاری رواست؛ چارهٔ ما هیچ نیست جز سپر انداختن.
کشتیِ در آب را از دو برون حال نیست: یا همه سود، ای حکیم! یا همه درباختن.

مذهب اگر عاشقی است، سنّت عشّاق چیست؟ دل کـه نظرگـاهِ اوست از هـمه پـرداختن.
پـایهٔ خـورشید نـیست پیش تـو افـروختن؛ یـا قـد و بـالای سـرو پیش تـو افـراختن.
هر که چنین روی دید، جامه چو سعدی درید؛ مـوجبِ دیـوانگـی است آفتِ بشنـاختن.
یا بگـدازم چـو شـمع، یـا بکُشـندم بـه صـبح؛ چاره هـمین بیش نـیست: سـوختن و سـاختن.
ما سپر انداختیم با تـو؛ کـه در جـنگِ دوست،
زخـم تـوان خـورد و تـیغ برنتوان آختن.

چند بشاید بـه صـبر دیـده فـرو دوخـتن؟ خـرمنِ مـا را نمـانْد چـاره بـجز سـوختن.
گـر نـظرِ صـدق را نـامْ گـنه مـی‌نهند، حاصل ما هیچ نیست جز گـنه انـدوختن.
چند به شب در سماع جامه دریدن، ز شوق؛ روز دگـر بـامداد پـرده بـر او دوخـتن؟
زهد نخواهد خرید، چارهٔ رنجورِ عشـق، شمع و شراب است و شِید پیش تو نفروختن.
تا به کدام آبروی ذکـر وصـالت کـنیم؟ شکـر خیـالت هـنوز مـی‌نتوان تـوختن.
لهجهٔ شیرینِ من پیش دهـان تـو چـیست؟ در نـظرِ آفتـاب، مشـعله افـروختن.
منطق سعدی شنید حاسد و حیران بمانْد؛
چارهٔ او خامشی است، یا سخن آمـوختن.

گـر مـتصوّر شـدی بـا تـو درآمیختن، حیف نبودی وجود، در قـدمت، ریـختن.
فکرت من در تو نیست؛ در قلمِ قدرتی است، کـو بـتوانـد چـنین صـورتی انگـیختن.
کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق، کِش نه مجالِ وقـوف، نـه رهِ بگـریختن.
داعـیهٔ شـوق نـیست رفتن و بـازآمـدن؛ قـاعدهٔ مـهر نـیست بستن و بگسـیختن.
آبِ روانِ سرشک، و آتشِ سوزانِ آه، پیش تو، باد است و خاک بر سر خود بیختن.
هر که به شب شمع‌وار در نظرِ شاهدی است، بـاک نـدارد بـه روز کشـتن و آویـختن.
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است؛
چارهٔ سـعدی حـدیث بـا شَکَـر آمـیختن.

نبایستی هم اوّل مهر بستن، چو در دل داشتی پیمان شکستن.
به نازِ وصل پروردن یکی را، خطا کردی به تیغِ هجر خستن.
دگربار از پری‌رویانِ جمّاش، نمی‌باید وفای عهد جُستن.
اگر کنجی به دست آرم دگربار، منم زین نوبت و تنها نشستن؛
و لیکن صبرِ تنهایی مُحال است، که نتوان در به رویِ دوست بستن.
گهی گویم: بگریم در غمت زار؛ دگر گویم: بخندی بر گرستن.
گر آزادم کنی، ور بنده خوانی، مرا زین قید ممکن نیست جَستن.
گَرَم دشمن شوی، ور دوست گیری، نخواهم دستت از دامن گسستن.
قیاسْ آن است، سعدی! کز کمندش،
به جان دادن، توانی بازرَستن.

سهل باشد به تَرکِ جان گفتن؛ تَرکِ جانان نمی‌توان گفتن.
هر چه ز آن تلختر بخواهی گفت، شکّرین است از آن دهان گفتن.
توبه کردیم، پیشِ بالایت، سخنِ سروِ بوستان گفتن.
آنچنان وهم در تو حیران است، که نمی‌داندت نشان گفتن.
به کمندی دَرَم که ممکن نیست، رستگاری، به «اَلْاَمان» گفتن.
دفتری در تو وضع می‌کردم؛ متردّد شدم در آن گفتن؛
که تو شیرینتری از آن شیرین، که بشاید به داستان گفتن.
بلبلانْ نیک زَهره می‌دارند، با گل از دستِ باغبان گفتن؛
من نمی‌یارم از جفای رقیب، درد با یار مهربان گفتن؛
و آنکه با یارِ هودجش نظر است، نتواند به ساربان گفتن.
سخن سرْ بمهرِ دوست به دوست، حیف باشد به ترجمان گفتن.
این حکایت که می‌کند سعدی،
بس بخواهند در جهان گفتن.

خلافِ دوستی کردن به تَرکِ دوستان گفتن، نبایستی نمودن روی و دیگربار بنهفتن.
گدایی پادشاهی را به شوخی دوست می‌دارد، نه بی‌او می‌توان بودن، نه با او می‌توان گفتن.
هزارم درد می‌باشد که می‌گویم: نهان دارم، لبم با هم نمی‌آید، چو غنچه روزِ بشکفتن.
ز دستم برنمی‌خیزد که انصاف از تو بستانم، روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن؟
که می‌گوید: «به بالای تو مانَد سرو بستانی.»؟ بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن.
چنانت دوست می‌دارم که وصلم دل نمی‌خواهد، کمال دوستی باشد مراد از دوست نگْرفتن.
مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی، محبّت کار فرهاد است و کوه بیستون سُفتن.
نصیحت گفتن آسان است سرگردانِ عاشق را، و لیکن با که می‌گویی؟ که نتواند پذیرفتن.
شکایت، پیش ازین حالت، به نزدیکان و غمخواران، ز دستِ خواب می‌کردم، کنون از دستِ ناخفتن.
گر از شمشیر برگردی، نه عالی‌همّتی، سعدی!
تو کز نیشی بیازاری، نخواهی انگبین رُفتن.

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن، با شهد می‌رود ز دهانت بدر سخن.
گر من نگویمت که: «تو شیرینِ عالمی»، تو خویشتن دلیل بیاری، به هر سخن.
واجب بُوَد که بر سخنت آفرین کنند، لیکن مجالِ گفت نباشد، تو در سخن.
در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده است، با بادامْ چشم و پسته‌دهان و شَکَرْسخن.
هرگز شنیده‌ای ز بُنِ سرو بوی مشک؟! یا گوش کرده‌ای ز دهانِ قمر سخن؟!
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش، من عهد می‌کنم که نگویم دگر سخن.
چشمان دلبرت به نظر سحر می‌کنند، من خود چگونه گویمت، اندر نظر سخن؟
ای باد! اگر مجالِ سخن گفتنت بُوَد، در گوشِ آن ملول بگوی این قَدَر سخن.
وصفی، چنانکه لایقِ حسنت، نمی‌رود، آشفته‌حال را نبُوَد معتبر سخن.
دُر می‌چکد ز منطق سعدی، به جای شعر، گر سیم داشتی، بنوشتی به زر سخن.
دانندش اهل فضل که مسکین غریق بود،
هر گه که در سفینه ببینند تَر سخن.

چه خوش بُوَد دو دلارام دستْ در گردن! | به هم نشستن و حلوایِ آشتی خوردن!
به روزگار عزیزان، که روزگار عزیز، | دریغ باشد بی‌دوستان به سر بردن.
اگر هزار جفا سروْقامتی بکند، | چو خود بیاید، عذرش نباید آوردن.
چه شکر گویمت، ای بادِ مشکبویِ وصال! | که بوستانِ امیدم بخواست پژمردن؟
فراق روی تو هر روز نَفْس کشتن بود؛ | نظر به روی تو امروز روح پروردن.
کسی که قیمت ایّام وصل نشناسد، | ببایدش دو سه روزی مفارقت کردن.
اگر سری برود بیگناه در پایی، | به خرده‌ای ز بزرگان نشاید آزردن.
به تازیانه گرفتم که بیدلی بزنی، | کجا تواند رفتن، کمند در گردن؟
کمال شوق ندارند عاشقان صبور؛ | که احتمال ندارد بر آتش افسردن.

گر آدمی‌صفتی، سعدیا! به عشق بمیر!
که مذهبِ حَیَوان است همچنین مردن.

تا کی، ای جان! اثر وصل تو نتوان دیدن؟ | که ندارد دل من طاقت هجران دیدن.
بر سرِ کوی تو، گر خوی تو این خواهد بود، | دل نهادم به جفاهای فراوان دیدن.
عقلْ بیخویشتن از عشق تو دیدن تا چند؟ | خویشتن بیدل و دل بی‌سر و سامان دیدن.
تن به زیر قدمت خاک توان کرد؛ و لیک، | گَرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن.
هر شبم زلف سیاه تو نمایند به خواب؛ | تا چه آید به من از خواب پریشان دیدن!
با وجودِ رخ و بالای تو کوته‌نظری است، | در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن.
گر برین چاهِ زنخدان تو ره بُردی خضر، | بی‌نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن.
هر دلِ سوخته کاندر خم زلف تو فتاد، | گوی از آن بِهْ نتوان در خم چوگان دیدن.
آنچه از نرگس مخمور تو در چشم من است، | برنخیزد به گل و لاله و ریحان دیدن.

سعدیا! حسرت بیهوده مخور! دانی چیست،
چارهٔ کار تو؟ جان دادن و جانان دیدن.

آخر، نگهی به سوی ما کن؛ | دردی، به تفقّدی، دوا کن.
بسیار خلافِ عهد کردی؛ | آخر، به غلط، یکی وفا کن.

مـا را تـو بـه خاطری همه روز؛ یک روز، تـو نـیز یـاد مـا کـن.
ایـن قـاعدهٔ خـلاف بگـذار، ویـن خـویِ معـاندت رهـا کـن.
بـرخـیز و درِ سـرای دربـند، بـنشین و قبـای بسـته وا کـن.
آن را کـه هـلاک مـی‌پسندی، روزی دو، بـه خـدمت آشنا کـن؛
چـون اُنس گـرفت و مـهر پیوست، بـازش بـه فـراق مـبتلا کـن.
سعدی چـو حریفِ نـاگـزیر است، تـن در ده و چشـم در قضـا کـن.
شـمشیر کـه مـی‌زند، سپر باش؛ دشنـام کـه مـی‌دهد، دعـا کـن.
زیبـا نـبُوَد شکـایت از دوست؛
زیبـا، همه روز، گـو: «جفـا کـن!»

چشم اگر با دوست داری، گوش با دشمن مکن! تیرِبـارانِ قضـا را، جـز رضـا جـوشن مکـن!
هر که ننهاده است چون پروانه دل بر سوختن، گو: «حریف آتشین را طوفْ پیرامـن مکـن!»
جایِ پرهیز است در کویِ شکرریزان گذشت، یا به تُرکِ دل بگو، یـا چشم وا روزن مکـن!
کیست کو بر ما به بیراهـی گـواهـی مـی‌دهد؟ گو: «ببین آن روی شهرآرا و عیب مـا مکـن!»
دوستان هرگز نگردانـند روی از مـهر دوست؛ نـی، معـاذالله! قیاس دوست از دشـمن مکـن!
تـا روان دارم، روان دارم حـدیثش بـر زبـان؛ سنگدل گوید که: «یادِ یـار سیمینْ‌تن مکـن!»
مردن اندر کویِ عشق از زندگانی خوشتر است؛ تا نمیری، دستِ مهرش کـوته از دامـن مکـن!
شاهدْ آینه است و هر کس را که شکلی خوب نیست، گـو: «نگـه بسیار در آیینهٔ روشـن مکـن!»
سعدیـا! بـا ساعد سیمین نشاید پـنجه کـرد؛
گرچه بازو سخت داری، زور بـا آهـن مکـن!

ای روی تـــو راحتِ دلِ مـــن! چشـم تـو چـراغِ مـنزلِ مـن!
آبـی است مـحبّت تـو گـویی، کـامیخته‌انـد بـا گِـل مـن.
شـادم بـه تـو؛ مـرحبـا و اهـلا، ای بـختِ سـعیدِ مُـقبلِ مـن!
بـا تـو، هـمه برگهـا مهیّـاست؛ بـی‌تو، هـمه هـیچ حـاصل مـن.

گـویی کـه نشسته‌ای شب و روز، هـر جـا کـه تـویی، مقـابل مـن.
گـفتم کـه: مگـر نهـان بمـاند، آنـچ از غـم تست بـر دل مـن!
بـعد از تـو، هـزار نـوبت افسـوس، بـر دَورِ حیـاتِ بـاطل مـن!
هر جا کـه حکایتیّ و جمعی است، هنگـامهٔ تست و مـحفل مـن.
گـر تـیغ زنـد بـه دست سیمین، تـا خـون چکـد از مفـاصل مـن،
کس را بـه قصـاص مـن مگـیرید!
کـز مـن بِـحِل است قـاتل مـن.

بِهْ است آن، یا زنخ، یـا سیب سیمین؟! لب است آن، یا شکر، یا جان شیرین؟!
بـتی دارم کـه چـین ابـروانش، حکـایت مـی‌کند بتخـانهٔ چـین.
از آن ساعت کـه دیـدم گـوشوارش، ز چشمـانم بیفتـاده است پـروین.
هـر آن روزی کـه دیـدارش نـبینم، جهـانم تـیره بـاشد بـر جهـانْ‌بین.
بـه خـوابـی آرزومـندم، و لیکـن، سـرِ بـیدوست چـون باشد به بالین؟
از آب و گِل چنین صورت که دیده است؟ تَعـالیٰ خـالِقُ الْإنسـانِ مِـنْ طِـین!
غـرور نـیکوان بـاشد، نـه چـندان، جفـا بـر عـاشقان بـاشد، نـه چندین.
مـن از مـهری کـه دارم بـرنگردم، تـو راگـر خاطرِ مهر است و گـر کین.
نگـارینا! بـه شـمشیرت چـه حاجت؟ مـرا خـود مـی‌کُشد دست نگـارین.
بـه دست دوسـتان بـر، کُشته بـودن، ز دنیـا رفـتنی بـاشد بـه تـمکین.
بکُش، تـا عـیبْ گـیرانـم نگـویند: «نـمی‌آید مـلخ در چشـم شـاهین.»
نظر کردن به خوبان دینِ سعدی است؛
مبـاد آن روز کـو بـرگردد از دیـن!

صبحم از مشرق برآمد، باد نوروز از یمین، عقل و طبعم خیره گشت از صنع ربُّ الْعٰالَمین.
بـا جـوانـان راه صـحرا بـرگرفتم، بامداد؛ کودکی گفتا: «تو پیری؛ با خردمندان نشین.»
گفتم: «ای غافل! نبینی کوه بـا چـندین وقار، همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین؟»

آستین بر دست پوشید از بهار و برگْ شاخ، میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین.
باد گلها را پریشان می‌کند هر صبحدم؛ ز آن پریشانی مگر در روی آب افتاده چین.
نوبهار از غنچه بیرون شد به یک تُو پیرهن؛ بیدمشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین.
این نسیم خاک شیراز است، یا مشک ختن، یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین؟!
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکُند، گر ندیدی سِحْرِ بابِل، در نگارستان چین.

گر سرش داری، چو سعدی، سر بنه مردانه‌وار؛
با چنین معشوق نتوان باخت عشق، الاّ چنین.

یا رب! آن روی است، یا برگ سمن؟! یا رب! آن قدّ است، یا سرو چمن؟!
بر سمن، کس دید جعد مشکبار؟ در چمن، کس دید سروِ سیمتن؟
عقل چون پروانه گردید و نیافت، چون تو شمعی، در هزاران انجمن.
سخت مشتاقیم؛ پیمانی بکُن؛ سخت مجروحیم؛ پیکانی بکن.
وه! کدامت زین همه شیرینتر است: خنده، یا رفتار، یا لب، یا سخن؟!
گر سرِ ما خواهی، اینک جان و سر! ور سرِ ما داری، اینک مال و تن!
گر نوازی، ور کُشی، فرمان تو راست؛ بنده‌ایم؛ اینک سر و تیغ و کفن!
صَعْقه می‌خواهی، حجابی درگذار؛ فتنه می‌جویی، نقابی برفکن.
من کیم؟ کانجا که کویِ عشق تست، در نمی‌گنجد حدیث ما و من.
ای ز وصلت، خانه‌ها دارُالشِّفا! وی ز هجرت، بیتها بیتُ‌الْحَزَن!
وقتِ آن آمد که خاک مرده را، باد ریزد آب حیوان در کفن؛
پاره گردانَد زلیخایِ صبا، صبحدم، بر یوسفِ گل، پیرهن.
نطفهٔ شبنم، در ارحامِ زمین، شاهد گل گشت و طفل یاسمن.
ریح ریحان است، یا بوی بهشت؟! خاک شیراز است، یا باد ختن؟!
برگذر! تا خیره گردد سروْ بُن؛ درنگر! تا تیره گردد نسترن.
بارگاهِ زاهدان در هم نورد؛ کارگاهِ صوفیان بر هم شکن
شاهدان جُستند؛ ساقی، گو: «بیار!» عاشقان مستند؛ مطرب، گو: «بزن!»
سُغبهٔ خلقم، چو صوفی در کنشت؛ شهرهٔ شهرم، چو غازی بر رسن.

تربیت را، «حلّه ـ گو: در ما مپوش!» عافیت را، «پرده ـ گو: بر ما متن!»
چرخ با صد چشم چون روی تو دید، صد زبان می‌خواست، تا گوید: «حسن!»
ناسزا خواهم شنید از خاص و عام؛ سرزنش خواهم کشید از مرد و زن.
سعدیا! گر عاشقی، پایی بکوب؛
عاشقا! گر مفلسی، دستی بزن.

صیدِ بیابانِ عشق چون بخورَد تیر او، سر نتواند کشید پای ز زنجیر او.
گو: «به سنانم بدوز؛ یا به خدنگم بزن،» گر به شکار آمده است دولت نخجیر او.
گفتم: از آسیب عشق روی به عالم نهم؛ عرصهٔ عالم گرفت حسن جهانگیر او.
با همه تدبیر خویش، ما سپر انداختیم، روی به دیوارِ صبر، چشم به تقدیر او.
چارهٔ مغلوب نیست جز سپر انداختن، چون نتواند که سر درکشد از تیر او.
کُشتهٔ معشوق را درد نباشد؛ که خلق، زنده بجانند و ما زنده به تأثیر او.
او به فغان آمده است، زین همه تعجیل ما، ای عجب! و ما به جان زین همه تأخیر او!
در همه گیتی نگاه کردم و بازآمدم؛ صورت کس خوب نیست، پیش تصاویر او.
سعدیِ شیرین‌زبان! این همه شور از کجا؟ شاهد ما آیتی است؛ وین‌همه تفسیر او.
آتشی از سوز عشق در دل داود بود؛
تا به فلک می‌رسد بانگ مزامیر او.

هر که به خویشتن رود، ره نبَرَد به سوی او؛ بینش ما نیاورَد طاقت حسن روی او.
باغ بنفشه و سمن بوی ندارد، ای صبا! غالیه‌ای بسای از آن طرّهٔ مشکبوی او.
هر کس ازو به قدر خویش آرزویی همی کنند؛ همّت ما نمی‌کند زو بجز آرزوی او.
من به کمند او دَرَم؛ او به مراد خویشتن؛ گر نرود به طبع من، من بروم به خوی او.
دفعِ زبان خصم را، تا نشوند مطّلع، دیده به سوی دیگری دارم و دل به سوی او.
دامن من به دست او روز قیامت اوفتد؛ عمر به نقد می‌رود، در سرِ گفت و گوی او.
سعدی! اگر برآیدت پای به سنگ، دم مزن!
روز نخست، گفتمت: «سر نبَری ز کوی او.»

آن سروِ ناز بین که چه خوش می‌رود به راه! / و آن چشم آهوانه که چون می‌کند نگاه!
تو سرو دیده‌ای که کمر بست بر میان؟! / یا ماه چارده که به سر برنهد کلاه؟!
گل، با وجود او، چو گیاه است پیشِ گل؛ / مه، پیشِ رویِ او، چو ستاره است پیشِ ماه.
سلطانْ صفت همی رود و صد هزار دل، / با او، چنانکه در پیِ سلطان رود سپاه.
گویند: «ازو حذر کن و راهِ گریز گیر.» / گویم: «کجا روم؟ که ندانم گریزگاه.»
اوّلْ نظر که چاهِ زنخدان بدیدمش، / گویی در اوفتاد دل از دست من به چاه.
دلْ خود دریغ نیست که از دست من برفت؛ / جان عزیز بر کف دست است؛ گو: «بخواه!»
ای هر دو دیده! پای که بر خاک می‌نهی، / آخر نه بر دو دیدهٔ من بِهْ که خاک راه؟!
حیف است از آن دهن که تو داری، جواب تلخ؛ / و آن سینهٔ سفید که داری، دلِ سیاه.
بیچارگان بر آتشِ مهرت بسوختند؛ / آه! از تو سنگدل که چه نامهربانی! آه!
شهری به گفت و گوی تو، در تنگنایِ شوق، / شب روز می‌کنند و تو در خوابِ صبحگاه.
گفتم: بنالم از تو به یاران و دوستان؛ / باشد که دستِ ظلم بداری ز بیگناه.

بازم حفاظْ دامنِ همّت گرفت و گفت:
«از دوست جز به دوست مَبَر، سعدیا! پناه.»

پنجه با ساعد سیمین که نیندازی بِهْ؛ / با توانایِ مُعَرْبِد نکنی بازی به.
چون دلش‌دادی و مهرش ستدی، چاره نماند؛ / اگر او با تو نسازد، تو به او سازی به.
جز غم یار مخور، تا غم کارت بخورد؛ / تو که با مصلحت خویش نپردازی به.
سپرِ صبرْ تحمّل نکند تیرِ فراق؛ / با کمانْ ابرو اگر جنگ نیاغازی به.
با چنین یار که ما عقدِ محبّت بستیم، / گر همه مایه زیان می‌کند، انبازی به.
بنده را بر خطِ فرمانِ خداوندِ امور، / سرِ تسلیم نهادن ز سرافرازی به.
گر چو چنگم بزنی، پیش تو سر برنکنم؛ / اینچنین یار وفادار که بنوازی به.
هیچ شکّ نیست به تیرِ اجل، ای یار عزیز! / که من از پای درآیم؛ چو تو اندازی به.
مجلس ما دگر امروز به بستان مانَد؛ / مطرب از بلبل عاشق به خوش‌آوازی به.

گوش بر نالهٔ مطرب کن و بلبل بگذار؛
که نگوید سخن از سعدی شیرازی به.

سرمست بتی لطیفِ ساده، در دست گرفته جام باده؛
در مجلس بزم باده‌نوشان، بسته کمر و قبا گشاده؛
افتاده زمین به حضرت او؛ گردونْش به خدمت ایستاده.
خورشید و مهش، ز خوبرویی، سر بر خطِ بندگی نهاده.
خورشید که شاه آسمان است، در عرصهٔ حسن او پیاده.
وه! وه! که بزرگوار حوری است، از روزنِ جنّت اوفتاده!
لعلش چو عقیق گوهرآگین؛ زلفش چو کمند تابْ‌داده.
در گلشن بوستانِ رویش، زنگی بچگان ز ماه زاده.
سعدی نرسد به یار هرگز؛
کو شرمگن است و یارْ ساده.

ای یارِ جفاکردهٔ پیوند بریده! این بود وفاداری و عهد تو ندیده!!
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم؛ گرگِ دهن‌آلودهٔ یوسف ندریده.
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند، افسانهٔ مجنونِ به لیلی نرسیده.
در خواب، گَزیده لبِ شیرینِ گلندام، از خواب نباشد مگر انگشتْ گَزیده.
بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم؛ چون طفلِ دوان در پیِ گنجشکِ پریده.
مرغِ دلِ صاحبْ‌نظران صید نکردی، الّا به کمانْ مُهرهٔ ابرویِ خمیده.
میلت به چه مانَد؟ به خرامیدن طاووس؛ غمزت به نگه کردنِ آهویِ رمیده.
گر پای بدر می‌نهم از نقطهٔ شیراز، ره نیست، تو پیرامنِ من حلقه کشیده.
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد؛ رفتیم، دعا گفته و دشنام‌شنیده.
روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی،
گر دیده به کس باز کند، روی تو دیده!

می برزند ز مشرق شمعِ فلک زبانه؛ ای ساقیِ صبوحی! در ده میِ شبانه.
عقلم بدزد، لختی؛ چند اختیارِ دانش؟ هوشم ببَر، زمانی؛ تا کی غم زمانه؟

گر سنگِ فتنه بارد، فرقِ منش سپر کن؛ ور تیرِ طعنه آید، جانِ منش نشانه.
گر مَی به جان دهندت، بستان؛ که پیشِ دانا، ز آبِ حیات بهتر خاکِ شرابخانه
آن کوزه بر کفم نِهْ کآب حیات دارد؛ هم طعم نار دارد، هم رنگ نارْدانه.
صوفی چگونه گردد گِردِ شرابِ صافی؟ گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه.
دیوانگان نترسند از صولت قیامت؛ بشکید اسب چوبین از شیب و تازیانه.
صوفیّ و کنج خلوت، سعدیّ و طَرْفِ صحرا؛
صاحبْ هنر نگیرد بر بی‌هنر بهانه.

چه دعا گویمت، ای سایهٔ میمون همای؟ یا رب! این سایه بسی بر سرِ اسلام بپای.
جودْ پیدا و وجودْ از نظر خلق نهان؛ نامْ در عالم و خود در کنفِ سترِ خدای.
در سراپردهٔ عصمت به عبادت مشغول، پادشاهانْ متوقّف، به درِ پرده سرای.
آفتابْ این‌همه شمع از پی و مشعل در پیش، دست بر سینه نهندش که: به پروانه، درآی.
مطلع برج سعادت، فلک اختر سعد، بحر دُردانهٔ شاهی، صدف گوهرزای.
حرم عفّت و عصمت به تو آراسته باد! علم دین محمّد، به محمّد، برپای!
خلف دودهٔ سلغر، شرف دولت و ملک، مَلَکْ آیت رحمت، مَلِکْ مُلْک‌آرای.
سایهٔ لطف خدا، داعیهٔ راحت خلق، شاه گردنکش دشمنْ‌کُش عاجزْبخشای.
مُلْک ویران نشود، خانهٔ خیر آبادان؛ دین تغیّر نکند، قاعدهٔ عدل به جای.
ای حسود! ار نشوی خاکِ درِ خدمتِ او، دیگرت باد به دست است؛ برو؛ می‌پیمای.
هر که خواهدکه درین مملکت انگشتِ خلاف، بر خطایی بنهد، گو: «برو! انگشت بخای!»
جهد و مردی ندهد، آنچه دهد دولت و بخت؛ گنج و لشکر نکند، آنچه کند همّت و رای.
قدم بنده به خدمت نتوانست رسید؛ قلم، از شوق و ارادت، به سر آمد، نه به پای.
جاودان قصرِ معالیْت چنان باد که مرغ، نتواند که برو سایه کند، غیر همای.
نیکخواهانِ تو را تاجِ کرامت بر سر،
بدسگالان تو را بندِ عقوبت بر پای!

ای کـه ز دیـده غـایبی! در دل مـا نشسـته‌ای؛ حسن تو جلوه می‌کند، وین‌همه پرده بسـته‌ای.
خاطرِ عام برده‌ای؛ خـونِ خـواص خـورده‌ای؛ ما همه صید کرده‌ای؛ خـود ز کـمند جَسـته‌ای.
از دگری چه حـاصلم، تـا ز تـو مـهر بگسـلم؟ هم تو که خسته‌ای دلم، مرهم جـان خسـته‌ای.

گر به جراحت و الم، دل بشکسـتیَم چـه غـم؟
مـی‌شنوم کـه دم بـه دم پـیشِ دل شکسـته‌ای.

آستین بـر روی و نـقشی در میـان افکـنده‌ای! خویشتن پنهان و شوری در جهـان افکـنده‌ای!
همچنان در غـنچه و آشـوبِ اسـتیلای عشـق، در نهـــادِ بـــلبلِ فریـــادْخوان افکـــنده‌ای.
هر یکـی، نـادیده، از رویت نشـانی مـی‌دهند؛ پردهٔ بردار، ای که خلقی در گمان افکـنده‌ای!
آنچنـان رویت نمی‌بـاید کـه بـا بیچارگان، در میـان آری؛ حـدیثی در میـان افکـنده‌ای.
هـیچ نقّـاشت نـمی‌بیند کـه نـقشی بـرکُند؛ وآنکه دید، از حیرتش، کِلْکْ از بنان افکنده‌ای.
این دریغم می‌کُشد کافکنده‌ای اوصاف خویش، در زبـانِ عـام و خـاصان را زبـان افکـنده‌ای.
حاکمی بر زیردستان؛ هر چه فرمـایی رواست؛ پـــنجهٔ زورآزمـــا بـــا نـــاتوان افکـــنده‌ای.
چون صدف امّید مـی‌دارم کـه لؤلوئـی شـود، قـطره‌ای کـز ابرِ لطـفم در دهـان افکـنده‌ای.

سر به خدمت می‌نهادم؛ چون بدیدم نیک باز،
چون سر سعدی بسـی بـر آستـان افکـنده‌ای.

ای حُسنِ خط، از دفترِ اخـلاقِ تـو، بـابی! شیرینی، از اوصاف تو، حـرفی ز کـتابی!
از بوی تو، در تاب شود آهوی مشکـین، گـر بـاز کـنند از شکـن زلف تـو تـابی.
بـر دیـدهٔ صـاحبْ‌نظران خـواب ببستی؛ تـرسی کـه ببینند خیـال تـو بـه خـوابی.
از خـــندهٔ شـــیرینِ نـــمکدانِ دهـــانت، خون می‌رود از دل چو نمکْ‌خورده کبابی.
تـا عـذر زلیخـا بـنهد مـنکر عشّـاق، یـوسفْ‌صفت، از چـهره بـرانـداز نقـابی.
بـی‌رویِ تـوام، جـنّت فـردوس نبـاید؛ کاین تشنگی از مـن نـبرد هـیچ شـرابـی.
مشغول تـو را گـر بگـدازنـد بـه دوزخ، بـا یـاد تـو، دردش نکـند هـیچ عـذابـی.
باری، به طریقِ کرمم، بندهٔ خـود خـوان؛ تـا بشـنوی، از هـر بُـنِ مـویم، جـوابـی.

در من منگر! تا دگران چشم ندارند؛ کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی.
آبِ سخنم می‌رود، از طبعِ چو آتش؛ چون آتشِ رویت که ازو می‌چکد آبی.
یاران همه با یار و منِ خسته طلبکار؛
هر کس به سرِ آبی و سعدی به سرابی.

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی؛ مرا بر آتش سوزان نشاندیّ و ننشستی.
بنای مهر نمودی که پایدار نماند؛ مرا به بند ببستی؛ خود از کمند بجَستی.
دلم شکستی و رفتی، خلافِ شرطِ مودّت؛ به احتیاط رو، اکنون؛ که آبگینه شکستی.
چراغ چون تو نباشد به هیچ خانه؛ و لیکن کس این سرای نبندد در، اینچنین که تو بستی.
گَرَم عذاب نمایی به داغ و دردِ جدایی، شکنجه صبر ندارم؛ بریز خونم و رَستی.
بیا؛ که ما سرِ هستیّ و کبریا و رُعُونت، به زیر پای نهادیم و پای بر سرِ هستی.
گرت به گوشهٔ چشمی نظر بُوَد به اسیران، دوای درد من اوّل که بیگناه بخستی!
هر آن کست که ببیند روا بُوَد که بگوید، که: «من بهشت بدیدم، به راستیّ و درستی.»
گرت کسی بپرستد، ملامتش نکنم من؛ تو هم در آینه بنگر، که خویشتن بپرستی.
عجب مدار که سعدی به یاد دوست بنالد!
که عشقْ موجب شوق‌است و خمرْ علّت مستی.

یارا! قدحی پر کن از آن داروی مستی؛ تا از سر صوفی برود علّت هستی.
عاقل متفکّر بُوَد و مصلحت‌اندیش؛ در مذهب عشق آی و ازین جمله بِرَستی.
ای فتنهٔ نوخاسته از عالمِ قدرت! غایب مشو از دیده! که در دل بنشستی.
آرامِ دلم بستدی و دستِ شکیبم، برتافتی و پنجهٔ صبرم بشکستی.
احوال دو چشم من، بر هم ننهاده، با تو نتوان گفت، به خوابِ شبِ مستی.
سودا زده‌ای کز همه عالم به تو پیوست، دلْ نیک بدادت که دل از وی بگسستی؟
در روی تو ـ گفتم: سخنی چند بگویم؛ رو بازگشادیّ و درِ نطق ببستی.

گر باده ازین خُم بُوَد و مطرب ازین کوی، ما توبه بخواهیم شکستن، به درستی.
سعدی! غرض از حقّهٔ تن آیت حقّ است، صد تعبیه در تست و یکی بازنجُستی.
نقّاشِ وجود این‌همه صورت که بپرداخت،
تا نقش ببینیّ و مصوّر بپرستی.

سستْ‌پیمانا! به یک ره دل ز ما برداشتی؛ آخر، ای بدعهدِ سنگینْ‌دل! چرا برداشتی؟
نوعِ تقصیری تواند بود، ای سلطانِ عشق! تا به یک ره سایهٔ لطف از گدا برداشتی؟
گفته بودی: «با تو درخواهم کشیدن جامِ وصل!» جرعه‌ای ناخورده، شمشیرِ جفا برداشتی.
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو؛ چون تو را گشتم، تو خود خاطر ز ما برداشتی.
لعل دیدی؛ لاجرم، چشم از شبه بردوختی؛ دُر پسندیدیّ و دست از کهربا برداشتی.
شمع برکردی؛ چراغت بازنامد در نظر؛ گل فرادست آمدت؛ مهر از گیا برداشتی.
دوست بردارد به جرمی یا خطایی دل ز دوست؟ تو خطا کردی که بیجرم و خطا برداشتی.
عمرها در زیر دامن بُرد سعدی پایِ صبر؛
سر ندیدم کز گریبانِ وفا برداشتی.

یاد می‌داری که با من جنگ در سر داشتی؟ رایْ رای تست؛ خواهی جنگ و خواهی آشتی.
نیک، بد کردی شکستن عهد یار مهربان؛ این بتر کردی که بد کردیّ و نیک انگاشتی.
دوستانْ دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود، جز درین نوبت که دشمنْ دوست می‌پنداشتی.
خاطرم نگذاشت یک ساعت که بَدْمهری کنم، گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی.
همچنانت ناخن رنگین گواهی می‌دهد، بر سرْانگشتان که در خون عزیزان داشتی.
تا تو برگشتی، نیامد هیچ خلقم در نظر، کز خیالت شحنه‌ای بر ناظرم بگْماشتی.
هر چه خواهی کن؛ که ما را با تو رویِ جنگ نیست؛ سر نهادن بِهْ در آن موضع که تیغ افراشتی.
هر دم از شاخِ زبانم میوه‌ای تر می‌رسد؛ بوستانها رُست از آن تخمم که در دل کاشتی.
سعدی از عقبا و دنیا روی در دیوار کرد؛
تا تو، در دیوارِ فکرش، نقش خود بنگاشتی.

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی، طریق وصل گشادی، من آمدم، تو برفتی.
وفای عهد نمودی، دل سلیم ربودی، چو خویشتن به تو دادم، تو میلْ بازگرفتی.
نه دستِ عهد گرفتی که پایِ وصل بدارم؟ به چشم خویش بدیدم خلافِ هر چه بگفتی.
هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم، تو پهلوانتر از آنی که در کمند من افتی.
نه عدل بود نمودن خیال وصل و ربودن، چرا ز عاشق مسکین هم اوّلش نهفتی؟
تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی،
مگر شبی که چو سعدی به داغ عشق بخفتی.

ای از بهشت جزئی و از رحمت آیتی! حق را، به روزگار تو، با ما عنایتی.
گفتم: «نهایتی بُوَد این درد عشق را،» هر بامداد می‌کند از نو بدایتی.
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست، با تو، مجالِ آنکه بگویم حکایتی.
چندانکه بی‌تو غایت امکان صبر بود، کردیم و عشق را نه پدید است غایتی.
آنجا که عشق خیمه زند، جایِ عقل نیست، غوغا بُوَد دو پادشه، اندر ولایتی.
ز ابنای روزگار به خوبی ممیَّزی، چون در میان لشکر منصور، رایتی.
عیبت نمی‌کنم، که خداوندِ امر و نهی، شاید که بنده را بکشد، بی‌جنایتی.
ز آن‌گه که عشق دستِ تطاول دراز کرد، معلوم شد که عقل ندارد کفایتی.
من در پناهِ لطف تو خواهم گریختن، فردا که هر کسی رود اندر حمایتی.
درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم؟ هم با تو، گر ز دست تو دارم شکایتی.
سعدی! نهفته چند بمانَد حدیث عشق؟
این ریش اندرون بکند هم سرایتی.

ای باد بامدادی! خوش می‌روی به شادی! پیوندِ روح کردی، پیغام دوست دادی.
بر بوستان گذشتی، یا در بهشت بودی؟ شاد آمدی و خرّم، فرخنده‌بخت بادی!
تا من درین سرایم، این در ندیده بودم، کامروز پیش چشمم، در بوستان گشادی.

چون گل روند و آیند این دلبران و خوبان؛ تو در برابر من، چون سرو ایستادی.
ایدون که می‌نماید، در روزگارِ حسنت، بس فتنه‌ها بزاید؛ تو فتنه از که زادی؟
اوّل چراغ بودی؛ آهسته شمع گشتی؛ آسان فرا گرفتم؛ در خرمن اوفتادی.
خواهم که بامدادی بیرون روی به صحرا؛ تا بوستان بریزد گلهای بامدادی.
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد، هر وقت یادش آید؛ تو دم به دم به یادی.
گر در غمت بمیرم، شادی به روزگارت! پیوسته نیکوان را غم خورده‌اند و شادی.
جایی که داغ گیرد، دردش دوا پذیرد؛
آن است داغ سعدی کاوّل نظر نهادی.

چون خراباتی نباشد زاهدی، کِش به شب از در درآید شاهدی؟
محتسب کو تا ببیند روی دوست، همچو محرابیّ و من چون عابدی؟
چون من آب زندگانی یافتم، غم نباشد گر بمیرد حاسدی.
آنچه ما را در دل است از سوز عشق، می‌نشاید گفت با هر باردی.
دوستان گیرند و دلداران؛ و لیک مهربان نشناسد الاّ واحدی.
از تو روحانیترم، در پیشِ دل، نگذرد شبهای خلوت واردی.
خانه‌ای در کوی درویشان بگیر؛ تا نمانَد در محلّت زاهدی.
گر دلی داریّ و دلبندیت نیست، پس چه فرق از ناطقی تا جامدی؟!
گر به خدمت قائمی خواهی، منم؛ ور نمی‌خواهی، به حسرت، قاعدی.
سعدیا! گر روزگارت می‌کُشد،
گو: «بکش، بر دستِ سیمینْ‌ساعدی.»

مکن سرگشته آن دل را که دستْ‌آموزِ غم کردی! به زیرِ پایِ هجرانش، لگدکوبِ ستم کردی.
«قلم بر بیدلان ـ گفتی ـ نخواهم راند.» و هم راندی؛ «جفا بر عاشقان ـ گفتی ـ نخواهم کرد.» و هم کردی.
بَدَم گفتیّ و خرسندم؛ عَفاكَ‌الله! نکو گفتی؛ سگم خواندیّ و خشنودم؛ جزاكَ‌الله! کرم کردی.

چه لطف است اینکه فرمودی؟ مگر سَبْقُ اللّسان بودت؟ — چه حرف است اینکه آوردی؟ مگر سَهْوُالقَلَم کردی؟
عنایت با من اولیتر که تأدیبِ جفا دیدم؛ — گُل‌افشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی.
غنیمت دان، اگر روزی به شادی دررسی، ای دل! — پس از چندین تحمّلها که زیرِ بارِ غم کردی.
شب غمهای سعدی را مگر هنگام روز آمد؟
که تاریک و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی.

دیدی که وفا به جا نیاوردی؛ — رفتیّ و خلاف دوستی کردی.
بیچارگیم به چیز نگرفتی؛ — درماندگیم به هیچ نشمردی.
من، با همه جوری، از تو خشنودم؛ — تو، بی‌گنهی، ز من بیازردی.
خون کردن و جرمِ دوستان دیدن، — رسمی است که در جهان تو آوردی.
نازت ببرم؛ که نازکْ‌اندامی؛ — بارت بکشم؛ که نازْپروردی.
ما را که جراحت است، خون آید؛ — درد تو چِنَم که فارغ از دردی.
گفتم که: نریزم آبِ رخ زین بیش، — بر خاکِ درت؛ که خون من خوردی؛
وین عشق تو در من آفریدستند؛ — هرگز نرود ز زعفران زردی.
ای ذرّه! تو در مقابل خورشید، — بیچاره، چه می‌کنی بدین خُردی؟
در حلقهٔ کارزار جان دادن، — بهتر که گریختن، به نامردی.
سعدی سپر از جفا نینداز؛
گُل با گیه است و صاف با دُردی.

مپرس از من که: «هیچم یاد کردی؟» — که خود هیچم فرامش می‌نکردی.
چه نیکو روی و بدْعهدی که شهری، — غمت خوردند و کس را غم نخوردی!
چرا ما با تو، ای معشوق طنّاز! — بصلحیم و تو با ما در نَبَردی؟
نصیحت می‌کنندم سرخْرویان، — که: «برگرد از غمش، بی‌رویْ زردی!»
نمی‌دانند کز بیمار عشقت، — حرارت بازننشیند، به سردی؛

و لیکن با رقیبان چاره‌ای نیست، که ایشان مثلِ خارند و تو وَرْدی.
اگر با خوبرویان می‌نشینی، بساطِ نیکنامی درنوردی.
دگر با من مگوی، ای باد گلبوی! که همچون بلبلم دیوانه کردی.
چرا دردت نچیند جان سعدی؟
که هم دردیّ و هم درمان دردی.

چه باز در دلت آمد که مهر برکَندی؟ چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی؟
ز حد گذشت جدایی میان ما، ای دوست! هنوز وقت نیامد که بازپیوندی؟
بُوَد که پیش تو میرم، اگر مجال بُوَد، وگرنه بر سرِ کویت، به آرزومندی.
دری به روی من، ای یار مهربان! بگشای، که هیچ کس نگشاید، اگر تو دربندی.
مرا، اگر همه آفاق خوبرویانند، به هیچ روی، نمی‌باشد از تو خرسندی.
هزار بار بگفتم که: چشم نگشایم، به روی خوب؛ و لیکن تو چشم می‌بندی.
مگر در آینه بینی، وگرنه در آفاق، به هیچ خلق، نپندارمت که مانندی.
حدیث سعدی، اگر کاینات بپسندند، به هیچ کار نیاید، گرش تو نپسندی.
مرا چه بندگی از دست و پای برخیزد؟
مگر امید به بخشایش خداوندی.

گفتم: آهنْ‌دلی کنم، چندی، ندهم دل به هیچ دلبندی،
وآنکه را دیده در دهان تو رفت، هرگزش گوش نشنود پندی،
خاصه ما را که در ازل بوده است، با تو آمیزشیّ و پیوندی.
به دلت، کز دلت بدر نکنم؛ سخت‌تر زین مخواه سوگندی!
یک‌دم آخر حجابْ یکسو نِهْ، تا برآساید آرزومندی.
همچنان پیر نیست مادرِ دهر، که بیاورد چون تو فرزندی.
ریش فرهاد بهترک می‌بود، گرنه شیرین نمک پراکندی.

کاشکی خاک بودمی در راه! تا مگر سایه بر من افکندی!
چه کند بنده‌ای که از دل و جان، نکند خدمت خداوندی؟
سعدیا! دَورِ نیکنامی رفت؛
نوبت عاشقی است، یک‌چندی.

نگارا! وقتِ آن آمد که دل با مهر پیوندی؛ که ما را بیش ازین طاقت نمانده است آرزومندی.
غریب از خوی مطبوعت که روی از بندگان پوشی! بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی!
تو خرسند و شکیبایی چنینت در خیال آید، که ما را همچنین باشد شکیباییّ و خرسندی.
نگفتی، بیوفا یارا! که از ما نگسلی هرگز؟ مگر در دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی؟
زهی آسایش و رحمت نظر راکِش تو منظوری! زهی بخشایش و دولت پدر راکِش تو فرزندی!
شکارْ آن‌گه توان کشتن که محکم در کمند افتد؛ چو بیخِ مهر بنشانْدم، درختِ وصل برکندی.
نمودی چند بار از خود که حافظْ عهد و پیمانم؛ کنونت بازدانستم که ناقضْ عهد و سوگندی.
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیّت؛ تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی.
گرت جان در قدم ریزم، هنوزت عذر می‌خواهم؛ که از من خدمتی ناید چنان لایق که بپسندی.
تُرُش بنشین و تیزی کن؛ که ما را تلخ ننماید؛ چه می‌گویی چنین شیرین که شوری در من افکندی؟
شکایت گفتنِ سعدی مگر باد است نزدیکت،
که او چون رعد می‌نالد؛ تو همچون برق می‌خندی.

هرگز نبُوَد سرو به بالا که تو داری؛ یا مه به صفای رخ زیبا که تو داری.
گر شمع نباشد شبِ دلسوختگان را، روشن کند این غُرّهٔ غرّا که تو داری.
حوران بهشتی که دل خلق ستانند، هرگز نستانند دل ما که تو داری.
بسیار بُوَد سرو روان و گل خندان؛ لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری.
پیداست که سرپنجهٔ ما را چه بُوَد زور، با ساعد سیمین توانا که تو داری.
سحرِ سخنم در همه آفاق ببردند؛ لیکن چه زند با ید بیضا که تو داری؟

امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند؛ جایِ مگس است این‌همه حلوا که تو داری.
این روی به صحرا کند؛ آن میل به بستان؛ من روی ندارم، مگر آنجا که تو داری.
سعدی! تو نیارامی و کوته نکنی دست، تا سر نرود در سرِ سودا که تو داری.
تا میل نباشد به وصال از طرف دوست،
سودی نکند حرص و تمنّا که تو داری.

تو اگر به حسن دعوی بکنی، گواه داری؛ که جمال سرو بستان و کمال ماه داری.
درِ کس نمی‌گشایم که به خاطرم درآید؛ تو به اندرون جان آی؛ که جایگاه داری.
مَلَکی؟ مهی؟ ندانم به چه کنیتت بخوانم؛ به کدام جنس گویم که تو اشتباه داری؟
گلِ بوستانِ رویت چو شقایق است؛ لیکن چه کنم به سرخ‌رویی؟ که دلی سیاه داری.
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی، مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری؟
نه کمال حسن باشد تُرُشیّ و رویِ شیرین؛ همه بد مکن! که مردم همه نیکخواه داری.
تو جفا کنیّ و صولت؛ دگران دعای دولت؛ چه کنند ازین لطافت که تو پادشاه داری؟
«به یکی لطیفه ـ گفتی ـ ببرّم هزار دل را»؛ نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری.
به خدای اگر چو سعدی برود دلت به راهی،
همه شب چُنُو نخسبیّ و نظر به راه داری.

خبر از عیش ندارد که ندارد یاری؛ دل نخوانند که صیدش نکند دلداری.
جان به دیدار تو یک روز فدا خواهم کرد؛ تا دگر برنکُنم دیده به هر دیداری.
یَعْلَمُ الله که من از دست غمت جان نبرم؛ تو بهْ از من، بَتَر از من بکُشی بسیاری.
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببُرد؛ سوزنی باید کز پای برآرد خاری.
می حرام است؛ ولیکن تو بدین نرگس مست، نگذاری که ز پیشت برود هشیاری.
می‌روی خرّم و خندان و نگه می‌نکنی، که نگه می‌کند از هر طرفت غمخواری.
خبرت هست که خلقی ز غمت بیخبرند؟ حالِ افتاده ندانند که نیفتد باری.

سرو آزاد به بالای تو می‌مانَد، راست؛ لیکنش با تو میسّر نشود رفتاری.
می‌نماید که سرِ عربده دارد چشمت؛ مست خوابش نبَرَد، تا نکند آزاری.
سعدیا! دوست نبینیّ و به وصلش نرسی،
مگر آن‌وقت که خود را ننهی مقداری.

دو چشم مست تو برداشت رسمِ هشیاری؛ وگرنه فتنه ندیدی به خواب بیداری.
زمانه با تو چه دعوی کند، به بَدْمهری؟ سپهر با تو چه پهلو زند، به غدّاری؟
معلّمت همه شوخیّ و دلبری آموخت؛ به دوستیْت وصیّت نکرد و دلداری.
چو گل لطیف؛ و لیکن حریف اَوْباشی؛ چو زر عزیز؛ و لیکن به دست اغیاری.
به صید کردن دلها، چه شوخ و شیرینی! به خیره کشتن تنها، چه جَلد و عیّاری!
دلم ربودی و جان می‌دهم به طیبتِ نَفْس؛ که هست راحت درویش در سبکباری.
گر افتدت گذری بر وجودِ کُشتهٔ عشق، سخن بگوی؛ که در جسم مرده جان آری.
گرت ارادت باشد به شورشِ دلِ خلق، بشورْ زلف؛ که در هر خَمی دلی داری.
چو بت به کعبه، نگونسار بر زمین افتند، به پیش قبلهٔ رویتْ، بتانِ فرخاری.
دهانِ پُر شکَرت را مَثَل به نقطه زنند؛ که رویِ چون قمرت شمسه‌ای است پرگاری.
به گِردِ نقطهٔ سرخت، عذارِ سبز چنان، که نیم‌دایره‌ای برکشند، زنگاری.
هزار نامه پیاپی نویسمت که جواب، اگرچه تلخ دهی، در سخن، شکرباری.
ز خلق گویِ لطافت تو برده‌ای امروز،
به خوبرویی و سعدی به خوبْ گفتاری.

عمری، به بویِ یاری، بردیم انتظاری؛ زآن انتظار، ما را نگشود هیچ کاری.
از دولت وصالش، حاصل نشد مرادی؛ وز محنت فراقش، بر دل بمانْد باری.
هر دم، غم فراقش بر دل نهاد دردی؛ هر لحظه، دستِ‌هجرش‌در پا شکست خاری.

ای زلف تو کمندی! ابروی تو کمانی! وی قامت تو سروی! وی روی تو بهاری!
دانم که فارغی تو از حال و درد سعدی، کو را در انتظارت خون شد دو دیده باری.
دریاب عاشقان را کافزون کند صفا را؛
بشنو تو این سخن را؛ کاین یادگار داری.

من از تو روی نپیچم، گَرَم بیازاری؛ که خوش بُوَد ز عزیزان تحمّلِ خواری.
به هر سلاح که خونِ مرا بخواهی ریخت، حلال کردمت، الاّ به تیغِ بیزاری.
تو در دل من از آن خوشتریّ و شیرینتر، که من تُرُش بنشینم ز تلخْ گفتاری.
اگر دعات ارادت بُوَد و گر دشنام، بگوی از آن لب شیرین؛ که شهد می‌باری.
تو گر به صید روی، وحشی از تو نگْریزد؛ که در کمند تو، راحت بُوَد گرفتاری.
به انتظار عیادت که دوست می‌آید، خوش است بر دلِ رنجورِ عشق بیماری.
تو می‌رویّ و مرا چشم و دل به جانب تست؛ ولی چه سود؟ که جانب نگه نمی‌داری.
گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد، دگر غم همه عالم به هیچ نشماری.
درازْنایِ شب از چشم دردمندان پرس؛ که هر چه پیشِ تو سهل است، سهل پنداری.
حکایت من و مجنون به یکدگر مانَد؛ نیافتیم و بمردیم، در طلبکاری.
بنال، سعدی! اگر چارهٔ وصالت نیست؛
که نیست چارهٔ بیچارگان بجز زاری.

نه تو گفتی که: «به جای آرم» و گفتم که: «نیاری، عهد و پیمان وفاداری و دلبندی و یاری؟»
زخمِ شمشیرِ اجل بِهْ که سرِ نیشِ فراقت؛ کشتن اولیٰتر از آن کِمْ به جراحت بگذاری.
تنِ آسوده چه داند که دل خسته چه باشد؟ من گرفتار کمندم؛ تو چه دانی که سواری؟
کس چنین روی ندارد؛ تو مگر حور بهشتی؟ وز کس این بوی نیاید؛ مگر آهوی تتاری؟
عرقت بر ورقِ رویِ نگارین به چه مانَد؟ همچو بر خرمن گل، قطرهٔ باران بهاری.
طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم؛ شکّر است آن، نه دهان و لب و دندان که تو داری.
ای خردمند که گفتی: «نکنم چشم به خوبان!» به چه کار آیدت آن دل که به جانان نسپاری؟

آرزو مـــی‌کندم بـا تـو شـبی بـودن و روزی؛ یا شبی روز کنی چون من و روزی به شب آری.
هم اگر عمر بُوَد، دامنِ کـامی بـه کـف آیـد؛ که گل از خار همی‌آید و صبح از شب تاری.
سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تـو بـرنجد؛
خوش بُوَد هر چه تو گوییّ و شکر هر چه تو باری.

چون است حالِ بستان، ای بـاد نوبهـاری؟ کـز بـلبلان بـرآمـد فریـاد بـیقراری.
ای گنج نوشدارو! با خستگـان نگـه کـن؛ مرهم به دست و ما را مجروح می‌گذاری؟!
یـا خـلوتی بـرآور، یـا بُـرْقَعی فـرو هِـل؛ ورنه، به شکلِ شیرین، شور از جهان برآری.
هر ساعت، از لطیفی، رویت عرق برآرد؛ چـون بـر شکـوفه آیـد بـاران نوبهـاری.
عود است زیر دامن، یا گـل در آسـتینت، یا مشک در گریبان؟ بنمای تـا چـه داری.
گــل نســبتی نـدارد بـا روی دلفـریبت؛ تو در میان گلها، چون گـل میـان خـاری.
وقــتی کـمندِ زلفت، دیگـر کمـانِ ابـرو، این می‌کَشد، به زورم؛ و آن‌می‌کُشد، به زاری.
ور قـید می‌گشـایی، وحشـی نـمی‌گریزد؛ در بند خوبرویان خوشتر کـه رستگـاری.
ز اوّل وفا نمودی، چندان که دل ربودی؛ چون مهرْ سخت‌کردم، سست آمدی به یاری.
عـمری دگـر ببـاید بـعد از فـراق، مـا را؛ کاین عمر صرف کردیم، اندر امیدواری.
ترسم نمـازِ صـوفی بـا صـحبتِ خیـالت، باطل بُوَد؛ که صورت بر قبله می‌نگـاری.
هر درد را که بینی درمان و چاره‌ای هست؛
درمان درد سـعدی بـا دوست سـازگاری.

این چه رفتار است کآرامیدن از مـن مـی‌بَری؟ هوشم از دل می‌ربایی؛ عـقلم از تـن مـی‌بری؟
بـــاغ و لالستـان چـه بـاشد؟ آسـتینی برفشـان؛ باغبان را گو: «بیا، گر گـل بـه دامـن مـی‌بری.»
روز و شب می‌باشد آن ساعت که همچون آفتاب، می‌نمـــایی روی و دیگـر بـازِ روزن مـی‌بری.
مویت از پـس تا کمرگه خوشه‌ای بر خرمن است؛ زینهار! آن خوشه پنهان کن؛ که خرمن می‌بری.
دل، به عیّاری، بـبُردی نـاگهـان از دست مـن؛ دزدْ شب گردد؛ تو، فارغ، روز روشن می‌بری.
گر تو بـرگردیدی از مـن بی‌گنـاه و بـی‌سبب، تا مگر مـن نـیز بـرگردم، غـلط ظـنْ مـی‌بری.

چون نیاید دود از آن خرمن که آتش می‌زنی؟ یا ببندد خون ازین موضع که سوزن می‌بری؟
این طریق دشمنی باشد، نه راه دوستی، کآبروی دوستان در پیشِ دشمن می‌بری.
عیبِ مسکینی مکن، افتان و خیزان در پیَت! کو نمی‌آید؛ تو، زنجیرش به گردن، می‌بَری.
سعدیا! گفتار شیرین، پیش آن کام و دهان،
دُر به دریا می‌فرستی؛ زر به معدن می‌بری.

کس درنیامده است بدین خوبی از دری؛ دیگر نیاوَرَد چو تو فرزندْ مادری.
خورشید، اگر تو روی نپوشی، فرو شود؛ گوید: «دو آفتاب نگنجد به کشوری.»
اوّلْ منم که در همه عالم نیامده است، زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری.
هرگز نبُرده‌ام به خراباتِ عشق راه؛ امروزم آرزوی تو درداد ساغری.
یا خود به حسن روی توکس نیست در جهان، یا هست و نیستم ز تو پروایِ دیگری.
بر سروِ قامتت، گل و بادامِ روی و چشم؛ نشنیده‌ام که سرو چنین آوَرَد بری؛
رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب، پرتو دهد، چنانکه شب تیره اختری.
همراه من مباش! که غیرت برند خلق، در دست مفلسی چو ببینند گوهری.
من کم نمی‌کنم سرِ مویی ز مهر دوست؛ ور می‌زند به هر بُنِ موییم نشتری.
روزی مگر به دیدهٔ سعدی قدم نهی!
تا در رهت به هر قدمت می‌نهد سری.

گر کنم در سرِ وفات سری، سهل باشد زیان مختصری.
ای که قصد هلاک من داری! صبر کن؛ تا ببینمت نظری.
نه حرام است در رخ تو نظر؛ که حرام است چشم بر دگری.
دوست دارم که خاک پات شوم؛ تا مگر بر سرم کنی گذری!
متحیّر نه در جمال توام؛ عقل دارم، به قدر خود، قَدَری؛
حیرتم در صفاتِ بیچون است، کاین کمال آفرید، در بشری.
بِبَری هوش و طاقت زن و مرد، گر تردّد کنی به بام و دری.

حق به دستِ رقیبِ سنگدل است، پیشِ خصم ایستاده چون سپری؛
زآنکه آیینه‌ای بدین خوبی، حیف باشد به دست بیبصری.
آهِ سعدی اثر کند در کوه؛ نکند در تو، سنگدل اثری!
سنگ را سخت گفتمی همه عمر؛
تا بدیدم ز سنگ سختری.

هرگز این صورت کند صورتگری؟ یا چنین شاهد بُوَد در کشوری؟
سروْرفتاری، صنوبرْقامتی، ماهْرخساری، ملایکْمنظری.
می‌رود؛ وز خویشتن‌بینی که هست، در نمی‌آید به چشمش دیگری.
صد هزارش دستِ خاطر در رکاب؛ پادشاهی می‌رود با لشکری.
عارضش باغی؛ دهانش غنچه‌ای؛ بَل بهشتی، در میانش کوثری.
ماهرویا! مهربانی پیشه کن؛ خوبرویی را بباید زیوری.
بی‌تو، در هر گوشه، پایی در گِل است؛ وز تو، در هر خانه، دستی بر سری.
چون همایم، سایه‌ای بر سر فکن؛ تا، در اقبالت، شوم نیکْاختری.
در خداوندی چه نقصان آیدش، گر خداوندی بپرسد چاکری؟
مصلحت بودی شکایت گفتنم، گر به غیر از خصم بودی داوری.
سعدیا! داروی تلخ، از دست دوست، بِهْ که شیرینی ز دست دیگری.
خاکی از مردم بمانَد در جهان؛
وز وجود عاشقان خاکستری.

هر نوبتم که در نظر، ای ماه! بگذری، بار دوم ز بار نخستین نکوتری.
انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران، بسیار دیده‌ام، نه بدین لطف و دلبری.
زنّار بود آنچه همه عمر داشتم، الّا کمر که پیش تو بستم، به چاکری.
از شرمِ چون تو آدمیی در میانِ خلق، انصاف می‌دهم که نهان می‌شود پری.
شمشیرِ اختیارِ تو را سر نهاده‌ام؛ دانم که گر تنم بکُشی، جان بپروری.

جز صورتت در آینه کس را نمی‌رسد، — با صورت بدیع تو کردن برابری.
ای مدّعی! گر آنچه مرا شد تو را شود، — بر حال من ببخشی و حالت بیاوری.
صید اوفتاد و پای مسافر به گِل بمانْد؛ — هیچ افتدت که بر سرِ افتاده بگذری؟
صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نمانْد؛
سختی مکن! که کیسه بپرداخت مشتری.

ای برق! اگر به گوشهٔ آن بام بگذری، — آنجا که باد زَهره ندارد، خبر بری.
ای مرغ! اگر پری به سرِ کویِ آن صنم، — پیغام دوستان برسانی بدان پری.
ای مشتریْ‌خصال! گر از ما حکایتی، — پرسد، جواب ده که: «بجانند مشتری.»
گو: «تشنگانِ بادیه را جان به لب رسید؛ — تو، خفته درکجاوه، به خواب خوش اندری.»
ای ماهرویِ حاضرِ غایب که پیشِ دل، — یک روز نگذرد که تو صد بار نگذری!
دانی چه می‌رود به سرِ ما ز دست تو؟ — تا خود به پای خویش بیاییّ و بنگری!
بازآی؛ کز صبوری و دوری بسوختیم؛ — ای غایب از نظر که به معنی برابری!
یا دل به ما دهی، چو دل ما به دست تست؛ — یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری.
تا خود برونِ پرده حکایت کجا رسد، — چون از درونِ پرده چنین پرده می‌دری.
سعدی! تو کیستی که دمِ دوستی زنی؟
دعویّ بندگی کن و اقرار چاکری.

ای که بر دوستان همی گذری، — تا به هر غمزه‌ای دلی ببری!
دردمندان تمام خواهی کشت، — تا به رحمت به کشته‌ای نگری.
ما خود از کوی عشقبازانیم، — نه تماشاکنانِ رهگذری.
هیچم اندر نظر نمی‌آید، — تا تو خورشیدْروی در نظری.
گفته بودم که: «دل به کس ندهم، — حذر از عاشقیّ و بیخبری؛
حلقه‌ای گِردِ خویشتن بکشم؛ — تا نیاید درون حلقه پری؛»
وین پریْ‌پیکرانِ حلقه به گوش، — شاهدی می‌کنند و جلوه‌گری.

صـــبرِ بـــلبل شـــنیده‌ای هـــرگز، چـــون بـــخندد شکـــوفهٔ ســـحری؟
پـــرده‌داری، بـــر آستـــانهٔ عشـــق، مـــی‌کند عـــقل و گـــریه پـرده‌دری.
چو خوری دانی، ای پسر! غم عشق؛ تـــا غـــمِ هـــیچ در جهـان نـخوری.
رایگان است یک نـفس بـا دوست، گـــر بـــه دنیـــا و آخـــرت بـخری.
قلم است این، بـه دست سـعدی در، یـــا هـــزار آســـتینِ دُرِّ دری؟!
ایـــن نبـات از کـــدام شـهر آرنـد؟
تـــو قـــلم نـــیستی؛ کـــه نـیشکری.

جـــور بـــر مـــن مـی‌پسندد دلبـری؛ زور بـــا مـــن مـــی‌کند زورآوری.
بـارِ خـصمی مـی‌کَشم کز جـور او، می‌نشـــاید رفت پـــیشِ داوری.
عقلْ بیچاره است، در زندانِ عشـق، چـــون مسلمـــانی به دست کـافری.
بـــارها گـــفتم: بگـریم پـیشِ خـلق؛ تـــا مگـر بـر مـن ببخشد خـاطری!
بـــاز گـــویم: پـادشاهی را چـه غـم، گر به خیلش در، بـمیرد چـاکری؟
ای که صبر از من طمع داریّ و هوش! بـــار ســـنگین مـــی‌نهی بـر لاغـری.
ز آنـــچه در پـــای عـزیزان افـکنند، ما سـری داریـم، اگـر داری سـری.
چشمِ عـادت‌کرده بـا دیـدار دوست، حـــیف بـاشد بـعد ازو بـر دیگـری.
در ســـراپـــای تـــو حـیران مـانده‌ام؛ درنمی‌بـــاید، بـــه حسنت، زیـوری.
این سخن سعدی تواند گفت و بس؛
هـــر گـــدایـــی را نبـــاشد جـوهری.

خـــــانهٔ صـــــاحبْ‌نظران مـــــی‌بُری؛ پـــــردهٔ پرهیزکنـــــان مـــــی‌دری.
گـــر تـــو، پـریچهره نـپوشی نقـاب، تـــوبهٔ صـــوفی بـــه زبـــان آوری.
این چه وجـود است؟! نـمی‌دانـمت؛ آدمـــیی، یـــا مَـــلَکی، یـــا پـــری؟!
گـــر هـــمه سرمـــایه زیـان مـی‌کند، ســـود بُـــوَد دیـــدن آن مشـــتری.
نســـخهٔ ایـــن روی بـــه نقّـاش بـر؛ تـــا بکـــند تـــوبه ز صـــورتگری.

بـا تَـتَرت حاجتِ شمشیر نیست؛ حـمله هـمی‌آری و دل مـی‌بَری.
گـر تـو در آیـینه تأمّـل کـنی، صورت خود، باز به ما ننگری.
خسـرو، اگـر عـهد تـو دریافتی، دل به تـو دادی؛ کـه تـو شیرینتری.
گـر دری از خلق ببندم به روی، بـر تـو نـبندم؛ کـه بـه خاطرْ دری.
سعدی اگر کشته شود در فراق،
زنده شود، چون به سرش بگذری.

دانـی چـه گـفت مـرا آن بـلبل سـحری؟ «تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری؟!»
اشتر، به شعر عرب، در حالت است و طرب؛ گر ذوق نیست تـو را، کـژْطبعْ جـانوری.
من هرگز از تـو نـظر بـا خـویشتن نکـنم؛ بـیننده تـن نـدهد هـرگز بـه بـیبصری.
از بس که در نظرم خوب آمـدی، صنمـا! هر جا که می‌نگرم، گویی کـه در نـظری.
دیگـر نگـه نکـنم بـالایِ سـروِ چـمن؛ دیگـر صـفت نکـنم رفتارِ کبکِ دری.
کبکْ اینچنین نرود؛ سرو اینچنین نچمد؛ طاووس را نرسد، پیش تـو، جلوه‌گـری.
هرگه که می‌گذری، من در تو مـی‌نگرم، کز حسن قامت خود، با کس نـمی‌نگری.
باری به حکمِ کـرم، بـر حـال مـا بـنگر؛ کافتد که بار دگر بـر خـاک مـا گـذری.
سعدی، به جور و جفا، مهر از تو برنگَند؛
من خاکِ پایِ توام، ور خون من بخوری.

دانـمت آسـتین چـرا پیش جمـال مـی‌بری: رسـم بُـوَد کـز آدمـی روی نهـان کـند پـری.
مـعتقدان و دوسـتان از چپ و راست مـنتظر؛ کـبر رهـا نـمی‌کند کـز پس و پیش بـنگری.
آمدمت کـه بـنگرم؛ بـاز نـظر بـه خـود کـنم؛ سـیر نـمی‌شود نـظر، بس کـه لطیفْ‌منظری.
غایتِ کام و دولت است آنکه به خدمتت رسم، بنده، میان بندگان، بسته میان بـه چـاکـری.
روی به خاک می‌نهم، گر تو هلاک می‌کنی؛ دست به بند مـی‌دهم، گـر تـو اسیر مـی‌بری.
هر چه کنی تو، برحقی؛ حاکم و دستْ‌مطلقی؛ پیش که داوری برند از تو که خصم و داوری؟

بنده اگر به سر رود در طلبت، کجا رسد، گر نرسد عنایتی در حق بنده، آنسری؟
گفتم: اگر نبینمت، مهر فرامشم شود؛ می‌روی و مقابلی؛ غایب و در تصوّری.
جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان، گر بکُشیّ و بعد از آن بر سرِ کشته بگذری.
سعدی اگر هلاکْ شد، عمر تو باد و دوستان!
مِلْکِ یمین خویش را گر بکُشی، چه غم خوری؟

روی گشاده، ای صنم! طاقتِ خلق می‌بَری؛ چون پسِ پرده می‌روی، پردهٔ صبر می‌دری.
حور بهشت خوانمت؛ ماه تمام گویمت؛ کآدمیی ندیده‌ام چون تو پری، به دلبری.
آینه را تو داده‌ای پرتو روی خویشتن، ورنه چه زَهره داشتی، در نظرت، برابری؟
نسخهٔ چشم و ابرویت پیشِ نگارگر برم؛ گویمش: «اینچنین بکُن صورت قوس و مشتری.»
چون تو درختِ دلنشان، تازه بهار و گلفشان، حیف بُوَد که سایه‌ای بر سرِ ما نگستری.
دیده به رویِ هر کسی برنکُنم، ز مهر تو؛ در ز عوام بسته بِهْ، چون تو به خانه اندری.
من نه مخیّرم که چشم از تو به خویشتن کنم؛ ور تو نظر به ما کنی ور نکنی، مخیّری.
پند حکیم بیش ازین در من اثر نمی‌کند؛ کیست که برکُند یکی زمزمهٔ قلندری؟
عشق و دوامِ عافیت مختلفند، سعدیا!
هر که سفر نمی‌کند، دل ندهد به لشکری.

سروِ بستانی تو، یا مه، یا پری، یا مَلَک، یا دفترِ صورتگری؟!
رفتنی داریّ و سحری می‌کنی، کاندر آن عاجز بمانَد سامری.
هر که یکْ بارش گذشتی در نظر، در دلش صد بار دیگر بگذری.
می‌روی؛ و اندر پَیَت، دل می‌رود؛ بازمی‌آییّ و جان می‌پروری.
گر تو شاهد با میان آیی چو شمع، مبلغی پروانه‌ها گِرد آوری.
چند خواهی روی پنهان داشتن؟ پرده می‌پوشیّ و بر ما می‌دری.

روزی، آخـر، در میان مـردم آی؛ تـا بـبیند هـر کـه مـی‌بیند پَـری.
آفتـــاب از مـــنظر افـتد در رواق، چون تو را بیند بدین خـوشْ‌منظری.
جان و خاطر با تو دارم روز و شب، نـقش بـر دل، نـام بـر انگشـتری.
سعدی از گرمی بـخواهـد سـوختن،
بس که تو شـیرینی از حـد مـی‌بری.

هر سلطنت که خواهی مـی‌کن؛ کـه دلپـذیری؛ در دست خوبرویـــان، دولت بُــوَد اسـیری.
جـان بـاختن به‌کـویت، در آرزوی رویت، دانســته‌ام؛ و لیکــن خـونخوارِ نـاگـزیری.
مُلْک آنِ تست و فرمان؛ مملوک را چه درمان، گــر بــی‌گنه بسـوزی؟ ور بی‌خطا بگـیری؟
گر من سخن نگویم، در وصف روی و مویت، آیـینه‌ات بگــوید، پنهــان که: «بـی‌نظیری.»
آن کـو نـدیده بـاشد گـل در میان بستان، شـاید کـه خیره مانَد در ارغوان و خِیری.
گفتم: مگر چو رفتی غـایب شـوی ز چشـم؛ آن نـیستی که رفتی؛ آنـی کـه در ضـمیری.
ای بـاد صـبح! بِستـان پیغام وصـل جانان؛ می‌رو؛ که خوشْ نسیمی؛ می‌دَم؛ که خوشْ‌عبیری.
او را نـــمی‌توان دیــد، از منتهـایِ خــوبی؛ مــا خـود نمی‌نمـاییم، از غـایتِ حـقیری.
گر یار با جـوانـان خـواهـد نشست و رنـدان، مــا نـیز تـوبه‌کـردیم، از زاهـدیّ و پیری.
سعدی! نـظر بپوشـان؛ یـا خـرقه در میان نِهْ؛
رنــــدی روا نبـــاشد، در جـــامهٔ فــقیری.

اگــر کــلالهٔ مشکــین ز رخ بـرانـدازی، کــنند در قــدمت عــاشقان سـرانـدازی.
اگر به رقص درآیی تو، سروِ سیمْ‌انـدام، نظاره کن که چه مستی کـنند و جـانبازی!
تو بـا چنین قـد و بـالا و صـورت زیبـا، به سرو و لاله و شمشاد و گـل نـپردازی.
کــدام بـاغ چـو رخسـار تـو گـلی دارد؟ کـدام سرو کـند بـا قـدت سرافرازی؟
به حسن خال و بناگوش اگر نگـاه کـنی، نـظر ز خـویش دگـر بـر کسـی نـیندازی.

غـلام بـاد صبـایم، غـلام بـاد صبـا، که بـا کـلالهٔ جعدت هـمی کـند بـازی.
بگـوی، مـطربِ یـاران! بیـار زمـزمه‌ای؛ بنال، بلبلِ مستان! کـه بس خـوش‌آوازی
که گفته است که صد دل به غمزه‌ای ببری؟ هـزار صـید بـه یک تـاختن بـیندازی؟
ز لطـفِ لفـظِ شکربـارِ گـفتهٔ سـعدی،
شـدم غـلام هـمه شـاعران شـیرازی.

یار گرفته‌ام بسی؛ چون تو ندیده‌ام کسی؛ شمع چنین نیامده است از درِ هیچ مجلسی.
عادتِ بختِ من نبود آنکه تو یادم آوری؛ نقد چنین کم اوفتد،خاصه به دست مفلسی.
صحبت ازین شریفتر؟ صورت ازین لطیفتر؟ دامن ازین نظیفتر؟ وصف تو چون کند کسی؟
خادمهٔ سرای را گو: «درِ حجره بند کـن؛» تا به سرِ حـضور مـا ره نـبَرَد مـوسوسی.
روزِ وصالِ دوستان، دل نرود به بوستـان؛ تا به گلی نگه کند، یا بـه جمـال نـرگسی.
گر بکُشی کجا روم؟ تن به قضا نهـاده‌ام؛ سنگِ جفایِ دوستان درد نـمی‌کند بسـی.
قصّه به هر که می‌برم، فایده‌ای نـمی‌دهد؛ مشکلِ دردِ عشق را حل نکـند مـهندسی.
این همه خار می‌خورد سعدی و بار می‌برد؛
جای دگر نمی‌رود هر که گرفت مـونسی.

هرگز آن دل بنمیرد که تو جـانش بـاشی؛ نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی!
غم و اندیشه در آن دایـره هـرگز نـرود، به حقیقت که تو چون نقطه، میانش باشی.
هرگزش بـاد صبـا بـرگْ پریشـان نکـند، بوستانی که چـو تـو سـرو روانش بـاشی.
هـمه عـالم نگـران تـا: نـظرِ بـختِ بـلند، بر که افتد که تو یک‌دم نگـرانش بـاشی.
تشنگانت به لب، ای چشمهٔ حیوان! مردند؛ تشنه‌تر آنکه تـو نـزدیک دهـانش بـاشی.
گر توان بود که دَورِ فلک از سر گـیرند، تـــو دگـر نـادرهٔ دَورِ زمـانش بـاشی.
وصفت آن نیست که در وهم سخندان گنجد؛ ور کسی گفت، مگر هم تو زبانش باشی.

چون تحمّل نکند بارِ فراق تو [کسیک*]، با همه دردِ دل، آسایش جانش باشی.
ای که بی‌دوست به سر می‌نتوانی که بری! شاید ار محتمل بار گرانش باشی.
سعدی! آن روز که غوغای قیامت باشد،
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی.

ما سپر انداختیم، گر تو کمان می‌کشی؛ گو: دل ما خوش مباش، گر تو بدین دلخوشی!
گر بکُشی، بنده‌ایم؛ ور بنوازی، رواست؛ ما به تو مستأنسیم؛ تو به چه مستوحشی؟
گفتی: «اگر درد عشق پای نداری، گریز»؛ چون بتوانم گریخت، تا تو کمندم کشی؟
دیده فرودوختیم؛ تا نه به دوزخ بَرَد؛ باز نگه می‌کنم؛ سخت بهشتی‌وشی.
غایت خوبی که هست قبضه و شمشیر و دست؛ خلق حسد می‌برند، چون تو مرا می‌کُشی.
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست؛ چارهٔ مجروح عشق نیست بجز خامشی.
چند توان، ای سلیم! آب بر آتش زدن؟ کآبِ دیانت بَبَرَد رنگِ رخِ آتشی.
آدمیِ هوشمند عیش ندارد ز فکر؛ ساقی مجلس! بیار آن قدح بیهشی.
مستِ میِ عشق را عیب مکن، سعدیا!
مست بیفتی تو نیز، گر هم ازین مَی چشی.

اگر تو پرده برین زلف و رخ نمی‌پوشی، به هتکِ پردهٔ صاحبدلان همی کوشی.
چنین قیامت و قامت ندیده‌ام همه عمر؛ تو سرو، یا بدنی؟! شمس، یا بناگوشی؟!
غلامِ حلقهٔ سیمینِ گوشوارِ توام، که پادشاهِ غلامانِ حلقه در گوشی.
به کنجِ خلوتِ پاکان و پارسایان آی؛ نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی.
به روزگارِ عزیزان، که یاد می‌کنمت، علی‌الدّوام، نه یادی پس از فراموشی.
چنان موافق طبع منیّ و در دل من، نشسته‌ای که گمان می‌برم در آغوشی.
چه نیکبخت کسانی که با تو همسخنند! مرا نه زَهرهٔ گفت و نه صبرِ خاموشی.

* کسی که.

رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست؟ — که طبع او همه نیش و تو سر به سر نوشی.
«به تربیت، به چمن ـ گفتم: «ای نسیم صبا! — بگوی تا: ندهد گل به خار چاووشی.»
تو سوز سینهٔ مستان ندیدی، ای هشیار! — چو آتشیّت نباشد، چگونه برجوشی؟
تو را که دل نبُوَد، عاشقی چه دانی چیست؟ — تو را که سمع نباشد، سماع ننیوشی.
وفای یار به دنیا و دین مده، سعدی!
دریغ باشد یوسف به هر چه بفروشی.

روی بپوش، ای قمرِ خانگی! — تا نکَشد عقل به دیوانگی.
بُلعجبیهایِ خیالت ببست، — چشمِ خردمندی و فرزانگی.
با تو بباشم، به کدام آبروی؟ — یا بگریزم، به چه مردانگی؟
با تو برآمیختنم آرزوست؛ — وز همه کس وحشت و بیگانگی.
پرده برانداز شبی، شمع‌وار؛ — تا همه سوزیم، به پروانگی.
یا ببُرد خانهٔ سعدی خیال؛
یا ببرد دوست به همخانگی.

بَسَم از هوا گرفتن؛ که پری نمانْد و بالی؛ — به کجا روم ز دستت؟ که نمی‌دهی مجالی.
نه ره گریز دارم، نه طریق آشنایی؛ — چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتیالی؟
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد، — اگر احتمال دارد به قیامت اتّصالی.
چه خوش است در فراقی همه عمر صبر کردن، — به امیدِ آنکه روزی به کف اوفتد وصالی!
به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن؛ — که شبی نخفته باشی به درازْنایِ سالی.
غمِ حالِ دردمندان نه عجب گرت نباشد؛ — که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی.
سخنی بگوی با من که چنین اسیر عشقم؛ — که به خویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی.
چه نشینی، ای قیامت؟ بنمای سروِ قامت، — به خلافِ سروِ بستان که ندارد اعتدالی؛
که نه امشب آن سماع است که دف خلاص یابد، — به تپانچه‌ای و بربط برهد، به گوشمالی.

دگــر آفتــابِ رویت منمــای آسمــان را! که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی.
خط مشکبوی و خالت به مناسبت تو گویی، قـلمِ غبـار مـی‌رفت و فـرو چکید خالی.
تو هم این مگوی، سعدی که: «نظر گناه باشد»!
گـنه است بـرگرفتن نـظر از چـنین جمـالی.

تو کدامیّ و چه نامی که چنین خوب خرامی؟ خون عشّاق حلال است؛ زهی شوخِ حرامی!
بیمِ آن است دمادم که چو پروانه بسوزم، از تغابن که: تو چون شمع، چرا شاهدِ عامی.
فتنه‌انگیزی و خون‌ریزی و خلقی نگرانت، که چه شیرین‌حرکاتیّ و چه مطبوعْ‌کلامی!
مگر از هیأتِ شیرین تو می‌رفت حدیثی، نیشکر گفت: «کمر بسته‌ام اینک، به غلامی.»
کافر ار قامتِ همچون بتِ سیمینِ تو بیند، بـار دیگـر نکـند سـجدهٔ بتهـای رُخامی.
بنشین، یک نفس، ای فتنه! که برخاست قیامت؛ فـتنه نـادر بـنشیند، چـو تـو در حال قیامی.
بُلعجب باشد ازین خلق که رویت چو مه نو، می‌نمایند به انگشت و تو خود بدر تمامی!
کس نیارد که کند جور، در اقبال اتابک؛ تو، چنین سرکش و بیچاره‌کُش، از خیلِ کدامی؟
آفتِ مجلس و میدان و هلاکِ زن و مردی؛ فـتنهٔ خـانه و بـازار و بـلایِ در و بـامی.
در سرِ کار تو کردم دل و دین، با همه دانش؛ مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی.
طاقتم نیست ز هر بیخبری سنگِ ملامت؛
که تو در سینهٔ سعدی، چو چراغ از پسِ جامی.

چون تنگ نباشد دلِ مسکینِ حَمامی، کِش یـارِ هـم‌آواز بگـیرند بـه دامـی؟
دیشب، همه‌شب، دست در آغوشِ سلامت؛ و امـروز، هـمه روز، تمنّـای سـلامی!
آن بـوی گـل و سنبل و نالیدن بلبل، خوش بـود؛ دریغـا که نکـردند دوامی!
از من مَطلَب صبرِ جدایی! که ندارم؛ سنگی است فراق و دل محنتْ‌زده جامی.
در هـیچ مقـامی، دل مسکین نشکیبد، خوکردهٔ صحبت که برافتد ز مقامی.
بی‌دوست، حرام است جهان دیدنِ مشتاق؛ قـندیل بکُش؛ تـا بـنشینم بـه ظلامی؛
چندان بنشینم که برآید نَفَسِ صبح؛ کان وقت به دل می‌رسد از دوست پیامی.

آنجا که تویی، رفتن ما سود ندارد؛ الاّ به کرم پیش نهد لطف تو گامی.
ز آن عین که دیدی، اثری بیش نمانده است: جانی به دهان آمده، در حسرتِ کامی.
سعدی سخن یار نگوید بَرِ اغیار؛
هرگز نبَرَد سوخته‌ای قصّه به خامی.

صاحبْ‌نظر نباشد در بندِ نیکنامی؛ خاصان خبر ندارند از گفت و گوی عامی.
ای نقطهٔ سیاهی، بالای خطّ سبزش! خوش دانه‌ای؛ و لیکن بس بر کنارِ دامی.
حور از بهشت بیرون ناید؛ تو از کجایی؟ مه بر زمین نباشد؛ تو، ماهرخ کدامی؟
دیگر کَسش نبیند در بوستان خرامان، گر سرو بوستانت بیند که می‌خرامی.
بدر تمام روزی در آفتابِ رویت، گر بنگرد، بیارد اقرارِ ناتمامی.
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد، گر پسته‌ات ببیند، وقتی که در کلامی.
در حسن، بی‌نظیری؛ در لطف، بینهایت؛ در مهر، بی‌ثباتی؛ در عهد، بیدوامی.
لایقتر از امیری، در خدمتت، اسیری؛ خوشتر ز پادشاهی، در حضرتت، غلامی.
ترکْ عمل بگفتم؛ ایمن شدم ز عزلت؛ بیچیز را نباشد اندیشه از حرامی.
فردا به داغِ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد، کامروز آتشِ عشق از وی نبُرد خامی.
هر لحظه سر به جایی برمی‌کُند خیالم؛ تا خود چه بر من آید، زین منقطعْ لگامی.
سعدی! چو ترکِ هستی گفتی ز خلق رَستی؛
از سنگْ غم نباشد، بعد از شکسته جامی.

مرا تو جان عزیزیّ و یار محترمی؛ به هر چه حکم کنی، بر وجود من حَکَمی.
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد! که مونس دل و آرام جان و دفع غمی.
هزار تندی و سختی بکن؛ که سهل بُوَد، جفای مثل تو بردن؛ که سابقِ کرمی.
ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است؛ چه جای فرق؟ که زیبا ز فرق تا قدمی.
اگر هزار الم دارم از تو بر دلِ ریش، هنوز مرهم ریشیّ و داروی المی.
چنین که می‌گذری، کافر و مسلمان را، نگه به تست؛ که هم قبله‌ایّ و هم صنمی.

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند، مگر که نام خدا گِردِ خویشتن بدمی.
نگویمت که: «گلی، بر فرازِ سروِ روان»؛ که آفتاب جهانتاب بر سرِ عَلَمی.
تو، مشکبویِ سیه‌چشم را که دریابد؟ که همچو آهوی مشکین از آدمی برمی.
کمند سعدی اگر شیر شرزه صید کند،
تو در کمند نیایی؛ که آهوی حرمی.

اگر لذّتِ ترکِ لذّت بدانی، دگر شهوتِ نفس لذّت نخوانی.
هزاران در از خلق بر خود ببندی، گرت باز باشد دری آسمانی.
سفرهای علوی کند مرغِ جانت، گر از چنبرِ آز بازش رهانی؛
و لیکن تو را صبرِ عنقا نباشد؛ که در دامِ شهوت به گنجشک مانی.
ز صورت پرستیدنت، می‌هراسم، که تا زنده‌ای ره به معنی ندانی.
گر از باغِ اُنست گیاهی برآید، گیاهت نماید گل بوستانی.
دریغ آیدت هر دو عالم خریدن، اگر قدر نقدی که داری بدانی.
به مُلکی دمی زین نشاید خریدن، که از دَورِ عمرت بشد، رایگانی.
همین حاصلت باشد از عمر باقی، اگر همچنینش به آخر رسانی.
بیا؛ تا بِهْ از زندگانی به دستت، چه افتاد، تا صرف شد زندگانی؟
چنان می‌روی ساکن و خوابْ در سر، که می‌ترسم از کاروان بازمانی.
وصیّت همین است، جانِ برادر! که: «اوقات ضایع مکن، تا توانی!»
صدف‌وار، باید زبان درکشیدن، که وقتی که حاجت بُوَد دُر چکانی.
همه عمر تلخی کشیده است سعدی،
که نامش برآمد، به شیرین‌زبانی.

ای سروِ حدیقهٔ معانی! جانیّ و لطیفهٔ جهانی.
پیش تو، به اتّفاق، مردن خوشتر که پس از تو زندگانی.
چشمان تو سِحْرِ اوّلین‌اند؛ تو فتنهٔ آخرالزّمانی.

چون اسم تو در میان نباشد؟! گویی که به جسم در، میانی.
آنرا که تو از سفر بیایی، حاجت نبُوَد به ارمغانی.
گر ز آمدنت خبر بیارند، من جان بدهم، به مژدگانی.
دفع غم دل نمی‌توان کرد، الاّ به امید شادمانی.
گر صورت خویشتن ببینی، حیرانِ جمالِ خود بمانی.
گر صلح کنی، لطیف باشد، در وقت بهار و مهربانی.
سعدی خطِ سبز دوست دارد، پیرامنِ خدِّ ارغوانی.
این پیر نگر که همچنانش،
از یاد نمی‌رود جوانی!

جمعی که تو در میان ایشانی، زان جمع بدر بُوَد پریشانی.
ای ذات شریف و شخص روحانی! داروی دلیّ و مرهم جانی.
خرّمْ تنِ آنکه با تو پیوندد! و آن حلقه که در میان ایشانی!
من نیز به خدمتت کمر بندم؛ باشد که غلام خویشتن خوانی!
برخوانِ تو این شکر که می‌بینم، بیفایده است* مگس که می‌رانی.
هر جا که تو بگذری بدین خوبی، کس شک نکند که سرو بستانی.
هرک این سر و دست و ساعدت بیند، گر دل ندهد، به پنجه بستانی.
من جسم چنین ندیده‌ام هرگز؛ چندانکه قیاس می‌کنم، جانی.
بر دیدهٔ من برو؛ که مخدومی؛ پروانه به خون بده؛ که سلطانی.
من سر ز خط تو برنمی‌گیرم، ور چون قلمم به سر بگردانی.
این گَرد که بر رخ است، می‌بینی؛ وآن درد که در دل است، می‌دانی.
دودی که برآید از دل سعدی، پیداست که [ز] آتشی است پنهانی.
می‌گوید و جان به رقص می‌آید؛
خوش می‌رود این سماع روحانی.

* ت «است» در خواندن می‌افتد؛ ویژگی سبکی است.

ذوقی چنان ندارد بی‌دوست زندگانی؛ دودم به سر برآمد، زین آتش نهانی.
شیراز در نبسته است از کاروان؛ و لیکن ما را نمی‌گشایند، از قیدِ مهربانی.
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد، می‌بایدش کشیدن باری، به ناتوانی.
خون هزار وامق خوردی، به دلفریبی؛ دست از هزار عذرا بردی، به دلستانی.
صورتْ‌نگار چینی بیخویشتن بمانَد، گر صورتت ببیند، سر تا به سر معانی.
ای بر درِ سرایت غوغای عشقبازان، همچون بر آب شیرین، آشوبِ کاروانی!
تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید؛ تا خرمنت نسوزد، تشویش ما ندانی.
می‌گفتمت که: «جانی!» دیگر دریغم آید؛ گر جوهری بِهْ از جان ممکن بُوَد، تو آنی.
سروی، چو در سماعی؛ بدری، چو در حدیثی؛ صبحی، چو در کناری؛ شمعی، چو در میانی.
اوّل چنین نبودی؛ باری حقیقتی شد؛ دِی، حظّ نفس بودی؛ امروز، قوت جانی.
شهر آنِ تست و شاهی؛ فرمای هر چه خواهی؛ گر بی‌عمل ببخشی، ور بی‌گنه برانی،
رویِ امیدِ سعدی بر خاک آستان است؛
بعد از تو کس ندارد، یا غایَةَ الْاَمانی!

ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی؛ جهان و هر چه درو هست صورتند و تو جانی.
به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت؛ که هر که را تو بگیری، ز خویشتن برهانی.
مرا مپرس که: «چونی؟»! به هر صفت که تو خواهی؛ مرا مگو که: «چه نامی؟»! به هر لقب که تو خوانی.
چنان به نظرهٔ اوّل ز شخص می‌ببری دل، که باز می‌نتواند گرفت نظرهٔ ثانی.
تو پرده پیش گرفتی؛ وز اشتیاق جمالت، ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی.
بر آتش تو نشستیم و دودِ شوق برآمد؛ تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی.
چو پیشِ خاطرم آید خیال صورت خوبت، ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی.
مرا گناه نباشد نظر به روی جوانان؛ که پیر داند مقدار روزگار جوانی.
تو را که دیده ز خواب و خمار باز نباشد، ریاضتِ منِ شب تا سحر نشسته چه دانی؟
من، ای صبا! ره رفتن به کوی دوست ندانم؛ تو می‌روی به سلامت! سلام ما برسانی؛
سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد؛
اسیر خویش گرفتی؛ بکُش، چنانکه تو دانی.

نگویم آب و گِل است آن وجود روحانی؛ بدین کمال نباشد جمال انسانی.
اگر تو آب و گِلی همچنانکه سایر خلق، گِلِ بهشتْ مخمّر به آبِ حیوانی.
به هر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم، که گویمش به تو مانَد، تو خوبتر ز آنی.
وجودِ هر که نگه می‌کنم ز جان و جسد، مرکّب است و تو از فرق تا قدم جانی.
گرت در آینه سیمای خویش دل ببَرَد، چو من شویّ و به درمان خویش درمانی.
دلی که با سرِ زلفت تعلّقی دارد، چگونه جمع شود، با چنان پریشانی؟
مرا که پیشِ تو اقرارِ بندگی کردم، رواست گر بنوازیّ و گر برنجانی؛
ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند: «مکن!»، بکن هر آنچه بشاید، نه هر چه بتْوانی.
طمع مدار که از دامنت بدارم دست، به آستینِ ملالی که بر من افشانی!
فدای جان تو! گر من فدا شوم چه شود؟ برای عید بُوَد گوسفند قربانی.
روان روشن سعدی که شمع مجلس تست،
به هیچ کار نیاید، گرش نسوزانی.

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی، که به دوستان یکدل سرِ دست برفشانی.
دلم از تو چون برنجد؟ که به وهم درنگنجد، که جواب تلخ گویی تو، بدین شکرْ دهانی.
نَفَسی، بیا و بنشین؛ سخنی بگو و بشنو؛ که به تشنگی بمردم، بَرِ آبِ زندگانی.
غم دل به کس نگویم؛ که بگفت رنگِ رویم؛ تو به صورتم نگه کن که سرایرم بدانی.
عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم؛ عجب است اگر بسوزم، چو بر آتشم نشانی؟
دل عارفان ببردند و قرار پارسایان، همه شاهدان، به صورت؛ تو، به صورت و معانی.
نه خلاف عهد کردم که حدیثِ جز تو گفتم؛ همه بر سرِ زبانند و تو در میانِ جانی.
اگرت به هر چه دنیا بدهند، حیف باشد؛ وگرت به هر چه عقبا بخرند، رایگانی.
تو نظیر من ببینیّ و بدیل من بگیری؛ عوض تو من نیابم؛ که به هیچ کس نمانی.
نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم؛ که هنوز پیشِ ذکرت خجلم ز بیزبانی.
مده، ای رفیق پندم! که نظر برو فکندم؛ تو میان ما ندانی که چه می‌رود نهانی.

مزن، ای عدو به تیرم! که بدین قَدَر نمیرم؛ — خبرش بگو که جانت بدهم، به مژدگانی.
بت من! چه جای لیلی که بریخت خون مجنون؟ — اگر این قمر ببینی، دگر آن سَمَر نخوانی.
دل دردمند سعدی ز محبّت تو خون شد؛
نه به وصل می‌رسانی، نه به قتل، می‌رهانی.

همه کس را تن و اندام و جمال است و جوانی؛ — وین‌همه لطف ندارد؛ تو مگر سروِ روانی!
نظر آوردم و بردم که: وجودی به تو مانَد؛ — همه اسمند و تو جسمی؛ همه جسمند و تو جانی.
تو مگر پرده بپوشیّ و کست روی نبیند؛ — ور همین پرده زنی، پردهٔ خلقی بدرانی.
تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بمانَد، — تا کسی همچو تو باشد که درو خیره بمانی.
نوکِ تیرِ مژه از جوشنِ جان می‌گذرانی؛ — من، تُنُکْ‌پوست، نگفتم: «تو چنین سختْ کمانی.»؟
هر چه در حسن تو گویند، چنانی به حقیقت؛ — عیبْ آن است که با ما به ارادت نه چنانی.
رمقی بیش نمانده است گرفتار غمت را؛ — چند مجروح توان داشت؟ بکُش! تا برهانی.
بیش ازین صبر ندارم که تو هر دم بَرِ قومی، — بنشینیّ و مرا بر سرِ آتش بنشانی.
گر بمیرد عجب از شخص، وگر زنده نباشد، — که برانی ز درِ خویش و دگربار بخوانی.
سعدیا! گر قدمت راه به پایان نرساند،
باری، اندر طلبش، عمر به پایان برسانی.

فرّخْ صباحِ آنکه تو بر وی نظر کنی! — فیروزْ روزِ آنکه تو بر وی گذر کنی!
آزاد بنده‌ای که بُوَد در رکاب تو! — خرّم ولایتی که تو آنجا سفر کنی!
دیگر نبات را نخرد مشتری به هیچ، — یک‌بار اگر تبسّمِ همچون شکر کنی.
ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای! — ما را نگاهی از تو تمام است، اگر کنی.
من با تو دوستیّ و وفا کم نمی‌کنم، — چندانکه دشمنیّ و جفا بیشتر کنی.
مقدور من سری است که در پایت افکنم، — گر ز آنکه التفات بدین مختصر کنی.
عمری است تا به یاد تو شبْ روز می‌کنیم؛ — تو خفته‌ای که گوش به آه سحر کنی.
دانی که رویم از همه عالم به روی تست؛ — زنهار! اگر تو روی به رویی دگر کنی!

گفتی که: «دیر و زود به حالت نظر کنم»؛ آری! کنی، چو بر سرِ خاکم گذر کنی.
شرط است، سعدیا! که به میدانِ عشقِ دوست، خود را، به پیشِ تیرِ ملامت، سپر کنی؛
وز عقل بهترت سپری باید، ای حکیم!
تا از خدنگِ غمزهٔ خوبان حذر کنی.

یاریْ آن است که زهر از قِبَلش نوش کنی؛ نه چو رنجی رسدت، یار فراموش کنی.
هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود؛ تو چه یاری که چو دیگ از غم دل جوش کنی؟
عَلَم از دوش بنه؛ ور عسلی فرماید، شرط آزادگی آن است که بر دوش کنی.
راه دانا دگر و مذهب عاشق دگر است، ای خردمند که عیبِ منِ مدهوش کنی!
شاهد آن‌وقت بیاید که تو حاضر گردی؛ مطرب آن‌گاه بگوید که تو خاموش کنی.
سرِ تشنیع نداری، طلبِ یار مکن! مگست نیش زند، چون طلب نوش کنی.
پای در سلسله باید که همان لذّت عشق، در تو باشد که گرش دست در آغوش کنی.
مرد باید که نظر بر ملخ و مور، کند، آن تأمّل که تو در زلف و بناگوش کنی.
تا چه شکلی تو، در آیینه همان خواهی دید؛ شاهد آیینهٔ تست، ار نظرِ هوش کنی.
سخنِ معرفت از حلقهٔ درویشان پرس؛
سعدیا! شاید ازین حلقه که در گوش کنی.

چشمِ رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی؛ چونکه به بخت ما رسد، این‌همه ناز می‌کنی.
ای که نیازموده‌ای صورت حال بیدلان! عشق حقیقت است، اگر حملِ مَجاز می‌کنی.
ای که نصیحتم کنی «کز پیِ او دگر مرو!» در نظر سبکتکین، عیبِ ایاز می‌کنی.
پیشِ نماز بگذرد سرو روان و گویدم: «قبلهٔ اهل دل منم؛ سهو، نماز می‌کنی!»
دی به امید گفتمش: «داعی دولت توام»؛ گفت: «دعا به خود بکن، گر به نیاز می‌کنی.»
گفتم: «اگر لبت گزم، مَی‌خورم و شکر مَزَم»؛ گفت: «خوری، اگر پزم؛ قصّه دراز می‌کنی.»
سعدیِ خویش خوانیَم؛ پس به جفا برانیَم؛
سفره اگر نمی‌نهی، در به چه باز می‌کنی؟

آسوده‌خاطرم که تو در خاطر منی، گر تاج می‌فرستی و گر تیغ می‌زنی.
ای چشمِ عقل خیره در اوصاف روی تو، چون مرغ شب که هیچ نبیند به روشنی!
شهری، به تیغِ غمزهٔ خونخوار و لعلِ لب، مجروح می‌کنیّ و نمک می‌پراکنی.
ما خوشه‌چینِ خرمنِ اصحابِ دولتیم؛ باری نگه کن، ای که خداوند خرمنی!
گیرم که برکَنی دل سنگین ز مهر من، مهر از دلم چگونه توانی که برکَنی؟
حکمْ آنِ تست، اگر بکشی بی‌گنه؛ و لیک عهد وفای دوست نشاید که بشکنی.
این عشق را زوال نباشد به حکمِ آنک، ما پاکْ‌دیده‌ایم و تو پاکیزه‌دامنی.
از من گمان مبر که: بیاید خلاف دوست، ور متّفق شوند جهانی به دشمنی.
خواهی که دل به کس ندهی، دیده‌ها بدوز؛ پیکانِ عشق را سپری باید آهنی.
با مدّعی بگوی که: «ما خود شکسته‌ایم؛ محتاج نیست پنجه که با ما درافکنی.»

سعدی! چو سروری نتوان کرد، لازم است،
با سختْ بازوان، به ضرورت فروتنی.

پاکیزه‌روی را که بُوَد پاکدامنی، تاریکی از وجود بشوید به روشنی.
گر شهوت از خیالِ دِماغت بدر رود، شاهد بُوَد هر آنچه نظر بر وی افکنی.
ذوق سماع مجلس اُنست به گوشِ دل، وقتی رسد که گوشِ طبیعت بیاکنی.
بسیار برنیاید شهوت‌پرست را، کِش دوستی متبدّل شود به دشمنی.
خواهی که پایْ‌بسته نگردی به دامِ دل، با مرغِ شوخِ دیده مکن همنشیمنی!
شاخی که سر به خانهٔ همسایه می‌بَرَد، تلخی بر آوَرَد؛ مگرش بیخ برکَنی.
زنهار! گفتمت: «قدمِ معصیت مرو! ورنه نزیبدت که دمِ معرفت زنی.»

سعدی! هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است؛
مردی درست باشی، اگر نفس بشکنی.

من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی؟ یا چه کردم که نگه باز به من می‌نکنی؟
دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست؛ تا ندانند حریفان که تو منظور منی.

دیگـران چـون بـروند، از نـظرِ دل بـروند؛ تو چنان در دل مـن رفته کـه جـان در بـدنی.
تــو همـایئ و مــنِ خســتهٔ بیچـاره گـدای؛ پـادشاهی کـنم، ار سـایه بـه مــن بـرفکنی.
بـندهوارت بـه سلام آیـم و خـدمت بکـنم؛ ور جـوابـم نـدهی، مـیرسدت کـبر و منی.
مردْ راضی است که در پای تو افتد، چون گوی؛ تـا بـدان ساعد سیمیْنش، بـه چوگـان بـزنی.
مستِ بیخویشتن از خمرْ ظَلوم است و جَهول؛ مسـتی از عشـق نکـو بـاشد و بـیخویشتنی.
تو بدین نعت و صفت گـر بـخرامـی در بـاغ، بـاغبان بـیند و گـوید کـه: «تـو سـرو چـمنی.»
مـن بـر از شـاخِ امـیدت نـتوانـم خـوردن؛ غـالبالظنّ و یـقینم(؟) کـه تـو بـیخم بکـنی.
خوان درویش بـه شـیرینی و چربی بـخورند؛
سعدیـا! چربْزبـانی کـن و شـیرینسخنی.

روزی، به زنخدانت گفتم: «بِهِ سیمینی؛» گفت: «ار نظری داری، ما را بِهْ ازین بینی.»
خورشید وگُلت خوانم، هم ترک ادب باشد؛ چرخِ مه و خورشیدی؛ باغِ گل و نسرینی.
حـاجت بـه نگـاریدن نـبْوَد رخ زیـبا را؛ تـو، مـاه پـریپیکر، زیبا و نگـارینی.
بـر بستر هـجرانت، شـاید کـه نـپرسندم؛ کسسوختهخرمن راگوید: «بهچه غمگینی؟»!
بنشین؛ که فغان از ما برخاست در ایّامت؛ بس فتنه که برخیزد هر جا که تـو بـنشینی!
گر بندهٔ خود خوانی، افـتیم بـه سلطـانی؛ ور روی بگـردانـی، رفـتیم بـه مسکـینی.
کس عیب نیارد گفت آن راکه تو بپسندی؛ کس رد نتواند کرد آن را که تو بگـزینی.
عشق لب شیرینت روزی بکُشـد سـعدی؛
فرهاد چنین کشته است آن شوخ، به شیرینی.

شب است و شاهد وشمع و شراب و شیرینی؛ غنیمت است چنین شب که دوستان بـینی؛
به شرطِ آنکه مَنَت بـندهوار در خـدمت، بـایستم؛ تـو خـداونـدوار بـنشینی.
میان مـا و شمـا عـهد در ازل رفـته است؛ هـزار سـال بـرآیـد، همـان نـخستینی.
چو صبرم از تو میسّر نمیشود، چه کـنم؟ به خشم، رفتم و بازآمـدم، بـه مسکـینی؛
به حکمِ آنکه مرا هیچ دوست چون تو به دست، نیـاید و تــو بِـهْ از مـن هـزار بگـزینی.

به رنگ و بوی بهار، ای فقیر! قانع باش، چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی.
تفاوتی نکند، گر تُرُش کنی ابرو؛ هزار تلخ بگویی، هنوز شیرینی.
لگام بر سر شیران نهد صلابت عشق؛ چنان کَشد که شتر را مهار در بینی.
ز نیکبختی، سعدی است پایبندِ غمت؛ زهی کبوتر مُقبل که صید شاهینی!
مرا شکیب نمی‌باشد، ای مسلمانان!
ز روی خوب؛ لَکُمْ دِینُکُم وَلِیَ دِینی.

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی؛ به نزدیکت بسوزانند؛ مگر کز دور بنشینی.
عقابان می‌درد چنگال باز آهنین‌پنجه؛ تو را بازی همین باشد که چون عصفور بنشینی.
نباید، گر بسوزندت، که فریاد از تو برخیزد، اگر خواهی که چون پروانه پیشِ نور بنشینی.
گرت با ما خوش افتاده است، چون ما لاابالی شو؛ نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی.
میی خور کز سرِ دنیا توانی خاستن، یکدل؛ نه آن ساعت که هشیارت کند، مخمور بنشینی.
تمنّای شکم روزی کند یغمای مورانت، اگر هر جاکه شیرینی است، چون زنبور بنشینی.
به صورت ز آن گرفتاری که در معنی نمی‌بینی؛ فراموشت شود این دیو، اگر با حور بنشینی.
نپندارم که با یارت وصال از دست برخیزد، مگر کز هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی.
میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آن‌گه،
که چون سعدی به‌تنهایی، شبِ دیجور بنشینی.

خواهم اندر پایش افتادن، چو گوی؛ ور به چوگانم زند، هیچش مگوی!
بر سرِ عشّاق، طوفان گو: ببار! در ره مشتاق، پیکان گو: بروی!
گر به داغت می‌کُشد، فرمان ببر؛ ور به دردت می‌کُشد، درمان مجوی!
ناوادنِ چشمِ رنجورانِ عشق، گر فرو ریزند، خون آید به جوی.
شاد باش، ای مجلس روحانیان! تا که خورد این می که من مستم، به بوی!
هر که سودا نامهٔ سعدی نبشت، «دفترِ پرهیزگاری ـ گو: بشوی!»
هر که نشنیده است وقتی بویِ عشق،
گو: «به شیراز آی و خاک من ببوی.»

گل است آن، یا سمن، یا ماه، یا روی؟! شب است آن، یا شبه، یا مشک، یا بوی؟!
لبت دانم که یاقوت است و تنْ سیم؛ نمی‌دانم دلت سنگ است، یا روی.
نپندارم که در بستانِ فردوس، بروید چون تو سروی بر لبِ جوی.
چه شیرینْ‌لب سخنگویی که عاجز، فرو می‌مانَد از وصفت سخنگوی؟!
به بویی، «اَلْغیاث» از ما برآید؛ که: «ای باد! از کجا آوردی این بوی؟»
الا ای تُرکِ آتشرویِ ساقی! به آبِ باده، عقل از من فرو شوی.
چه شهرآشوبی! ای دلبندِ خودرای! چه بزم‌آرایی! ای گلبرگ خودروی!
چو در میدانِ عشق افتادی، ای دل! بباید بودنت سرگشته، چون گوی.
دلا! گر عاشقی، می‌سوز و می‌ساز؛ تنا! گر طالبی، می‌پرس و می‌پوی.
درین ره، جان بده؛ یا ترکِ ما گیر؛ برین در، سر بنه؛ یا غیرِ ما جوی.
بداندیشان ملامت می‌کنندم، که: «تا چند احتمالِ یارِ بدخوی؟»
محال است اینکه ترکِ دوست هرگز،
بگوید سعدی، ای دشمن! تو می‌گوی.

مرحبا! ای نسیم عنبرْبوی! خبری زآن به خشمْ‌رفته بگوی.
دلبرِ سستْ‌مهرِ سختْ‌کمان؛ صاحبِ دوستْ‌رویِ دشمنْ‌خوی.
گو: «دگر گر هلاک من خواهی، بی‌گناهم، بکُش؛ بهانه مجوی!»
تشنه ترسم که منقطع گردد؛ ورنه بازآید آبِ رفته به جوی.
صبر دیدیم، در مقابلِ شوق، آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی.
هر که با دوستی سری دارد، گو: «دو دست از مراد خویش بشوی؛»
تا گرفتار خَمّ چوگانی، احتمالت ضرورت است، چو گوی.
پادشاهان و گنج و خیل و حشم؛ عارفان و سماع و هایاهوی.
سعدیا! شورِ عشق می‌گوید، سخنانت، نه طبعِ شیرین‌گوی.
هر کسی را نباشد این گفتار؛
عودِ ناسوخته ندارد بوی.

وقتِ آن آمد که خوش باشد کنار سبزه، جوی؛ گر سرِ صحرات باشد، سروبالایی بجوی؛

ور بـه خـلوت بـا دلارامت میسّر مـی‌شود، در سرایت خودگلْ‌افشان است؛ سبزه‌گو: «مروی!»

ای نسیمِ کویِ معشوق! این‌چه بادِ خرّم است؟! تاکجا بودی؟ که جانم تازه می‌گردد، به بوی.

مطربان گویی در آوازند و مستان در سماع؛ شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی.

ای رفیق! آنچ از بلای عشق بر من می‌رود، گر به تُرکی من نمی‌گویی، به تَرکِ من بگوی.

ای که پایِ رفتنت کند است و راه وصلْ تند! بـازگشتن هـم نشاید؛ تـا قـدم داری، بپوی.

گـر بـبینی گـریهٔ زارم نـدانی فرق کرد، کآب چشم است اینکه پیشت می‌رود، یا آب جوی.

گوی را گفتند «کای بیچاره! سرگردان مباش!» گوی مسکین را چه تاوان است؟ چوگان را بگوی.

ای که گفتی دل بشوی از مهر یار مهربان! من دل از مهرش نمی‌شویم؛ تو دست از من بشوی.

سعدیا! عـاشق نشـاید بـودن انـدر خـانقاه؛
شاهدانْ بازیْ فراخ و زاهدانْ بس تنگخوی.

سـروِ سیمینا! به صحرا می‌روی؛ نیک، بدعهدی؛ که بی‌ما می‌روی.

کس بدین شوخیّ و رعنایی نرفت؛ خود چنینی، یـا به عـمدا مـی‌روی؟

روی پنهـان دارد از مـردم پـری؛ تـو، پـریْ‌رو، آشکـارا مـی‌روی.

گر تمـاشا مـی‌کنی، در خـود نگـر؛ یا به خوشتر زیـن تماشا مـی‌روی؟

مـی‌نوازی بـنده را یـا مـی‌کُشی؟ مـی‌نشینی یک نـفس، یـا مـی‌روی؟

انـدرونم بـا تـو مـی‌آید؛ و لیک خـائفم؛ کز دستِ غوغـا مـی‌روی.

مـا خـود انـدر قیدِ فرمانِ تـوایـم؛ تـاکجـا دیگـر به یغمـا مـی‌روی!

جان نخواهد بـردن از تـو هـیچ دل؛ شهر بگـرفتی؛ بـه صـحرا مـی‌روی.

گر قدم بر چشم من خواهـی نهـاد، دیـده بـر ره مـی‌نهم، تـا مـی‌روی.

ما به دشنام از تـو راضـی گشته‌ایـم؛ وز دعـای مـا بـه سـودا مـی‌روی.

گـرچـه آرام از دل مـا مـی‌رود، همچنین مـی‌رو؛ کـه زیبـا مـی‌روی.

دیـدهٔ سـعدیّ و دل هـمراه تست؛
تـا نـپنداری کـه تنهـا مـی‌روی!

اگرم حیات بخشی، وگَرَم هلاک خواهی، سرِ بندگی به حُکمت بنهم؛ که پادشاهی.
من اگر هزار خدمت بکنم، گناهکارم؛ تو هزار خون ناحق بکنیّ و بیگناهی.
به کسی نمی‌توانم که شکایت از تو خوانم؛ همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی.
تو به آفتاب مانی، ز کمال حسن طلعت؛ که نظر نمی‌تواند که ببیندت کماهی.
من، اگر چنانکه نهی است نظر به دوست کردن، همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی.
به خدای، اگر به دردم بکُشی که برنگردم؛ کسی از تو چون گریزد؟ که تواش گریزگاهی.
منم، ای نگار! و چشمی که در انتظار رویت، همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی؛
وگر این شب درازم بکُشد در آرزویت، نه عجب که زنده گردم، به نسیم صبحگاهی.
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم، سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی.
خِضِری چو کِلْک سعدی همه روز در سیاحت،
نه عجب گر آب حیوان بدر آید از سیاهی.

قیمتِ گل برود، چون تو به گلزار آیی؛ و آبِ شیرین، چو تو در خنده و گفتار آیی.
این همه جلوهٔ طاووس و خرامیدن او، بار دیگر نکند، گر تو به رفتار آیی.
چند بار آخرت، ای دل! به نصیحت گفتم: «دیده بردوز؛ مبادا که گرفتار آیی!»؟
مه چنین خوب نباشد؛ تو مگر خورشیدی؟! دل چنین سخت نباشد؛ تو مگر خارایی؟!
گر تو صد بار بیایی به سرِ کُشتهٔ عشق، چشم باشد مترصّد که دگربار آیی.
سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهی است؛ من خصومت نکنم، گر تو به پیکار آیی.
کس نمانَد که به دیدار تو واله نشود، چون تو، لعبت ز پسِ پرده به دیدار آیی.
دیگر، ای باد! حدیث گل و سنبل نکنی، گر بر آن سنبلِ زلف و گلِ رخسار آیی.
دوست دارم که کست دوست ندارد جز من؛ حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی.
سعدیا! دخترِ انفاس تو بس دل ببَرد،
به چنین صورت و معنی که تو می‌آرایی.

تا کَیَم انتظار فرمایی؟ وقت نامد که روی بنمایی؟
اگرم زنده باز خواهی دید، رنجه شو؛ پیشتر چرا نآیی؟

عمر کوته‌تر است از آنکه تو نیز، در درازیّ وعده افزایی.
از تو کی برخورم؟ که در وعده، سپری گشت عهدِ بُرنایی.
نرسیدیم در تو و نرسد، هیچ بیچاره را شکیبایی.
به سرِ راهت آورم هر شب، دیده‌ای، در وداعِ بینایی.
روز من شب شود؛ شبم چون روز، چون ببندی نقاب و بگشایی.

بر رخ سعدی از خیال تو دوش،
زرگری بود و سیم‌ْپالایی.

تو از هر در که بازآیی، بدین خوبیّ و زیبایی، دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی.
ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد، در آن معرض که چون یوسف، جمال از پرده بنمایی.
به زیورها بیارایند وقتی خوبرویان را، تو، سیمین‌ْتن چنان خوبی که زیورها بیارایی.
چو بلبل روی گل بیند، زبانش در حدیث آید؛ مرا در رویت از حیرت فرو بسته است گویایی.
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی؛ که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی.
تو صاحبْ‌منصبی، جانا! ز مسکینان نیندیشی؛ تو خواب‌آلوده‌ای؛ بر چشم بیداران نبخشایی.
گرفتم سرو آزادی؛ نه از ماءِ مهین زادی؟ مکن بیگانگی با ما، چو دانستی که از مایی!
دعایی گر نمی‌گویی، به دشنامی عزیزم کن؛ که گر تلخ است، شیرین است از آن لب هر چه فرمایی.
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد؛ چو پایابم برفت، اکنون بدانستم که دریایی.
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش؛ مگس جایی نخواهد رفتن، از دکّان حلوایی.

قیامت می‌کنی، سعدی! بدین شیرین سخن گفتن؛
مسلّم نیست طوطی را در ایّامت شکرخایی.

چه روی است آنکه دیدارش ببرد از من شکیبایی؟! گواهی می‌دهد صورت بر اخلاقش، به زیبایی.
نگارینا! به هر تندی که می‌خواهی جوابم ده؛ اگر تلخ اتّفاق افتد، به شیرینی، بیندایی.
دگر چون ناشکیبایی ببینم، صادقش خوانم؛ که من در نَفْس خویش از تو نمی‌بینم شکیبایی.
ازین پس، عیبِ شیدایان نخواهم کرد و مسکینان؛ که دانشمند ازین صورت برآرد سر به شیدایی.

چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ؛ فراموشم نه‌ای وقتی که دیگـر وقت یـاد آیـی.
شبی خوش هرکه می‌خواهد که با جانان به روز آرد، بسی شب روز گرداند، بـه تـاریکیّ و تنهـایی.
بیار، ای لعبتِ ساقی! بگو، ای کودکِ مطرب! که صوفی در سماع آمد؛ دوتایی کرد یکتایی.
سخن پیدا بُوَد، سعدی! که حدّش تا کجا باشد؛
زبان درکش؛ که منظورت ندارد حدّ زیبـایی.

خـبرت خـرابـتر کـرد جـراحت جـدایـی؛ چو خیالِ آبِ روشن کـه بـه تشنگـان نمـایی.
تو چه ارمغانی آری کـه بـه دوستـان فـرستی؟ چه ازین بِهْ ارمغـانی کـه تـو خـویشتن بیـایی.
بشدیّ و دل ببردی و بـه دستِ غـم سپردی؛ شب و روز در خیـالیّ و نـدانـمت کجـایی.
دل خویش را بگفتم، چو تو دوست می‌گرفتم: «نـه عـجب کـه خوبرویـان بکـنند بیوفـایی.»
تو جفای خود بکـردیّ و نـه مـن نـمی‌توانـم، که جفـا کـنم؛ و لیکـن نـه تـو لایـقِ جفـایی.
چـه کـنند، اگـر تـحمّل نکـنند زیردستـان؟ تو هر آن ستم که خواهی بکنی؛ که پادشایی.
سخنی که بـا تـو دارم، بـه نسیم صبح گـفتم: «دگـری نمی‌شنـاسم؛ تـو ببَر کـه آشنـایی.»
من از آن گذشتم، ای یار! که بشنوم نصیحت؛ بـرو، ای فـقیه! و بـا مـا مـفروش پـارسایی!
تو که گفته‌ای: «تأمّـل نکـنم جمـال خوبـان.»! بکـنی، اگـر چـو سعدی نـظری بیـازمایی.
درِ چشـم، بـامدادان، بـه بـهشت بـرگشودن،
نه چنان لطیف باشد کـه بـه دوست برگشـایی.

من ندانسـتم از اوّل کـه تـو بـی‌مهر و وفـایی؛ عـهد نـابستن از آن بِهْ کـه ببندیّ و نپـایی.
دوستان عیب کنندم کـه: چـرا دل بـه تـو دادم؛ باید اوّل به تو گفتن که: «چنین خوب چرایی؟»
ای که گفتی: «مـرو انـدر پـیِ خوبـانِ زمـانه!» مـا کجـاییم دریـن بـحرِ تـفکّر، تـو کجـایی؟!
آن نه خال است و زنخدان و سر زلف پریشان، که دل اهل نظر بُرد، که سرّی است خـدایی.
پرده بردار؛ کـه بیگـانه خـود ایـن روی نـبیند؛ تـو بـزرگیّ و در آیـینهٔ کـوچک ننمـایی.
حـلقه بـر در نـتوانـم زدن، از بیم رقیبـان؛ این توانـم کـه بیـایم بـه مـحلّت، بـه گـدایی.
عشق و درویشـی و انگشت‌نمـاییّ و مـلامت، همه سهل است؛ تـحمّل نکـنم بـارِ جـدایی.

روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا؛ در همه شهر، دلی نیست که دیگر بربایی.
گفته بودم: چو بیایی، غم دل با تو بگویم؛ چه بگویم؟ که غم از دل برود، چون تو بیایی.
شمع را باید ازین خانه بدر بردن و کشتن؛ تا به همسایه نگوید که: تو در خانهٔ مایی.
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد؛ که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی.
خلق گویند: «برو؛ دل به هوای دگری ده؛»
نکنم، خاصه در ایّام اتابک، دوهوایی.

هر کس به تماشایی رفتند به صحرایی؛ ما را که تو منظوری، خاطر نرود جایی.
یا چشم نمی‌بیند، یا راه نمی‌داند، هر کو، به وجود خود، دارد ز تو پروایی.
دیوانهٔ عشقت را جایی نظر افتاده است، کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانایی.
امّید تو بیرون بُرد از دل همه امّیدی؛ سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی.
زیبا ننماید سرو، اندر نظرِ عقلش، آن کِش نظری باشد با قامت زیبایی.
گویند رفیقانم: «در عشق، چه سر داری؟» گویم که: «سری دارم، درباخته در پایی.»
زنهار نمی‌خواهم: «کز کشتن امانم ده؛» تا سیرترت بینم، یک لحظه مدارایی!
در پارس که تا بوده است از ولوله آسوده است، بیم است که برخیزد از حسن تو غوغایی.
من دست نخواهم برد، الاّ به سر زلفت، گر دسترسی باشد، یک روز به یغمایی.
گویند: «تمنّایی از دوست بکن، سعدی!»
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنّایی.

همه چشمیم؛ تا برون آیی؛ همه گوشیم؛ تا چه فرمایی.
تو نه آن صورتی که بی‌رویت، متصوّر شود شکیبایی.
من ز دست تو خویشتن بکشم؛ تا تو دستی به خون نیالایی.
گفته بودی: «قیامتم بینند، این گروهی محبِّ سودایی؛»
و اینچنین روی دلستان که تو راست، خود قیامت بُوَد که بنمایی.
ما تماشاکنانِ کوته‌دست، تو درختِ بلندْبالایی.

سرِ ما، و آستانِ خدمت تو، گر برانی، و گر ببخشایی.
جان به شکرانه دادن از من خواه، گر به انصاف با میان آیی.
عقل باید که با صلابت عشق، نکند پنجهٔ توانایی.
تو چه دانی که بر تو نگذشته است، شب هجران و روز تنهایی؟
روشنت گردد این حدیثْ چو روز،
گر چو سعدی شبی بپیمایی.

کدام کس به تو مانَد که گویمت که چنویی؟ ز هر که در نظر آید، گذشته‌ای به نکویی.
لطیفْ جوهر و جانی؛ غریبْ قامت و شکلی؛ نظیفْ جامه و جسمی؛ بدیعْ صورت و خویی.
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق؛ غلامِ مجلسِ آنم که شمعِ مجلسِ اویی.
ندیدم آبی و خاکی، بدین لطافت و پاکی؛ تو آب چشمهٔ حیوان و خاکْ غالیه‌بویی.
تو را که درد نباشد، ز درد ما چه تفاوت؟ تو حال تشنه ندانی که بر کنارهٔ جویی.
صبای روضهٔ رضوان! ندانمت که چه بادی؟! نسیمِ وعدهٔ جانان! ندانمت که چه بویی؟!
اگر من از دلِ یکتو برآورم دَمِ عشقی، عجب مدار که آتش درافتدم به دوتویی!
به کس مگوی که: «پایم به سنگ عشق برآمد»! که عیب گیرد و گوید: «چرا به فرق نپویی؟»
دلی دو دوست نگیرد؛ دو مهرْ دل نپذیرد؛ اگر موافقِ اویی، به تَرکِ خویش بگویی.
کنونم آب حیاتی به حلق تشنه فرو کن؛ نه آن‌گهی که بمیرم، به آب دیده بشویی؟
به اختیار تو، سعدی! چه التماس برآید؟
گر او مراد نبخشد، تو کیستی که بجویی؟

خواتیم

سپاس و حمدِ بی‌پایان خدا را، — که صُنعش در وجود آوَرْد ما را.
اِلٰها! قادرا! پروردگارا! — کریما! منعما! آمرزگارا!
چه باشد، پادشاهِ پادشاهان! — اگر رحمت کنی مشتی گدا را؟!
خداوندا! تو ایمان و شهادت، — عطا کردی به فضلِ خویش ما را؛
وز اِنعامت هم ایدون چشم داریم، — که دیگر باز نستانی عطا را.
از احسان خداوندی عجب نیست، — اگر خط درکَشی جرم و خطا را.
خداوندا! بدان تشریفِ عزّت، — که دادی انبیا و اولیا را،
بدان مردانِ میدانِ عبادت، — که بشکستند شیطان و هوا را،
به حقّ پارسایان، کز درِ خویش، — نیندازی منِ ناپارسا را!
مسلمانان! ز صدق آمین بگویید؛ — که آمین تقویت باشد، دعا را.
خدایا! هیچ درمانیّ و نفعی، — ندانستیم شیطان و قضا را.
چو از بی‌دولتی دور اوفتادیم، — به نزدیکان حضرت بخش ما را.
خدایا! گر تو سعدی را برانی، — شفیع آرد روان مصطفیٰ را؛
محمّد، سیّد سادات عالم؛
چراغ و چشم، جمله انبیا را.

وه که گر من باز بینم رویِ یارِ خویش را، — تا قیامت شکر گویم، روزگار خویش را.
یارِ بازْافتاده را در کاروان بگذاشتند، — بیوفا یاران که بر بستند بار خویش را.

مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق؛
دوستان ما بیازردند یار خویش را!

همچنان امّید می‌دارم که بعد از داغِ هجر،
مرهمی بر دل نهد امّیدوار خویش را.

هر که را در خاکِ غربت پای در گل مانْد، مانْد؛
گو: «دگر در خواب خوش بینی دیار خویش را.»

عافیت خواهی، نظر در منظر خوبان مکن!
ور کنی، بدرود کن خواب و قرار خویش را.

گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش،
قبله‌ای دارند و ما زیبانگار خویش را.

خاکِ پایش خواستم شد؛ باز گفتم: زینهار!
من بر آن دامن نمی‌خواهم غبار خویش را.

دوش، حورا زاده‌ای دیدم که پنهان از رقیب،
در میانِ یاوران، می‌گفت یار خویش را:

«گر مراد خویش خواهی، تَرکْ وصل ما بگوی؛
ور مرا خواهی، رها کن اختیار خویش را.»

درد دل پوشیده مانی تا جگر پر خون شود،
بِهْ که با دشمن نمایی حال زار خویش را.

گر هزارت غم بُوَد، با کس نگویی زینهار!
ای برادر! تا نبینی غمگسار خویش را.

ای سهی‌سروِ روان! آخر نگاهی باز کن؛
تا به خدمت عرضه دارم افتقار خویش را.

دوستان گویند: «سعدی! دل چرا دادی به عشق؟
تا میان خلق، کم کردی وقار خویش را؛»

ما صلاح خویشتن در بینوایی دیده‌ایم؛
هر کسی گو: مصلحت بینند کار خویش را.

ما قلم در سر کشیدیم، اختیارِ خویش را؛
اختیارْ آن است کو قسمت کند، درویش را.

آنکه مکنت بیش از آن خواهد که قسمت کرده‌اند،
گو: «طمع کم کن؛ که زحمتْ بیش باشد، بیش را.»

خمرِ دنیا با خمار و گل به خار آمیخته است؛
نوش می‌خواهی، هلا! گر پای داری نیش را.

ای که خواب‌آلوده، واپس مانده‌ای از کاروان!
جهد کن؛ تا بازیابی همرهان خویش را.

در تو آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی؛
بشکن، از مردی، هوایِ نفسِ کافرْ کیش را.

آن‌گه از خواب اندر آید مردمِ نادان که مُرد؛
چون شبان آن‌گه که گرگ افکنده باشد میش را.

خویشتن را نیک خواهی، نیکخواه خلق باش؛
ز آنکه هرگز بد نباشد مرد نیکْ‌اندیش را.

راستی کردند و فرمودند مردان خدای؛
ای فقیه! اوّل نصیحت گوی نفس خویش را.

آنچه نفس خویش را خواهی، حرامت سعدیا!
گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را!

تـا بُـوَد بـارِ غـمت بـر دلِ بـیهوشْ مـرا، سوزِ عشقت ننشانَد ز جگر، جـوش مـرا.
نگــذرد یـادِ گـل و سـنبلم انـدر خـاطر، تا به خاطر بُوَد آن زلف و بناگـوش مـرا.
شــربتی تــلختر از زهــرِ فــراقت بـاید، تــا کـند لذّت وصـل تـو فـراموش مـرا.
هر شبم با غم هـجران تـو سرْ برْ بـالین، روزی ار با تو نشد دستْ در آغوش مـرا.
بی‌دهان تو، گَرَم صد قـدحِ نـوش دهـند، به دهان تو، که زهر آید از آن نوش مرا.
سعدی، اندر کفِ جلاّدِ غمت، مـی‌گوید:
«بنده‌ام، بنده؛ به کشتن ده و مفروش مرا!»

عــیب یـاران و دوسـتان هـنر است؛ ســـخن دشمنـــان نــه مــعتبر است.
مُـــهرِ مِــــهر از درون مـــا نــرود، ای برادر! که نـقشِ بـر حـجر است.
چه توان گـفت در لطـافت دوست؟ هر چـه گـویم، از آن لطـیفتر است.
آنکــه مـنظورِ دیـده و دل مـاست، نــتوان گـفت شـمس یـا قـمر است.
«هر کسی ـ گو: به حال خود بـاشید، ای برادر! کـه حـال مـا دگـر است.»
تو که در خواب بـوده‌ای هـمه شب، چــه نــصیبت ز بـلبل سـحر است؟
آدمــی را کــه جـانِ مـعنی نـیست، در حــقیقت، درخت بــی‌ثمر است.
مـــا پــــراکندگـــانِ مــــجموعیم؛ یار مـا غـایب است و در نـظر است!
برگِ تر خشک می‌شود، بـه زمـان؛ بـرگِ چشمـانِ مـا هـمیشه تـر است.
جـان شـیرین فـدای صـحبت یـار، شرم دارم؛ که نـیکْ مـختصر است؛
ایــن‌قَدَر دون قــدر اوست؛ و لیک حــدّ امکــان مـا هـمین قـدر است.
پــرده بــر خـود نـمی‌توان پـوشید، ای بـرادر! کـه عشـق پـرده‌در است.
ســعدی از بـارگاهِ قــربتِ دوست، تـا خـبر یـافته است، بیخبر است.
ما سر اینک نهـاده‌ایـم، بـه طـوع؛
تـا خــداوندگـار را چـه سـر است!

دیــر آمــدی، ای نگـار سرمست! زودت نـــدهیم دامـــن از دست.
بـــر آتشِ عشـــقت، آبِ تــدبیر، چــندانکـه زدیـم، بـاز نــنشست.

از رای تو سر نمی‌توان تافت؛ وز روی تو در نمی‌توان بست.
از پیشِ تو، راهِ رفتنم نیست، چون ماهیِ اوفتاده در شست.
سودایِ لبِ شکرّدهانان، بس توبهٔ صالحان که بشکست.
ای سروِ بلندِ بوستانی، در پیشِ درختِ قامتت، پست!
بیچاره کسی که از تو بِبْرید! آسوده تنی که با تو پیوست!
چشمت به کرشمه خون من ریخت؛ وز قتلِ خطا چه غم خورَد مست؟!
سعدی! ز کمندِ خوبرویان، تا جان داری، نمی‌توان جَست؛

ور سر ننهی بر آستانش،
دیگر چه کنی؟ دری دگر هست؟!

آن بِهْ که چون منی نرسد در وصال دوست؛ تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست.
رشک آیدم ز مردمک دیده بارها، کاین شوخْ‌دیده چند ببیند جمال دوست.
پروانه کیست تا متعلّق شود به شمع؟ باری بسوزدش سُبُحات جلال دوست.
ای دوست! روزهای تنعّم، بروزه باش؛ باشد که درفتد شبِ قدرِ وصال دوست.
دور از هوای نفس! که ممکن نمی‌شود، در تنگنای صحبت دشمن، مجال دوست.
گر دوست جان و سر طلبد ایستاده‌ایم؛ یاران بدین قَدَر بکنند احتمال دوست.
خرّمْ تنی که جان بدهد در وفای یار! اقبال در سری که شود پایمال دوست!
ما را شکایتی ز تو گر هست، هم به تست؛ در پیشِ دشمنان، نتوان گفت حال دوست.

بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم؛
تا می‌نمایدش همه عالم خیال دوست.

سرمست درآمد از دَرَم دوست، لبخنده‌زنان، چو غنچه در پوست.
چون دیدمش آن خط نگارین، در خود به غلط شدم که: این اوست؟!
رضوان درِ خلد باز کرده است، کز عطر، مشامِ روح خوشبوست؟!
پیشِ قدمش به سر دویدم؛ در پای فتادمش که: «ای دوست!

یکبـاره بـه تـرک مـا بگـفتی؛ زنهار! نگـویی؛ ایـن نـه نیکوست.»
بر من که دلم چو شمعْ یکتاست، پیراهنِ غم چو شمع ده توست.
چشمش به کرشمه گفت با من: «در نرگس مست من، چه آهوست؟»
گفتم: «همه نیکویی است؛ لیکن ایـن است که بیوفا و بدخوست.»
بشـنو نـفسی دعـایِ سـعدی،
گرچه همه عالمت دعاگوست.

گر صبرِ دل از تو هست وگر نیست، هـم صبر! که چارهٔ دگر نیست.
ای خـواجه! بـه کـوی دلستانان، زنهـار مـرو! کـه ره بـدر نیست.
دانـند جهـانیان کـه در عشـق، انـدیشهٔ عـقل مـعتبر نـیست.
گـویند: «بـه جـانبی دگـر رو»؛ وز جـانبِ او عـزیزتر نـیست.
گِـردِ هـمه بوسـتان بگشـتم؛ بر هیچ درخت، ازین ثمر نیست.
مـن در خـور تـو چه تحفه آرم؟ جان است و بهای یک نظر نیست.
دانـی: کـه خـبر ز عشـق دارد؟ آن کـز همه عـالمش خبر نیست.
سعدی! چو امیدِ وصل باقی است، انـدیشهٔ جـان و بـیمِ سـر نـیست؛
پـروانـه ز شـمع بـر خطر بود؛
اکنون که بسوختش، خطر نیست.

هر چه خواهی کن؛ که ما را با تو رویِ جنگ نیست؛ پنجه با زورآوران انداختن فرهنگ نیست.
در که خواهم بستن آن دل کز وصالت بر کَنم؟ چون تو در عالم نباشد؛ ورنه عالم تنگ نیست.
شاهدِ ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست؛ صنع را آینه‌ای باید که بر وی زنگ نیست.
با زمانی دیگر انداز، ای که پندم می‌دهی! کاین زمانم گوش بر چنگ است و دل در چنگ نیست.
گر تو را کامی برآید دیرْ زود از وصل یار، بعد از آن نامت به رسوایی برآید، ننگ نیست.
سستْ‌پیمانا! چرا کردی خلافِ عقل و رای، صلح با دشمن، اگر با دوستانت جنگ نیست؟

گر تو را آهنگِ وصلِ ما نباشد، گو: مباش! دوستان را جز به دیدار تو هیچ آهنگ نیست؛
ور به سنگ از صحبت خویشم برانی، عاقبت، خود دلت بر من ببخشاید؛ که آخر سنگ نیست.
سعدیا! نامت به رندی در جهان افسانه شد؛
از چه می‌ترسی؟ دگر بعد از سیاهی رنگ نیست.

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست؛ از گل و لاله گزیر است و ز گلرویان نیست.
دلِ گمکرده، درین شهر، نه من می‌جویم؛ هیچ کس نیست که مطلوبِ مرا جویان نیست.
آن پریزادهٔ مه‌پاره که دلبند من است، کس ندانم که به جان در طلبش پویان نیست.
ساربانا! خبر از دوست بیاور؛ که مرا، خبر از دشمن و اندیشهٔ بدگویان نیست.
مرد باید که جفا بیند و منّت دارد؛ نه بنالد که: «مرا طاقت بدخویان نیست.»
عیبِ سعدی مکن، ای خواجه! اگر آدمیی؛
کآدمی نیست که میلش به پریرویان نیست.

ای که رحمت می نیاید بر مَنَت! آفرین بر جان و رحمت بر تنت!
قامتت، گویم که دلبند است و خوب، یا سخن، یا آمدن، یا روزنت؟
شرمش از روی تو باید آفتاب، کاندر آید بامداد از روزنت.
حسنِ اندامت نمی‌گویم بشرح؛ خود حکایت می‌کند پیراهنت.
ای که سر تا پایت از گُل خرمن است! رحمتی کن بر گدای خرمنت.
ماهرویا! مهربانی پیشه کن: سیرتی چون صورت مستحسنت.
ای جمالِ کعبه! رویی باز کن؛ تا طوافی می‌کنم پیرامنت.
دست گیر این پنج‌روزم، در حیات؛ تا نگیرم، در قیامت، دامنت.
عزم دارم کز دلت بیرون کنم؛ و اندرون جان بسازم مسکنت.
دردِ دل با سنگدل گفتن چه سود؟ بادِ سردی می‌دمم در آهنت.
گفتم: «از جورت، بریزم خون خویش؛» گفت: «خون خویشتن در گردنت!»
گفتم: «آتش درزنم آفاق را؛»
گفت: «سعدی! درنگیرد با مَنَت.»

فرهاد را چو بر رخِ شیرین نظر فتاد، دودش به سر درآمد و از پای درفتاد.
مجنون ز جامِ طلعت لیلی چو مست شد، فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد.
رامین چو اختیارِ غم عشقِ ویس کرد، یکبارگی، جدا ز کلاه و کمر فتاد.
وامق، چو کارش از غم عذرا به جان رسید، کارش مدام با غم و آه سحر فتاد.
زین‌گونه صد هزار کس، از پیر و از جوان، مست از شراب عشق، چو من بیخبر فتاد.
بسیار کس شدند اسیرِ کمندِ عشق، تنها نه از برای من این شور و شر فتاد.
روزی به دلبری نظری کرد چشم من؛ ز آن یک نظر، مرا دو جهان از نظر فتاد.
عشق آمد، آنچنان به دلم درزد آتشی، کز وی هزار سوزْ مرا در جگر فتاد.
بر من مگیر، اگر شدم آشفته‌دل ز عشق! مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد.
سعدی! ز خلق چند نهان رازِ دل کنی؟
چون ماجرای عشق تو، یک‌یک، بدر فتاد.

تو را ز حال پریشان ما چه غم دارد؟ اگر چراغ بمیرد، صبا چه غم دارد؟
تو را که هر چه مراد است می‌رود از پیش، ز بی‌مرادیِ امثالِ ما چه غم دارد؟
تو پادشاهی؛ اگر چشم پاسبان همه شب، به خواب درنرود، پادشا چه غم دارد؟
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری؛ و لیک قاتلِ عمد از خطا چه غم دارد؟
امیرِ خوبان! آخر گدای خیل توایم؛ جواب ده که: «امیر از گدا چه غم دارد؟»
بَکَیٰ الْعَذُولُ عَلیٰ ماجریٰ لِأَجْفانی؛ رفیق غافل ازین ماجرا چه غم دارد؟
هزار دشمن اگر در قفاست عارف را، چو روی خوب تو دید، از قفا چه غم دارد؟
قضا به تلخی و شیرینی، ای پسر! رفته است؛ تو گر تُرُش بنشینی، قضا چه غم دارد؟
بلای عشقْ عظیم است، لاابالی را؛ چو دل به مرگ نهاد، از بلا چه غم دارد؟
جفا و هر چه توانی بکن؛ که سعدی را،
که تَرکِ خویش گرفت، از جفا چه غم دارد؟

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد، الحق، آراسته خَلقیّ و جمالی دارد.
درد دل پیشِ که گویم؟ که بجز باد صبا، کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد.

دل چنین سخت نباشد که: یکی بر سرِ راه، تشنه می‌میرد و شخص آبِ زلالی دارد!
زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست، زنده آن است که با دوست وصالی دارد.
من به دیدار تو مشتاقم و از غیرْ ملول، گر تو را از من و از غیرْ ملالی دارد.
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی، حَبَّذا مرغ که آخر پر و بالی دارد!
غم دل با تو نگویم، که نداری غم دل، با کسی حال توان گفت که حالی دارد.
طالب وصل تو، چون مفلس و اندیشهٔ گنج، حاصلْ آن است که سودای محالی دارد.
عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی،
هر که در سر هوسِ چون تو غزالی دارد.

بازت ندانم از سرِ پیمانِ ما که بُرد؟ باز از نگینِ عهدِ تو نقشِ وفا که برد؟
چندین وفا که کرد چو من در هوای تو؟ وآنگه ز دستِ هجرِ تو چندین جفا که برد؟
بگریست چشمِ ابر، بر احوال زار من، جز آه من، به گوش وی، این ماجرا که برد؟
گفتم لب تو را که: «دل من تو برده‌ای،» گفتا: «کدام دل؟ چه نشان؟ کی؟ کجا؟ که برد؟»
سودا مپز! که آتشِ غم در دل تو نیست، ما را غم تو بُرد به سودا؛ تو را که برد؟
توفیقِ عشقِ رویِ تو گنجی است، تا که یافت؟ باز، اتّفاقِ وصلِ تو گویی است، تا که برد؟
جز چشم تو که فتنهٔ قتّال عالم است، صد شیخ و زاهد از سرِ راهِ خدا که برد؟
سعدی نه مردِ بازیِ شطرنجِ عشقِ تست،
دستی، به کامِ دل، ز سپهرِ دغا که برد؟

گر آن مرادْ شبی در کنارِ ما باشد، زهی سعادت و دولت که یارِ ما باشد!
اگر هزار غم است از جهانیان بر دل، همین بس است که او غمگسار ما باشد.
به کنج غاری عزلت گزینم از همه خلق، گر آن لطیفِ جهان یارِ غارِ ما باشد.
از آن طرف، نپذیرد کمال او نقصان؛ وزین جهت، شرف روزگار ما باشد.
جفای پرده‌درانم تفاوتی نکند، اگر عنایت او پرده‌دار ما باشد.
مراد خاطر ما مشکل است و مشکل نیست، اگر مراد خداوندگار ما باشد.

به اختیارِ قضایِ زمان بباید ساخت؛ / که دایم آن نبُوَد کاختیار ما باشد؛
وگر به دستِ نگارینِ دوست کشته شویم، / میان عالمیان، افتخار ما باشد.
به هیچ کار نیایم، گَرَم تو نپسندی؛ / وگر قبول کنی، کارْ کار ما باشد.
نگارخانهٔ چین را که وصف می‌گویند، / نه ممکن است که مثل نگار ما باشد.
چنین غزال که وصفش همی رود، سعدی!
گمان مبر که به تنها، شکار ما باشد!

چه کسی؟! که هیچ کس را به تو بر نظر نباشد، / که نه در تو باز مانَد، مگرش بصر نباشد.
نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی، / که ز دوستی بمیریم و تو را خبر نباشد.
مکن! ارچه می‌توانی که ز خدمتم برانی؛ / نزنند سائلی را که دری دگر نباشد.
به رهت نشسته بودم، که نظر کنی به حالم؛ / نکنی؛ که چشم مستت ز خمار بر نباشد.
همه شب درین حدیثم که خُنُک تنی که دارد، / مژده‌ای به خواب و بختی که به خواب در نباشد!
چه خوش است مرغ وحشی که جفای کس نبیند! / من و مرغ خانگی را بکُشند و پر نباشد.
نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت؛ / نظری که سر نبازی ز سرِ نظر نباشد.
قمری که دوست داری همه روز دل بَرو نِهْ؛ / که شبیْت خون بریزد که درو قمر نباشد.
چه وجودِ نقشِ دیوار و چه آدمی که با او، / سخنی ز عشق گویند و درو اثر نباشد.
شب و روز رفت باید، قدمِ روندگان را؛ / چو به مأمنی رسیدی، دگرت سفر نباشد.
عجب است پیش بعضی که تَر است شعر سعدی؛
ورق درخت طوبی است؛ چگونه تر نباشد؟!

دلم خیال تو را رهنمای می‌داند*؛ / جزین طریق ندانم؛ خدای می‌داند.
ز دردِ روبهِ عشقت چو شیر می‌نالم، / اگرچه همچو سگم هرزه‌لای می‌داند.

* روانشاد فروغی بر آن گمان است که این غزل از سعدی نیست.

ز فرقت تو نمی‌داند ایچ لذّت عمر؛ به چشمهای کَشِ دلربای می‌داند.
بسی بگشت و غمت در دلم مقام گرفت؛ کجا رود؟ که هم آنجایْ جای می‌داند.
به حال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی،
که چاره در غم تو هایْ‌های می‌داند؟

کاروان می‌رود و بار سفر می‌بندند؛ تا دگربار که بیند که به ما پیوندند!
خَیْلْتاشان جفاکار و محبّان ملول، خیمه را همچو دل از صحبتِ ما برکندند.
آن‌همه عشوه که در پیش نهادند و غرور، عاقبت، روزِ جدایی پسِ پشت افکندند.
طمع از دوست نه این بود و توقّع نه چنین؛ مکن، ای دوست! که از دوست جفا نپسندند.
ما همانیم که بودیم و محبّت باقی است؛ ترکِ صحبت نکند دل که به مِهر آکندند.
عیبِ شیرین‌دهنان نیست که خون می‌ریزند؛ جرمِ صاحبْ‌نظران است که دل می‌بندند.
مرضِ عشق نه دردی است که می‌شاید گفت، با طبیبان؛ که درین باب نه دانشمندند.
ساربان! رخت منه بر شتر و بار مبند! که درین مرحله، بیچاره اسیری چندند.
طبعْ خرسند نمی‌باشد و بس می نکند، مِهر آنان که به نادیدنِ ما خرسندند.
مجلسِ یاران بی‌نالهٔ سعدی خوش نیست؛
شمع می‌گرید و نظّارگیان می‌خندند.

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند؛ وگر ملول شوی، صاحبی دگر گیرند؛
وگر به خشم برانی، طریقِ رفتن نیست؛ کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند؟
به تیغ اگر بزنی بی‌دریغ و برگردی، چو روی باز کُنی، دوستی ز سر گیرند.
هلاکْ نفس، به نزدیکِ طالبانِ مراد، اگرچه کارِ بزرگ است، مختصر گیرند.
روا بُوَد همه خوبانِ آفرینش را، که پیشِ صاحبِ ما دست بر کمر گیرند.
قمر مقابله با روی او نیارد کرد؛ وگر کند، همه کس عیب بر قمر گیرند.

بـه چـند سـال نشـاید گـرفت مُـلکی را، که خسروانِ ملاحت به یک نظر گـیرند.
خـدنگِ غـمزهٔ خوبـان خطـا نـمی‌افتد، اگــرچـه طـایفه‌ای زهـد را سپر گـیرند.
وصــال کــعبه میسّر نـمی‌شود، سـعدی!
مگــر کــه راهِ بیــابانِ پــرخـطر گیرند.

ســروِ بـلند بـین کـه چـه رفتـار مـی‌کند! و آن ماهِ محتشم کـه چـه گفتـار مـی‌کند!
آن چشم مست بین که به شوخیّ و دلبری، قــصد هــلاک مــردم هشیــار مـی‌کند!
دیــوانــه مــی‌کند دلِ صـاحبْ تـمیز را، هــر گــه کـه التفـات، پـریْ‌وار مـی‌کند.
ما روی کـرده از هـمه عـالم بـه روی او؛ و آن سستْ‌عهد روی به دیـوار مـی‌کند!
عــاقل خــبر نــدارد از انــدوه عـاشقان؛ خفته است و عـیبِ مـردم بیدار مـی‌کند.
من طاقتِ شکـیب نـدارم ز روی خـوب؛ صوفی بـه عـجزِ خـویشتن اقـرار مـی‌کند.
بیچـــاره از مطـــالعهٔ روی نـــیکوان، صــد بـار تـوبه کـرد و دگربـار مـی‌کند.
سعدی! نگفتمت که: «خَمِ زلفِ شاهدان!
در بـند او مشــو! کــه گرفتـار مـی‌کند.»

در من این عیبْ قـدیم است و بـدر مـی‌نرود، که: مـرا بـی مـی و مـعشوق بـه سـر مـی‌نرود.
صــبرم از دوست مفرمـای و تــعنُّت بگـذار؛ کاین بـلایی است کـه از طبع بشـر مـی‌نرود.
مــرغِ مألوف کــه بـا خـانه‌خدا انس گـرفت، گـر بـه سـنگش بـزنی، جـای دگـر مـی‌نرود.
عــجب از دیـــدهٔ گریـانِ مَـنّت مــی‌آید؟ عـجبْ آن است کـزو خـون جگـر مـی‌نرود!
مــن ازیــن بــاز نیـایم کـه گـرفتم در پیش، اگـــرم مـــی‌رود از پـیش، اگــر مــی‌نرود.
خــواســتم تــا نــظری بـنگرم و بــازآیــم؛ گــفت: «ازیـن کـوچهٔ مـا راه بـدر مـی‌نرود.»
جــورِ مـعشوق چنـان نیست کـه الزامِ رقیب؛ گویی ابـری است کـه از پیشِ قـمر مـی‌نرود.
تا تو، مـنظور پـدید آمـدی، ای فتنهٔ پـارس! هــیچ دل نــیست کــه دنبـال نـظر مـی‌نرود.
زخمِ شـمشیرِ غـمت را، بـه شکیبـایی و عـقل، چـــند مـــرهم بنهـــادیم و اثــر مـــی‌نرود.

تَـرکِ دنیـا و تمـاشا و تـنعّم گـفتیم؛ مِهْر مُهری است که چون نقشِ حجر می‌نرود.
مـوضعی در هـمه آفـاق نـدانـم امـروز، کـز حـدیث مـن و حسـن تـو خبر می‌برود.
ای که گفتی: «مرو اندر پیِ خوبان، سعدی!»!
چند گـویی؟ مگس از پیشِ شکـر مـی‌نرود.

هر لحظه، در بَرَم، دل از انـدیشه خـون شـود؛ تـا منتهـای کـار مـن از عشق چـون شـود!
دل بـرقرار نـیست کـه گـویم نـصیحتی، از راهِ عـقل و مـعرفتش رهـنمون شـود.
یـارْ آن حـریف نیست کـه از در درآیـدم؛ عشقْ آن حدیث نیست که از دل برون شـود.
فرهـادوارم از لب شـیرین گـزیر نـیست، ور کـوهِ مـحنتم بـه مَـثَل بـیستون شـود.
سـاکـن نـمی‌شود نَـفَسی آب چشـم مـن؛ سیمـابْ طُـرفه نـبْوَد اگـر بی‌سکون شـود.
دم درکش از مـلامتم، ای دوست، زینهـار! کـاین دردِ عـاشقی بـه ملامت فـزون شـود.
جز دیده هیچ دوست نـدیدم کـه سعی کـرد، تـا زعـفرانِ چـهرهٔ مـن لاله‌گـون شـود.
دیـوارِ دل بـه سـنگِ تـعنّت خراب گشت، رختِ سـرایِ عـقل بـه یغمـا کـنون شـود.
چون دَورِ عارضِ تو بـرانـداخت رسـمِ عـقل،
ترسم که عشـق در سـر سـعدی جـنون شـود.

مـرا چـو آرزویِ رویِ آن نگـار آیـد*، چـو بـلبلم هـوس نـاله‌های زار آیـد.
میـان انـجمن از لعلِ او چـو آرم یـاد، مرا سرشک چـو یاقوت در کنار آیـد.
ز رنگِ لاله، مـرا روی دلبـر آیـد یـاد؛ ز شکلِ سبزه، مرا یادْ خطِّ یار آیـد.
گلی به‌دست من آید چو روی تو؟ هیهات! هـزار سـال دگـر گـر چـنین بهـار آیـد.
خسان خورند بَر از بـاغِ وصلِ اوّ و مـرا، ز گلستـانِ جمـالش نـصیبْ خـار آیـد.
طـمع مـدار وصـالی کـه بی‌فراق بُـوَد! هـرآیـنه، پیِ هـر مستیی خمـار آیـد.
مـرا زمـانه ز یـاران بـه منزلی انـداخت، که راضیم به نسیمی کـز آن دیـار آیـد.

* این غزل تنها در یک بَرنوشتهٔ کهن آورده شده است؛ و دور می‌نماید که از سعدی باشد.

فـراق یـار، بـه یکبـار، بیخِ صبر بکَنْد؛ بهـارِ وصـل، نـدانـم کـه کـی ببار آیـد!
دلا! اگرچه که تلخ است بیخِ صبر، ولی چو بر امیدِ وصال است، خوشگوار آیـد.
پس از تحمّل سختی، امیدِ وصلْ مراست؛ که صبح از شب و تریاک هم ز مار آید.
ز چرخِ عربده‌جو بس خدنگِ تیرِ جفـا، بـجَست و در دل مـردان هوشیـار آیـد.
چو عمرِ خوش نَفَسی گر گذر کنی بر من، مرا همـان نـفس از عـمر در شمـار آیـد.
بـجز غـلامی دلدار خـویش سعدی را،
ز کار و بار جهان گر شهی است، عار آید.

دل بـرگرفتی از بَـرَم، ای دوست! دست گـیر؛ کز دست می‌رود سرم، ای دوست! دست گیر.
شـرط است دسـتگیری درمـاندگان و مـن، هـر روز نـاتوانـترم، ای دوست! دست گـیر.
پـایاب نـیست بـحرِ غـمت را و منْ غـریق، خواهم که سر برآورم؛ ای دوست! دست گیر.
سـر مـی‌نهم کـه پـای بـرآرم ز دامِ عشـق؛ وین کی شود میسّرم؛ ای دوست! دست گـیر.
دل جـان هـمی سپـارد و فریـاد مـی‌کند: «کآخر به کار تو دَرَم، ای دوست! دست گیر.»
راضی شدم به یک نظر، اکنون که وصل نیست؛ آخـر بـدین مـحقّرم، ای دوست! دست گـیر.
از دامـن تـو دست نـدارم؛ کـه دست نـیست، بـر دسـتگیرِ دیگـرم؛ ای دوست! دست گـیر.
سعدی نه بارها بـه تـو بـرداشت دستِ عـجز؟
یک‌بارش از سرِ کرم، ای دوست! دست گـیر.

نـظر دریـغ مـدار از مـن، ای مـهِ منظورا! کـه مـه دریـغ نـمی‌دارد از خـلایق نـور.
به چشمِ نیک نگـه کـرده‌ام تـو را هـمه وقت؛ چرا، چو چشمِ بـد، افتـاده‌ام ز روی تـو دور؟!
تو را که درد نبوده است، جان من! همه عـمر، چـو دردمـند بنـالد، نـداریَش مـعذور.
تـنِ درست چـه دانـد، بـه خـواب نـوشین در، که: شب چگونه به پایان هـمی بَـرَد رنـجور؟
مرا که سحْرِ سخن در هـمه جهـان رفـته است، ز سـحْرِ چشـمِ تـو، بیچـاره مـانده‌ام مسـحور.
دو رَسـته لوءلوءِ مـنظوم در دهـان داری؛ عبـارت لب شـیرین چـو لوءلوءِ مـنثور.
اگـر نـه وعـدهٔ مؤمن بـه آخـرت بـودی، «زمین پارس بهشت است ـ گفتمیّ: و تو حور.»

تو بر سمندی و بیچارگان اسیرِ کمند؛ کنارِ خانهٔ زین بهره‌مند و ما مهجور!
تو پارسایی و رندی به هم کنی، سعدی! میسّرت نشود؛ مست باش، یا مستور.
چنین سوار درین عرصهٔ ممالکِ پارس، مَلِک چگونه نباشد مظفّر و منصور؟
اجلّ و اعظمِ آفاق، شمسِ دولت و دین،
که بُرد گویِ نکونامی از ملوک و صدور.

هر که با یار آشنا شد ـ گو: «ز خود بیگانه باش؛ تکیه بر هستی مکن! در نیستی مردانه باش.»
کی بُوَد جای مَلَک، در خانهٔ صورت پرست؛ رو؛ چو صورت محو کردی، با مَلَک همخانه باش.
پاکْ چشمان را ز رویِ خوب دیدن منع نیست؛ سجده کایزد را بُوَد، گو: سجده‌گه بتخانه باش.
گر مریدِ صورتی، در صومعه زنّار بند؛ ور مُرائی نیستی، در میکده فرزانه باش.
خانه آبادانْ درون باید، نه بیرون پر نگار؛ مردِ عارفْ اندرون را، گو: برونْ دیوانه باش.
عاشقی بر خویشتن، چون پیله گِردِ خویشتن؛ ور، نه بر خود عاشقی، جانباز چون پروانه باش.
سعدیا! قدری ندارد طُمطُراقِ خواجگی؛
چون گهر، در سنگ زی؛ چون گنج، در ویرانه باش.

دلی که دید که غایب شده است زین درویش؟ گرفته، از سرِ مستیّ و عاشقی، سرِ خویش؟
به دستِ آنکه فتاده است، اگر مسلمان است، مگر حلال ندارد مظالم درویش!
دلِ شکسته، مروّت بود که بازدهند؛ که بازمی‌دهد این دردمند را دلِ ریش؟
مهِ دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد؛ دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش؛
رمیده‌ای که نه از خویشتن خبر دارد، نه از ملامتِ بیگانه و نصیحتِ خویش.
به شادکامیِ دشمن کسی سزاوار است، که نشنود سخنِ دوستانِ نیکْ‌اندیش.
کنون به سختی و آسانیش بباید ساخت؛ که در طبیعت زنبور، نوش باشد و نیش.
مگو: «به یار جفاکار، دل مده، سعدی!»!
نمی‌دهیم و به شوخی، همی برند از پیش.

جـزایِ آنکـه نگـفتیم شکـرِ روزِ وصال، شبِ فـراق نـخفتیم، لاجَـرَم، ز خیـال.
بدار یک نَفَس، ای ساربان! زمامِ جِمال*؛ کـه دیده سیر نـمی‌گردد از نـظر بـه جَمال.
دگر بـه گـوشِ فراموش عـهدِ سنگینْ دل، پیـام مـا کـه رسـاند، مگـر نسیم شمال؟
بـه تـیغ هـندی، دشـمن قِتـال مـی‌نکند، چنـانکه دوست، بـه شـمشیرِ غـمزهٔ قتّـال.
جمـاعتی کـه نـظر را حـرام مـی‌گویند، نـظرْ حـرام بکـردند و خـون خـلق حـلال!
غـزال اگـر بـه کـمند اوفتد عـجب نبُوَد؛ عـجب فتـادن مـرد است در کـمندِ غـزال.
تـو بـر کنـارِ فـراتـی؛ ندانـی این معنی؛ بـه راهِ بـادیه، دانـند قـدر آب زلال.
اگـر مـرادِ نصیحت‌کنـان مـا ایـن است، که: ترکِ دوست بگویم، تصوّری است محال.
بـه خـاکپای تـو، دانم کـه تـا سرم برود، ز سـر بـدر نـرود، همچنـان، امیدِ وصـال.
حدیثِ عشق چـه حـاجت کـه بـر زبان آری، بـه آب دیـدهٔ خونین نـبشته صـورتِ حـال؟
سـخنْ دراز کشیدیم و همچنـان بـاقی است؛ که ذکر دوست نیارد، بـه هـیچ گـونه، مـلال.
بـه نـاله، کـار مـیسّر نـمی‌شود، سـعدی!
و لیک نـالهٔ بیچـارگان خـوش است؛ بنال.

عمرهـا، در سـینه پنهان داشتیم اسرارِ دل؛ نـقطهٔ سر عـاقبت بیرون شـد از پرگـار دل.
گر مسلمانی، رفیقا! دَیر و زنّارت چراست؟! شهوتْ آتشگـاهِ جـان است و هـوا زنّـار دل.
آخر، ای آیینه جوهر! دیده‌ای بر خود گمار؛ صورتِ حق چند پـوشی، در پسِ زنگـار دل؟
ایـن‌قَدَر دریـاب کـاندر خـانهٔ خـاطر مَلَک، نگذرد، تـا صـورتِ دیـو است بـر دیـوار دل.
مُلکِ آزادی نخواهی یافت [ز] استغنای مال؛ هر دو عالم بندهٔ خـود کـن، بـه استظهـار دل.
در نگارستانِ صورت، ترکِ حـظِّ نَفْس گـیر؛ تـا شوی، در عـالمِ تـحقیق، بـرخوردار دل.
نی تو را از کارِ گِل امکانِ همّت بیش نیست؟ بـا تـو، تـرسم درنگـیرد ماجرای کـار دل.
سعدیا! با کر سخن در علمِ موسیقی خطاست؛
گوشِ جان باید که معلومش کـند اسـرار دل.

* جِمال: شتران.

ساقیا! مَی ده؛ که مرغِ صبح بام، رخ نمود از بیضهٔ زنگارْفام.
در دماغِ می‌پرستان بازکُش، آتشِ سودا، به آبِ چشمِ جام.
یا رب! از فردوس کی رفت این نسیم؟! یا رب! از جنّت که آوَرْد این پیام؟!
خاطرِ سعدیّ و بارِ عشقِ تو، راکبی تند است و مرکوبی جَمام.
جان ما و دل غلام روی تست؛
ساتکینی! ساتکینی! ای غلام!

عشقبازی نه من آخر به جهان آوردم؛ یا گناهی است که اوّل منِ مسکین کردم.
تو که از صورت حال دل ما بیخبری! غم دل با تو نگویم؛ که ندانی دردم.
ای که پندم دهی از عشق و ملامت گویی! تو نبودی که من این جامِ محبّت خوردم.
تو برو؛ مصلحت خویشتن اندیش؛ که من، ترکِ جان دادم، ازین پیش که دل بسپردم.
عهد کردیم که جان در سرِ کارِ تو کنیم؛ وگر این عهد به پایان نبَرم، نامردم.
من که روی از همه عالم به وصالت کردم، شرطِ انصاف نباشد که بمانی فردم.
راست خواهی، تو مرا شیفته می‌گردانی، گِردِ عالم، به چنین روز؛ نه من می‌گردم.
خاکِ نعلین تو، ای دوست! نمی‌یارم شد؛ تا بر آن دامنِ عصمت ننشیند گردم.
روزِ دیوانِ جزا، دست من و دامن تو!
تا بگویی: «دل سعدی به چه جرم آزردم.»

من آن نِیَم که دل از مهر دوست بردارم، وگر ز کینهٔ دشمن به جان رسد کارم.
نه رویِ رفتنم از خاکِ آستانهٔ دوست، نه احتمالِ نشستن، نه پایِ رفتارم.
کجا روم؟ که دلم پایبندِ مهر کسی است؛ سفر کنید، رفیقان! که من گرفتارم.
نه او به چشمِ ارادت نظر به جانب ما، نمی‌کند؛ که من، از ضعف، ناپدیدارم.
اگر هزار تعنُّت کنیّ و طعنه زنی، من این طریقِ محبّت ز دست نگذارم.
مرا به منظرِ خوبان اگر نباشد میل، درست شد به حقیقت که نقشِ دیوارم.

در آن قضیّه که با ما بصلح باشد دوست،
اگر جهان همه دشمن شود، چه غم دارم؟

به عشقِ رویِ تو اقرار می‌کند سعدی؛
همه جهان بدر آیند، گو: به انکارم.

کجا توانمت انکارِ دوستی کردن؟
که آب دیده گواهی دهد، به اقرارم.

می‌روم؛ وز سرِ حسرت، به قفا می‌نگرم؛
خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم.

می‌روم، بیدل و بی‌یار و یقین می‌دانم،
که منِ بیدلِ بی‌یار نه مردِ سفرم.

خاکِ من زنده به تأثیر هوای لب تست؛
سازگاری نکند آب و هوای دگرم.

وه که گر بر سرِ کویِ تو شبی روز کنم،
غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم!

پای می‌پیچم و چون پای، دلم می‌پیچد؛
بار می‌بندم و از بار، فرو بسته‌ترم.

چه کنم؟ دست ندارم به گریبانِ اجل؛
تا به تن در، ز غمت، پیرهنِ جان بدرم.

آتشِ خشمِ تو بُرد آبِ منِ خاک‌آلود؛
بعد ازین، باد به گوشِ تو رسانَد خبرم.

هر نوردی که ز طومارِ غمم باز کنی،
حرفها بینی آلوده به خونِ جگرم.

نی؛ مپندار که حرفی به زبان آرم، اگر،
تا به سینه، چو قلم بازشکافند سرم.

به هوای سر زلف تو درآویخته بود،
از سرِ شاخِ زبان، برگِ سخنهایِ ترم.

گر سخن گویم، مِنْ‌بعد، شکایت باشد؛
ور شکایت کنم از دست تو، پیشِ که برم؟

خارِ سودایِ تو آویخته در دامنِ دل،
ننگم آید که به اطراف گلستان گذرم.

بصرِ روشنم از سرمهٔ خاکِ درِ تست؛
قیمتِ خاکِ تو من دانم کاهلِ بصرم.

گرچه در کلبهٔ خلوت بُوَدم نورِ حضور،
هم سفر بِهْ؛ که نمانده است مجالِ حضرم.

سروِ بالایِ تو در باغِ تصوّر بر پای،
شرم دارم که به بالایِ صنوبر نگرم.

گر به تن باز کنم جایْ دگر، باکی نیست؛
که به دل غاشیه بر سر، به رکاب تو دَرَم.

گر به دوریّ سفر از تو جدا خواهم ماند،
شرم بادم! که همان سعدیِ کوته‌نظرم.

به قدم رفتم و ناچار به سر بازآیم،
گر به دامن نرسد چنگِ قضا و قدرم.

شوخْ‌چشمی چو مگس کردم و برداشت عدو،
به‌مگسرانِ ملامت، ز کنارِ شکرم.

از قفا سیر نگشتم منِ بدبخت هنوز؛
می‌روم؛ وز سرِ حسرت به قفا می‌نگرم.

نرفت، تا تو برفتی، خیالت از نظرم؛ برفت، در همه عالم، به بیدلی خبرم.
نه بخت و دولتِ آنم که با تو بنشینم؛ نه صبر و طاقتِ آنم که از تو درگذرم.
من از تو روی نخواهم به دیگری آوَرْد؛ که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم.
بلای عشق تو بر من چنان اثر کرده است، که پندِ عالِم و عابد نمی‌کند اثرم.
قیامتم که به دیوانِ حشر پیش آرند، میانِ آن همه تشویش، در تو می‌نگرم.
به جان دوست، که چون دوست در برم باشد، هزار دشمن اگر بر سرند، غم نخورم.
نشانِ پیکرِ خوبت نمی‌توانم داد؛ که در تأمّلِ او خیره می‌شود بصرم.
تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبُوَد؛ که هر چه در نظر آید، از آن ضعیفترم.
به جان و سر، که نگردانم از وصال تو روی، وگر هزار ملامت رسد به جان و سرم.

مرا مگوی که: «سعدی! چرا پریشانی؟»!
خیال روی تو بَرمی‌کُند به یکدگرم.

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم؛ مگر ببینمت از دور و گام برگیرم!
من این خیال نبندم که دانه‌ای به مراد، میان این همه تشویشِ دام، برگیرم.
ستاده‌ام به غلامی، گَرَم قبول کنی؛ وگر نخواهی، کفشِ غلام برگیرم.
مرا ز دست تو، گر منصفیّ و گر ظالم، گزیر نیست که دل زین مقام برگیرم.
ز فکرهای پریشان و بارهای فراق، که بر دل است، ندانم کدام برگیرم!
گَرَم هزار تعنُّت کنیّ و طعنه زنی، من آن نِیَم که رهِ انتقام برگیرم.
گَرَم جواز نباشد به بارگاهِ قبول، وگر مجال نباشد که کام برگیرم،

ازین قَدَر نگزیرم که بوسی از دهنت،
اگر حلال نباشد، حرام برگیرم.

آن نه رویی است که من وصف جمالش دانم؛ این حدیث از دگری پرس؛ که من حیرانم.
همه بینند؛ نه این صنع که من می‌بینم؛ همه خوانند؛ نه این نقش که من می‌خوانم.

آن عجب نیست که سرگشته بُوَد طالبِ دوست؛ عجب این است که من واصل و سرگردانم!
سروْ در باغ نشانند و تو را بر سر و چشم، گر اجازت دهی، ای سروِ روان! بنشانم.
عشق من بر گلِ رخسارِ تو امروزی نیست؛ دیرْسال است که من بلبلِ این بستانم.
به سرت، کز سرِ پیمانِ محبّت نروم، گر بفرمایی رفتن به سرِ پیکانم.
باش؛ تا جان برود، در طلب جانانم؛ که به کاری بِهْ ازین باز نیاید جانم.
هر نصیحت که کنی بشنوم، ای یار عزیز! صبرم از دوست مفرمای! که من نتوانم.
عجب از طبعِ هوسناکِ مَنَت می‌آید؛ من خود از مردمِ بی‌طبع عجب می‌مانم.
گفته بودی: «که بُوَد در همه عالم سعدی؟!» من به خود هیچ نِیَم؛ هر چه تو گویی، آنم.
گر به تشریفِ قبولم بنوازی، مَلَکم؛
ور به تازانهٔ قهرم بزنی، شیطانم.

بس که در منظرِ تو حیرانم، صورتت را صفت نمی‌دانم.
پارسایان! ملامتم مکنید! که من از عشق توبه نتوانم.
هر که بینی، به جسم و جان زنده است؛ من به امّیدِ وصلِ جانانم.
به چه کار آید این بقیّتِ جان، [گر]* به معشوق برنیفشانم؟
گر تو از من عنان بگردانی، من به شمشیر برنگردانم.
گر بخوانی، مقیم درگاهم؛ ور برانی، مطیع فرمانم.
من نه آنم که سست بازآیم؛ ور ز سختی، به لب رسد جانم.
گر اجابت کنیّ و گر نکنی، چارهٔ من دعاست؛ می‌خوانم.
سهل باشد صعوبتِ ظلمات، گر به دست آید آبِ حیوانم.
تا کی آخر جفا بری، سعدی؟ چه کنم؟ پایبندِ احسانم.
کار مردان تحمّل است و سکون؛
من کیم؟ خاکِ پایِ مردانم.

* در متنها، «که».

سخن عشق تو، بی‌آنکه برآید به زبانم، رنگ رخساره خبر می‌دهد از حال نهانم.
گاه گویم که: بنالم، ز پریشانی حالم؛ باز گویم که: عیان است؛ چه حاجت به بیانم؟
هیچم از دنیی و عقبی نبَرَد گوشهٔ خاطر؛ که به دیدار تو، شغل است و فراغ از دو جهانم.
گر چنان است که روزی منِ مسکینِ گدا را، به درِ غیر ببینی، ز درِ خویش برانم.
من در اندیشهٔ آنم که روان بر تو فشانم؛ نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم.
گر تو شیرینِ زمانی، نظری نیز به من کن؛ که به دیوانگی از عشق تو، فرهادِ زمانم.
نه مرا طاقتِ غربت، نه تو را خاطرِ قربت؛ دل نهادم به صبوری؛ که جز این چاره ندانم.
من همان روز بگفتم که طریقِ تو گرفتم، که: «به جانان نرسم، تا نرسد کار به جانم.»
دُرَم از دیده چکان است، به یاد لب لعلت؛ نگهی باز به من کن؛ که بسی دُر بچکانم.
سخن از نیمه بریدم؛ که نگه کردم و دیدم،
که به پایان رسدم عمر و به پایان نرسانم.

چون من به نَفْس خویشتن این کار می‌کنم، بر فعلِ دیگران به چه انکار می‌کنم؟!
بلبل سماع بر گلِ بستان همی کند؛ من بر گلِ شقایقِ رخسار می‌کنم.
هر جا که سروِ قامتی و مویِ دلبری است، خود را بدان کمند گرفتار می‌کنم.
گر تیغ برکشند عزیزان به خون من، من همچنان تأمّلِ دیدار می‌کنم.
هیچم نمانْد در همه عالم، به اتّفاق، الاّ سری که در قدمِ یار می‌کنم.
آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت، الاّ حدیث دوست که تکرار می‌کنم.
چون دستِ قدرتم به تمنّا نمی‌رسد، صبر از مرادِ نَفْس، به ناچار می‌کنم.
«همسایه ـ گو: گواهی مستیّ و عاشقی، بر من مده! که خویشتن اقرار می‌کنم.»
من، بعد ازین، نه زهد فروشم، نه معرفت؛ کان در ضمیر نیست که اظهار می‌کنم.
جان است و از محبّت جانان دریغ نیست؛ اینم که دست می‌دهد، ایثار می‌کنم.
زنّار اگر [ببندم]*، سعدی! هزار بار،
بِهْ ز آنکه خرقه بر سرِ زنّار می‌کنم.

* در متنها، «ببندی» و «ببنده».

مـا دل دوسـتـان بـه جان بخریم؛ ورجهان دشمن است، غم نخوریم.
گـر بـه شمشیر مـی‌زند معشوق، گو: «بزن، جان من! که ما سپریم.»
آنکـه صبر از جمـال او نـتوان، بـه ضـرورت، جفـای او ببَریم.
گر به خشم است و گر به عینِ رضا، نـظری بـازکن؛ کـه منتظریم.
یک نظر بر جمال طلعت دوست، گـر به جان می‌دهند، تا بخریم؛
گر تو گویی: «خلافِ عقل است این،» عـاقلان دیگـرند و مـا دگـریم.
بـاش؛ تـا خـون ما همی ریزد؛ ما در آن دست و پنجه می‌نگریم.
گـر بـرانـند و گـر ببخشـایند، مـا بـرین در، گـدایِ یک نظریم.
دوست، چـندانکه می‌کُشد ما را، مـا بـه فـضل خدای، زنده‌تریم.
سعدیـا! زهـر قـاتل از دستش، گو: بیاور؛ که چون شکر بخوریم.
ای نسـیم صبـا! ز روضـهٔ انس، بـرگذر، پیش از آنکه درگذریم.

تـو خـداوندگـارِ بـا کـرمی،
گـرچـه مـا بندگـانِ بـی‌هنریم.

مـا گـدایـانِ خیلِ سلطـانیم؛ شـهرْ بـندِ هـوایِ جـانانیم.
بـنده را نـامِ خـویشتن نـبُوَد؛ هـر چـه مـا را لقب دهند، آنیم.
گـر بـرانـند و گـر ببخشـایند، ره بـه جـایِ دگـر نـمی‌دانـیم.
چـون دلارام مـی‌زند شـمشیر، سـر ببـازیم و رخ نگـردانـیم.
دوستـان، در هـوایِ صحبتِ یار، زر فشـانند و مـا سـر افشـانیم.
مـر خـداونـدِ عـقل و دانش را، «عیبِ ما ـ گو: مکن! که نادانیم.»
هـر گـلی نو که در جهان آید، مـا بـه عشـقش هـزار دستـانیم.
تنگ‌چشمـان نظر به میوه کنند؛ مـا تمـاشاکنـانِ بستـانیم.
تـو بـه سیمای شخص می‌نگری؛ مـا در آثـارِ صـنع حـیرانـیم.
هر چه گفتیم جز حکایت دوست، در هـمه عـمر، از آن پشیمـانیم.
سعدیـا! بـی‌وجودِ صحبتِ یـار، هـمه عـالم بـه هـیچ نستـانیم.

تـرکِ جـانِ عـزیز بتوان گـفت؛
تـرکِ یـار عـزیز نـتوانـیم.

گــر غــصّهٔ روزگــار گــویم، بس قــصّهٔ بیشمــار گــویم.
یک عــمرِ هــزار ســال بــاید، تــا مــن یکــی از هزار گــویم.
چشــمم، بــه زبــان حــال، گــوید، نــی آنکــه بــه اختیــار گــویم.
بــر مــن دلِ انــجمن بســوزد، گــر درد فــراق یــار گــویم.
مرغــان چــمن فغــان بـرآرنـد، گــر فــرقتِ نوبهــار گــویم.
یــارانِ صــبوحیم کجــایند؟ تــا دردِ دلِ خمــار گــویم.
کس نیست که دل سوی من آرد، تــا غــصّهٔ روزگــار گــویم.
درد دل بــیقرار ســعدی،
هــم بــا دل بــیقرار گــویم.

ما دگر کس نگرفتیم، به جای تـو، نـدیم؛ الله! الله! تو فرامـوش مکـن عـهد قـدیم!
هر یک، از دایرهٔ جمع، به راهـی رفـتند؛ ما بماندیم و خیال تو، به یک جای، مقیم.
بـاغبان گـر نگشـاید درِ درویش بـه بـاغ، آخـر از بــاغ بیـاید بَـرِ درویش نسیم.
گر نسیمِ سـحر از زلف تـو بـویی آرد، جان فشانیم به سوغاتِ نسیمِ تو، نـه سیم.
بوی محبوب که بـر خـاکِ احبّـا گـذرد، نه عجب دارم اگر زنده کند عَظْمِ رَمیم.
ای به حسن تو، صنم، چشمِ فلک نادیده! وی بـه مـثل تـو، ولد، مـادرِ ایّـام عـقیم!
حالِ درویش چنان است که خال تو، سیاه؛ جسمِ دلریش چنان است که چشم تو، سقیم.
چشم جادوی تو، بی‌واسطهٔ کُحل، کحیل؛ طاق ابروی تـو، بی‌شـائبهٔ وسـمه، وَسـیم.
ای که دلداری! اگر جـانِ مَـنّت می‌بـاید، چـاره‌ای نـیست دریـن مسأله، الاّ تسلیم.
عشقبــازی نــه طـریقِ حکمـا بـود؛ ولی چشم بیمار تو دل می‌بَرَد از دستِ حکیم.
سعدیــا! عشـق نیـامیزد و عـفّت بـا هـم؛
چند پنهان کنی آواز دهـل، زیـرِ گـلیم؟!

بکن، چندانکه خواهی، جور بر من؛ کــه دســتت بــرنمی‌دارم ز دامــن.
چنــان مــرغِ دلم را صـید کـردی، که بـازش دل نـمی‌خواهـد نشیمن.

اگـر دانـی کـه در زنـجیرِ زلفت، گرفتـار است، در پـایش مـیفکن!
بـه حسـن قـامتت سـروی در آفـاق، نـپندارم کـه بـاشد، غـالبُ الظّن.
الا! ای بـاغبان! ایـن سـرو بنشـان، اگر صـاحبدلی؛ و آن سـرو بـرکن.
جهان روشن به ماه و آفتاب است؛ جهـان مـا بـه دیـدار تـو روشـن.
تـو بـی‌زیور، مُـحلّایی و بـی‌رَخْت، مُزَکّـایی و بـی‌زینت، مـزّین.
شبی خواهـم کـه مهمـان مـن آیـی، بـه کـام دوستـان و رغـم دشـمن.
گروهی عام را کز دل خبر نیست، عـجب دارنـد از آهِ سـینهٔ مـن.
چـو آتش در سـرای افتاده بـاشد، عجب داری که دود آیـد ز روزن؟!
تو را خود هر که بیند، دوست دارد؛
گنـاهی نـیست بـر سـعدی، معیّن.

نشـانِ بـخت بـلند است و طـالع مـیمون، عـلی‌الصّبـاح، نـظر بـر جمالِ روزافزون؛
علی‌الخصوص، کسی را که طبعْ موزون است، چگـونه دوست نـدارد شمـایل مـوزون؟!
گـر آبـروی بـریزد میـان انـجمنت، به دست دوست، حلال است اگر بریزد خون.
مثال عـاشق و معشوق شمع و پروانه است؛ سـرِ هـلاک نـداری، مگـرد پـیرامـون!
بسـوخت مـجنون در عشـقِ صورتِ لیلی؛ عـجب کـه لیـلی را نسوخت دل بـر مـجنون!
چگونه وصـفِ جمالش کـنم؟ کـه حـیران را، مجـالِ نـطق نبـاشد کـه بـاز گـوید چـون.
هـمین تـغیّرِ بـیرون دلیلِ عشـق بس است؛ کـه در حـدیث نـمی‌گنجد اشتیـاقِ درون.
اگـر کسـی نَفَسی از زمـانِ صـحبتِ دوست، به مُلکِ روی زمـین مـی‌دهد، زهـی مغبون!
سـخن دراز کشـیدیم و همچنـان بـاقی است، حـدیث دلبـر فتّـان و عـاشق مـفتون.
جفـای عشـق تـو چـندانکه مـی‌بَرَد سـعدی،
خیـال وصـل تـو از سـر نـمی‌کند بـیرون.

راستی، گویم: «به سروی مانَد ایـن بـالای تـو؛ در عبـارت می‌نیـاید چـهرِ مـهرْافـزای تـو.»
چون تو حاضر می‌شوی، من غایب از خود می‌شوم؛ بس که حیران می‌بمانَد وهـم در سیمـای تـو.

کاشکی صد چشم ازین بیخوابتر بودی مرا، تـا نـظر مـی‌کردمی در مـنظر زیبـای تـو.
ای که در دل جای داری! بر سرِ چشمم نشین؛ کاندر آن بیغوله، ترسم تنگ باشد جـای تـو.
گـر مـلامت مـی‌کنندم، ور قیـامت مـی‌شود، بنده سر خواهد نهاد؛ آن‌گه ز سر سودای تـو.
در ازل رفته است ما را با تو پیوندی که هست؛ افتقـار مـا نـه امـروز است و استغنـای تـو.
گر بخوانی، پـادشاهی؛ ور بـرانـی، بـنده‌ایـم؛ رای مـا سـودی نـدارد، تـا نباشد رای تـو.
مـا قـلم در سر کشیدیم، اختیـار خـویش را؛ نَفْس ما قربان تست و رخت ما یغمـای تـو.
ما سراپای تو را، ای سروْتن! چون جان خویش، دوست می‌داریم و گر سر می‌رود در پای تـو؛
وین قبایِ صنعتِ سعدی که در وی حشو نیست،
حـدّ زیبـایی نـدارد، خـاصه بـر بـالای تـو.

ای چشـم تـو دلفـریب و جـادو! در چشـم تـو خـیره چشمِ آهـو!
در چشـمِ مـنیّ و غـایب از چشـم؛ ز آن، چشم همی کـنم بـه هـر سـو.
صـد چشـمه ز چشـم مـن گشـاید، چـون چشـم بـرافکـنم بـر آن رو.
چشـمم بسـتی، بـه زلفِ دلبـند؛ هـوشم بُـردی، بـه چشـمِ جـادو.
هـر شب، چـو چـراغ، چشـم دارم؛ تـا چشـم مـن و چـراغ مـن کـو؟
این چشم و دهان و گردن و گـوش، چشـمش مرسـاد و دست و بـازو!
مه گرچـه بـه چشـم خـلق زیبـاست، تـو خـوبتری، بـه چشـم و ابـرو.
بـا ایـن هـمه، چشمِ زنگیِ شب، چشـمِ سـیهِ تـو راست هـندو.
سعدی، بـه دو چشـم تـو، کـه دارد
چشـمیّ و هـزار دانـه لؤلو.

ای رخِ چـون آیـنه افـروخته! الحـذر از آهِ مـنِ سـوخته!
غـیرتِ سلطـانِ جمالت، چـو بـاز، چشم مـن از هـر دو جهـان دوخته.
عـقلِ کـهن بـارِ جفـا مـی‌کشد، دم بـه دم، از عشـقِ نـو آمـوخته.

وه که به یکبار پراکنده شد، آنچه به عمری شدم اندوخته.
غم، به تولّای تو، بخْریده‌ام؛ جان، به تمنّای تو، بفْروخته.
در دل سعدی است، چراغِ غمت،
مشعله‌ای تا ابد افروخته.

ای باغِ حسن چون تو جمالی نیافته! رخسارهٔ زمین چو تو خالی نیافته.
تابنده‌تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ؛ خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته.
بر دَورِ عارضِ تو نظر کرده آفتاب؛ خود را لطافتیّ و جمالی نیافته.
چرخِ مُشَعْبِد از رخ تو دلفریبتر، در زیر هفت پرده، خیالی نیافته.
خود را به زیرِ چنگلِ شاهینِ عشق تو، عنقایِ صبر من، پر و بالی نیافته.
تا کی ز درد عشق تو نالد روان من، روزی به لطف از تو مثالی نیافته؟
افتاده در زبان خلایق حدیث من؛ با تو به یک حدیث مجالی نیافته.
زایل شود هر آنچه به کلّی کمال یافت؛ عمرم زوال یافت، کمالی نیافته!
گلبرگِ عیشِ من به چه امّید بشکفد، از بوستانِ وصل شمالی نیافته؟
سعدی هزار جامه به روزی قبا کند،
یک مهربانی از تو به سالی نیافته.

خلافِ سرو را، روزی خرامان سوی بستان آی؛ دهان، چون غنچه، بگشای و چو گلبن، در گلستان آی.
دمادم، حوریان از خلدْ رضوان می‌فرستندت، که: «ای حوریّ انسانی! دمی در باغ رضوان آی.»
گرت اندیشه می‌باشد ز بدگویانِ بی‌معنی، چو معنی، معجری بربند و چون اندیشه، پنهان آی.
دلم گِردِ لبِ لعلت، سکندروار، می‌گردد؛ نگویی «کآخر، ای مسکین! فرازِ آبِ حیوان آی.»؟
چو عقرب دشمنان داریّ و من با تو چو میزانم؛ برای مصلحت، ماها! ز عقرب، سوی میزان آی.
جهانی عشقبازانند، در عهدِ سرِ زلفت؛ رها کن راه بدعهدیّ و اندر عهد ایشان آی.
خوش‌آمد نیست سعدی را، درین زندان جسمانی؛
اگر تو یکدلی با او، چو او، در عالمِ جان آی.

ای که شمشیرِ جفا بر سرِ ما آخته‌ای! دشمن از دوست ندانسته و نشناخته‌ای.
من ز فکر تو به خود نیز نمی‌پردازم؛ نازنینا! تو دل از ما به که پرداخته‌ای؟
چند شبها به غم روی تو روز آوردم! که تو یک روز نپرسیده و ننواخته‌ای.
گفته بودم که: دل از دست تو بیرون آرم؛ باز دیدم که قوی پنجه درانداخته‌ای.
تا شکاری ز کمندِ سرِ زلفت نجهد، ز ابروان و مژه‌ها تیر و کمان ساخته‌ای؛
لاجَرَم، صیدِ دلی در همه شیراز نمانْد، که نه با تیر و کمان در پیِ او تاخته‌ای.
ماه و خورشید و پری، و آدمی اندر نظرت، همه هیچند؛ که سر بر همه افراخته‌ای.
با همه جلوهٔ طاووس و خرامیدنِ کبک، عیبْ این است که بیمهرتر از فاخته‌ای.
هر که می‌بینمم، از جورِ غمت می‌گوید: «سعدیا! بر تو چه رنج است که بگداخته‌ای؟»
بیم مات است، درین بازیِ بیهوده، مرا؛
چه کنم؟ دستْ تو بردی که دغل باخته‌ای.

خلافِ شرطِ محبّت چه مصلحت دیدی، که برگذشتی و از دوستان نپرسیدی؟
گرفتمت که نیامد ز رویِ خلق آزرم، که بیگنه بکُشی، از خدا نترسیدی؟
بپوش روی نگارین و موی مشکین را؛ که حسنِ طلعتِ خورشید را بپوشیدی.
هزار بیدل مشتاق را به حسرت آن، که لب به لب برسد، جان به لب رسانیدی.
محلّ و قیمتِ خویش آن زمان بدانستم، که برگذشتی و ما را به هیچ نخْریدی.
هزار بار بگفتیم و هیچ درنگرفت، که: «گِردِ عشق مگرد، ای فقیر!» وگردیدی.
تو را ملامت رندان و عاشقان، سعدی! دگر حلال نباشد؛ که خود بلغزیدی.
به تیغ می‌زد و می‌رفت و باز می‌نگریست،
که: ترکِ عشق نگفتی؛ سزای خود دیدی.

خوش بُوَد یاریّ و یاری بر کنار سبزه‌زاری؛ مهربانانْ روی برهم؛ وز حسودان برکناری.
هر که را با دلستانی عیش می‌افتد زمانی، گو: «غنیمت دان؛ که نادر در کمند افتد شکاری.»
راحتِ جان است رفتن با دلارامی به صحرا؛ عینِ درمان است گفتن درد دل با غمگساری.

هر که منظوری ندارد، عمرْ ضایع می‌گذارد؛ اختیارْ این است؛ دریاب، ای که داری اختیاری!
عشق در عالم نبودی، گر نبودی روی زیبا؛ گر نه گل بودی، نخواندی بلبلی بر شاخساری.
بارِ بی‌اندازه دارم بر دل از سودای عشقت؛ آخر، ای بیرحم! باری از دلی برگیر، باری.
دانی از بهرِ چه معنی خاک پایت می‌نباشم؟ تا تو را ننْشیند از من بر دلِ نازک غباری؛
ور تو را با خاکساری سر به صحبت درنیاید، بر سرِ راهت بیفتم؛ تا کنی بر من گذاری.
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد؛ گر دری خواهد گشودن، سهل باشد انتظاری.
دوستان معذور دارند از جوانمردیّ و رحمت، گر بنالد دردمندی، یا بگرید بیقراری.
رفتنش دل می‌رباید؛ گفتنش جان می‌فزاید؛ با چنین حسن و لطافت، چون کند پرهیزگاری؟
عمر سعدی گر سر آید در حدیثِ عشق، شاید؛
کو نخواهد مانْد بی‌شک؛ وین بمانَد یادگاری.

مرا دلی است، گرفتارِ عشقِ دلداری؛ سمنْ‌بَری، صنمی، گلرخی، جفاکاری؛
ستمگری، شَغَبی، فتنه‌ای، دلْ‌آشوبی؛ هنروری، عجبی، طُرفه‌ای، جگرْخواری؛
بنفشه‌زلفی، نسرینْ‌بَری، سمنْ‌بویی، که ماه را، بَرِ حسنش، نمانْد بازاری؛
همایْ‌فرّی، طاووسْ‌حسن و طوطیْ‌نطق؛ به گاه جلوه‌گری، چون تذرو، رفتاری.
دلم، به غمزهٔ جادو، ربود و دوری کرد؛ کنون بمانْدم، بی‌او، چو نقشِ دیواری.
ز وصل او چو کناری طمع نمی‌دارم، کناره کردم و راضی شدم به دیداری.
ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست؛ چه چاره سازد در دامِ دلْ گرفتاری؟
در اشتیاق جمالش، چنان همی نالم، چو بلبلی که [بنالد]*، میان گلزاری.
حدیث سعدی در عشق او چو بیهده است،
نزد دمی، چو ندارد زبانِ گفتاری.

ما بی‌تو به دل برنزدیم آبِ صبوری؛ چون سنگدلان، دل ننهادیم به دوری.
بعد از تو، که در چشم من آید؟ که به چشمم، گویی همه عالم ظلمات است و تو نوری.

* در متنها، «بماند».

خلقی به تو مشتاق و جهانی به تو روشن؛ ما در تو گریزان و تو از خلق نفوری.
جز خطّ دلاویز تو بر طَرْفِ بناگوش، سبزه نشنیدم که دمد بر گلِ سوری!
در باغ رو، ای سروِ خرامان! که خلایق، گویند: «مگر باغِ بهشت است و تو حوری!»
روی تو نه رویی است کزو صبر توان کرد؛ لیکن چه کنم، گر نکنم صبر ضروری؟
سعدی به جفا دستِ امید از تو ندارد؛
هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری.

یا رب! از ما چه فلاح آید، اگر تو نپذیری؟ به خداوندی و فضلت، که نظر باز نگیری!
درد پنهان به تو گویم که خداوندِ کریمی، یا نگویم؟ که تو خود واقفِ اسرارِ ضمیری.
گر برانی به گناهان قبیح از درِ خویشم، هم به درگاه تو آیم که لطیفیّ و خبیری.
گر به نومیدی ازین در برود بندهٔ عاجز، دیگرش چاره نمانَد؛ که تو بی‌شبه و نظیری.
دست در دامنِ عفوت زنم و باک ندارم؛ که کریمیّ و حکیمیّ و علیمیّ و قدیری.
خالق خلق و نگارندهٔ ایوان رفیعی؛ [فالقِ *] صبح و برآرندهٔ خورشید منیری.
حاجتِ موری و اندیشهٔ کمترْ حَیَوانی، بر تو پوشیده نمانَد؛ که سمیعیّ و بصیری.
گر همه خلق به خصمی بدر آیند و عداوت، چه تفاوت کند آن را که تو مولا و نصیری؟
همه را مُلْکِ مَجاز است بزرگیّ و امیری؛ تو خداوندِ جهانی؛ که نه مُردیّ و نه میری.
سعدیا! من مَلِکُ‌الْمُلْکِ غنیّ‌ام؛ تو فقیری؛
چاره درویشی و عجز است و گدایی و حقیری.

تو خود به صحبتِ امثالِ ما نپردازی؛ نظر به حال پریشان ما نیندازی.
وصال ما و شما دیر متّفق گردد؛ که من اسیرِ نیازم؛ تو صاحبِ نازی.
کجا به صیدِ ملخ همّتت فرو آید؟ بدین صفت که تو بازِ بلندْپروازی.
به راستی که نه همبازیِ تو بودم من؛ تو، شوخْ‌دیده مگس بین که می‌کند بازی.

* در متنها، «خالق».

ز دستِ تُرکِ ختایی کسی جفا چندان، نمی‌بَرَد که من از دستِ تُرکِ شیرازی؛
وگر هلاکِ مَنَت درخور است، باکی نیست، قتیلِ عشق شهید است و قاتلش غازی.
کدام سنگدل است آنکه عیب ما گوید؟ گر آفتاب ببینی، چو موم بگُدازی.
میسّرت نشود سرِّ عشق پوشیدن؛ که عاقبت، بکند رنگِ روی غمّازی.
چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی؟ چه دشمنی است که با دوستان نمی‌سازی؟
من از فراق تو، بیچاره، سیل می‌رانم، مثالِ ابرِ بهار و تو خیل می‌تازی!
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم، که گر به قهر برانی، به لطف بنوازی.
تو همچو صاحبِ دیوان مکن که سعدی را،
به یک ره از نظر خویشتن بیندازی!

وجودم به تنگ آمد، از جورِ تنگی؛ شدم در سفر روزگاری درنگی.
جهان، زیرِ پی، چون سکندر بریدم؛ چو یأجوج، بگذشتم از سدِّ سنگی.
برون جَستم از تنگِ ترکان چو دیدم، جهان در هم افتاده، چون موی زنگی.
چو باز آمدم، کشور آسوده دیدم؛ ز گرگان بدر رفته آن تیزْچنگی.
خطِ ماهرویان چو مشک تتاری؛ سرِ زلفِ خوبان، چو دِرْعِ فرنگی.
به نام ایزد! آباد و پرناز و نعمت؛ پلنگان رها کرده خویِ پلنگی.
درون، مردمی چون مَلَک نیکْ‌محضر؛ برون، لشکری چون هژبرانِ جنگی.
بپرسیدم: «این کشور آسوده کی شد؟» کسی گفت: «سعدی! چه شوریده‌رنگی!»
چنان بود در عهد اوّل که دیدی: جهانی پرآشوب و تشویش و تنگی؛
چنین شد در ایّام سلطان عادل،
اتابک ابوبکرِ بِنْ سعدِ زنگی.

بنده‌ام، گر به لطف می‌خوانی؛ حاکمی، گر به قهر می‌رانی.
کس نشاید که بر تو بگْزینند؛ که تو، صورت! به کس نمی‌مانی.
ندهیمت به هر که در عالم؛ ور تو ما را به هیچ نستانی.

گفتم: این دردِ عشقِ پنهان را، به تو گویم؛ که هم تو درمانی؛
باز گفتم: چه حاجت است به قول، که تو خود در دلیّ و می‌دانی.
نَفْس را عقل تربیت می‌کرد: «کز طبیعت عنان بگردانی،»
عشق دانی چه گفت تقوی را؟! «پنجه با ما مکن! که نتوانی.»
چه خبر دارد از حقیقت عشق، پایبندِ هوایِ نفسانی؟
خودپرستان نظر به شخص کنند، پاکْبینان به صنعِ ربّانی.
شبِ قدری، بُوَد که دست دهد، عارفان را سماعِ روحانی!
رقص وقتی مسلّمت باشد، کآستین بر دو عالم افشانی.
قصّهٔ عشق را نهایت نیست: صبرِ پیدا و دردِ پنهانی.
سعدیا! دیگر این حدیث مگوی!
تا نگویند: «قصّه می‌خوانی.»

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی، بازارِ خویش و آتشِ ما تیز می‌کنی.
گر خون‌دل خوری، فرح‌افزای می‌خوری؛ ور قصدِ جان کنی، طرب‌انگیز می‌کنی.
بر تلخْ‌عیشی من اگر خنده آیدت، شاید، که خندهٔ شکرآمیز می‌کنی.
حیرانِ دست و دشنهٔ زیبات مانده‌ام، کآهنگِ خونِ من چه دلاویز می‌کنی!
سعدی! گلت شکفت، همانا، که صبحدم،
فریادِ بلبلانِ سحرخیز می‌کنی.

اگر تو میلِ محبّت کنیّ و گر نکنی، من از تو روی نپیچم؛ که مستَحَبِّ منی.
چو سرو در چمنی، راست در تصوّرِ من، چه جایِ سرو؟ که مانند روح در بدنی.
به صیدِ عالمیانت، کمندْ حاجت نیست، همین بس است که برقع ز روی برفکنی.
بیاضِ ساعدِ سیمین مپوش، در صفِ جنگ! که بی‌تکلّفِ شمشیر، لشکری بزنی.
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند، تو را چه شد که همه قلب دوستان شکنی؟!

عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند؛ تو هم، در آینه، حیران حسن خویشتنی.
تو را که در نظر آمد جمال طلعت خویش، ضرورت است که دیگر نظر به ما نکنی؛
کسی در آینه رویی بدین صفت بیند، کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی.
در آن دهن که تو داری، سخن نمی‌گنجد؛ من آدمی نشنیدم بدین شکرْدهنی.
شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز، همی برند به عالم، چو نافهٔ ختنی؛
مگر که نامِ خوشت بر دهان من بگذشت،
برفت نام من اندر جهان، به خوش‌سخنی!

تا کی روم از عشق تو، شوریده، به هر سوی؟ تا کی دوم از شور تو، دیوانه، به هر کوی؟
صد نعره همی آیدم از هر بنِ مویی؛ خود در دل سنگین تو نگرفت سرِ موی.
بر یادِ بناگوش تو، بر باد دهم جان؛ تا باد مگر پیشِ تو بر خاک نهد روی!
سرگشته چو چوگانم و در پای سمندت، می‌افتم و می‌گردم چون گوی، به پهلوی.
خود کُشتهٔ ابروی توام من، به حقیقت؛ گر کُشتنیَم، باز بفرمای به ابروی.
آنان که به گیسو دل عشّاق ربودند، از دست تو، در پای فتادند چو گیسوی.
تا عشقِ سرْآشوب تو همزانویِ ما شد، سر برنگرفتم به وفای تو ز زانوی.
بیرون نشود عشقِ توام تا ابد از دل؛ کاندر ازلم حرزِ تو بستند به بازوی.
عشق از دلِ سعدی به ملامت بتوان برد،
گر رنگ توان برد، به آب، از رخِ هندوی.

خرّمْ آن روز که چون گل به چمن بازآیی! یا چو باران، به درِ حجرهٔ من بازآیی!
گلبنِ عیش من آن روز شکفتن گیرد، که تو چون سروِ خرامان به چمن بازآیی.
شمعِ من! روز نیامد که شبم بفروزی؟ جانِ من! وقت نیامد که به تن بازآیی؟
آبِ تلخ است مدامم چو صراحی در حلق؛ تا تو یک روز چو ساغر به دهن بازآیی.

کی به دیدار من، ای مهرْگسل! برخیزی؟ کی به گفتار من، ای عهدشکن! بازآیی؟
من خود آن بخت ندارم که به تو پیوندم؛ تو خود آن لطف نداری که به من بازآیی.
سعدی آن دیو نباشد که به افسون برود؛
هیچت افتد که چو مردم به سخن بازآیی؟

نه منْ تنها گرفتارم به دامِ زلفِ زیبایی؛ که هر کس با دلارامی سری دارند و سودایی.
قرینِ یارِ زیبا را چه پروای چمن باشد؟ هزاران سروِ بستانی فدای سروِ بالایی.
مرا نسبت به شیدایی کند ماهِ پریْپیکر؛ تو دل با خویشتن داری؛ چه دانی حال شیدایی؟
همی دانم که فریادم به گوشش می‌رسد؛ لیکن چه غم آسوده‌خاطر را، ز حال ناشکیبایی؟
عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم؛ ندیدستند مسکینان سری افتاده در پایی.
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین، نه آخر جانِ شیرینش برآمد در تمنّایی؟
خرد با عشق می‌کوشد که وی را در کمند آرد؛ و لیکن بر نمی‌آید ضعیفی با توانایی.
مرا وقتی ز نزدیکان ملامتْ سخت می‌آمد؛ نترسم دیگر از باران؛ که افتادم به دریایی.
تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن؛ که ما را باکسی، دیگر نمانده است از تو پروایی.
نپنداری که سعدی را بیازاریّ و بگذاری! که بعد از سایهٔ لطفت، ندارد در جهان جایی.
من آن خاکِ وفادارم که از من بویِ مهر آید؛
وگر بادم بَرَد چون خاک هر جزوی به اقصایی.

غزلهای قدیم

مـجنونِ عشـق را دگـر امـروز حـالت است، کـاسلام دیـن لیـلی و دیگـر ضـلالت است.
فرهــاد را از آن چه کـه شـیرین تُـرُش کـند؟ این را شکیب نیست، گـر آن را مـلالت است.
عــذرا کــه نـانوشته بـخوانَـد حـدیث عشـق، دانـد کــه آب دیـدهٔ وامـق رسـالت است.
«مطرب! همین طریقِ غـزل ـ گـو: نگـاه دار»، کاین ره که بـرگرفت بـه جـایی دلالت است.
ای مــدّعی کــه مـی‌گذری بـر کنـارِ آب! ما را که غـرقه‌ایـم، نـدانـی چـه حـالت است.
زین در کجـا رویـم؟ کـه مـا را بـه خـاکِ او، و او را به خون مـا کـه بـریزد، حـوالت است.
گــر سـرْ قـدم نـمی‌کنمش، پـیشِ اهـلِ دل، سـر بـرنمی‌کنم؛ کـه مقـامِ خجـالت است.
جز یاد دوست هر چه کنی، عمرِ ضـایع است؛ جز سرِّ عشق هـر چـه بگـویی، بطـالت است.
مــا را دگــر معـامله بـا هـیچ کس نمـانْد؛ بیعی کـه بـی‌حضور تـو کـردم، اقـالت است.
از هــر جفـات، بـویِ وفـایی هـمی دمـد؛ در هــر تــعنُّتیت، هــزار استمــالت است.

سـعدی! بشـوی لوحِ دل از نـقشِ غـیرِ او؛
عـلمی کـه ره بـه حـق ننـماید، جهـالت است.

یــارا! بـهشت صـحبت یـاران هـمدم است؛ دیــدار یــار نــامتناسب جــهنّم است.
هــر دم کـه در حـضور عـزیزی بـرآوری، دریاب؛ کز حیات جهان، حاصل آن دم است.
نه هرکه چشم و گوش و دهان دارد، آدمی است؛ بس دیـو راکـه صـورتِ فـرزندِ آدم است.
آن است آدمــی کــه درو حســن سـیرتی، یا لطف صورتی است؛ دگر حشوِ عـالم است.
هــرگز حسـد نـبُرده و حسـرت نـخورده‌ام، جز بر دو رویِ یـارِ مـوافق کـه در هـم است.

آنان که در بهار به صحرا نمی‌روند، بوی خوش ربیع بر ایشان محرّم است؛
و آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب، پندش مده! که جهل درو نیک محکم است.
آرام نیست در همه عالم، به اتّفاق؛ ور هست، در مجاورت یار محرم است.
گر خونِ تازه می‌رود از ریشِ اهلِ دل، دیدارِ دوستان که ببینند، مرهم است.
دنیا خوش است و مالْ عزیز است و تنْ شریف؛ لیکن رفیق بر همه چیزی مقدّم است.
ممسک، برای مال، همه ساله تنگدل؛
سعدی، به روی دوست، همه‌روزه خرّم است.

دلِ هر که صید کردی، نکشد سر از کمندت؛ نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت.
به خدا، که پرده از رویِ چو آتشت برافکن؛ که به اتّفاق بینی دل عالمی سپندت.
نه چمن شکوفه‌ای رُست، چو رویِ دلستانت؛ نه صبا صنوبری یافت، چو قامت بلندت.
گرت آرزویِ آن است که خون خلق ریزی، چه کند که شیر گردن ننهد، چو گوسفندت؟
تو امیر مُلکِ حسنی، به حقیقت، ای دریغا! اگر التفات بودی به فقیر مستمندت!
نه تو را بگفتم، ای دل! که: «سرِ وَفا ندارد.»؟ به طمع، ز دست رفتیّ و به پای درفکندت.
تو نه مردِ عشق بودی، خود ازین حساب، سعدی!
که نه قوّتِ گریز است و نه طاقتِ گزندت.

ای یارِ ناگزیر که دل در هوایِ تست! جان نیز، اگر قبول کنی، هم برای تست.
غوغای عارفان و تمنّای عاشقان، حرص بهشت نیست؛ که شوق لقای تست.
گر تاج می‌دهی، غرض ما قبول تو؛ ور تیغ می‌زنی، طلب ما رضای تست.
گر بنده می‌نوازی و گر بند می‌کنی، زجر و نواخت، هر چه کنی، رایْ رای تست.
گر در کمندِ کافر و گر در دهانِ شیر، شادی به روزگارِ کسی کآشنای تست!
هر جا که رویِ زنده‌دلی، بر زمینِ تو؛ هر جا که دستِ غمزده‌ای، بر دعای تست.
تنها نه من به قید تو درمانده‌ام اسیر، کز هر طرف، شکسته‌دلی مبتلای تست.
قومی هوای نعمت دنیا همی پزند؛ قومی هوای عقبی و ما را هوای تست.

قـوتِ روانِ شیفتگـان التفـات تـو؛ آرامِ جـانِ زنـده‌دلان مـرحبای تست.
گـر مـا مـقصّریم، تـو بسیارْ رحـمتی؛ عذری که می‌رود، بـه امید وفـای تست.
شـاید کـه در حسـاب نیـاید گناه ما، آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای تست.
کس را بقای دایـم و عـهد مقیم نیست؛ جـاویدْ پـادشاهی و دایـمْ بقـای تست.
هر جا که پادشاهی و صدریّ و سروری، مـوقوفِ آستـانِ درِ کبریـای تست.
سعدی ثنای تـو نـتواند بشـرح گـفت؛
خـاموشی از ثنـای تـو حدّ ثنـای تست.

صبحی مبارک است نظر بر جمالِ دوست؛ برخوردن از درختِ امیدِ وصالِ دوست.
بختم نخفته بـود؛ کـه از خـواب، بـامداد، برخاستم، به طالعِ فـرخنده فـال دوست.
از دل برون شو، ای غـم دنیـا و آخـرت! یا خانه جایِ رختْ بُوَد، یا مجال دوست.
خواهـم کـه بیخِ صحبتِ اغیار بـرکَنم؛ در باغِ دل، رها نکـنم جـز نهـال دوست.
تشریف داد و رفت؛ نـدانـم ز بیخودی، کاین دوست بود در نظرم، یا خیال دوست!
هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست؛ مقبلْ کسی که محو شود، در کمال دوست.
سعدی! حجات نیست؛ تو آیینه پاک دار؛
زنگارْ خورده چون بنماید جمال دوست؟

با فـراقت چند سـازم؟ بـرگِ تنهـایم نـیست؛ دستگـاهِ صـبر و پـایابِ شکیـبـایم نـیست.
ترسم، از تنهایی، احوالم بـه رسـوایی کشـد؛ ترسِ تنهایی است؛ ور نه بیم رسواییم نـیست.
مردِ گستاخی نِیَم؛ تا خوش در آغوشت کشـم؛ بوسه بر پایت دهم، چون دستِ بالاییم نیست.
بر گلت آشفته‌ام؛ بگـذار، تـا در بـاغِ وصـل، زاغْ بانگی می‌کنم؛ چون بـلبلْ آوایـیم نـیست.
تا مصوّر گشت در چشمم خیال روی دوست، چشمِ خودبینی ندارم؛ رویِ خودراییم نـیست.
دردِ دوری مـی‌کشم، گـرچـه خراب افتـاده‌ام؛ بارِ جـورت مـی‌برم، گـرچـه تـوانـاییم نـیست.
طبع تو سیر آمد از من؛ جای دیگر سـر نهـاد؛ من که را جویم که چون تو طبعِ هرجاییم نیست.
سعدیِ آتشْ‌زبانم، در غمت سوزان، چو شمع؛
بـا هـمه آتشْ‌زبانی، در تـو گـیراییـم نـیست.

چـو ابـرِ زلفِ تـو پیرامنِ قـمر مـی‌گشت، ز ابرِ دیـده کـنارم، بـه اشک، تـر مـی‌گشت.
ز شورِ عشقِ تـو، در کـامِ جـانِ خستهٔ مـن، جـواب تـلخ تـو شـیرینتر از شکـر مـی‌گشت.
خـویِ عـذارِ تـو بـر خـاکِ تـیره مـی‌افتاد؛ وجـودِ مـرده، از آن آب، جـانور مـی‌گشت.
اگـر مـرا بـه زر و سـیم دسـترس بـودی، ز سیمِ سینهٔ تـو، کـارِ مـن چـو زر مـی‌گشت.
دل از دریـچهٔ فکـرت بـه نـفس نـاطقه داد، نشـان حـالت زارم کـه زارتـر مـی‌گشت؛
ز شـوق روی تـو، انـدر سـرِ قـلم سـودا، فتاد و چـون مـنِ سودازده بـه سر مـی‌گشت.
ز خـاطرم، غـزلی سوزنـاک روی نـمود،
کـه در دِمـاغِ فـراغِ مـن ایـن قَـدَر مـی‌گشت.

چه لطیف است قبا بر تنِ چـون سـروِ روانت! آه! اگر چون کمرم دست رسیدی بـه میانت!
در دلم هـیچ نـیـاید مگـر انـدیشهٔ وصلت؛ تو نه آنـی کـه دگـر کس بـنشیند بـه مکـانت.
گر تو خواهی که یکی را سخن تـلخ بگـویی، سـخنِ تـلخ نباشد، چـو بـرآیـد بـه دهـانت.
نـه مـن انگشتْ‌نمایم، بـه هـواداریِ رویت؛ کـه تـو انگشتْ‌نمـاییّ و خـلایق نگـرانت.
درِ انـدیشه بـبستم؛ قـلمِ وهـم شکسـتم؛ که تو زیباتر از آنی که کنم وصـف و بیـانت.
سرو را قامت خـوب است و قـمر را رخ زیـبا؛ تو نه آنیّ و نه اینی؛ که هم این است و هم آنت.
ای رقـیب! ار نگشـایی درِ دلبند بـه رویـم، این‌قَدَر بـازنمایی کـه: «دعـا گـفت فـلانت.»!
من همه عمر برآنـم کـه دعـاگـوی تـو بـاشم؛ گر تو خواهی که نباشم، تن من بَرْخیِ* جانت!
سعدیا! چـاره ثبـات است و مـدارا و تـحمّل؛
مـن کـه محتاج تـو بـاشم، بـبرم بـارِ گـرانت.

گـر از جفـای تـو روزی دلم بیـازارد، کـمندِ شـوق کَشـانم بـه صـلح بـازآرد.
ز دردِ عشـقِ تـو، دوشـم، امیدِ صبح نـبود؛ اسـیرِ عشـق چـه تـابِ شبِ دراز آرد؟
دلی عـجب نـبُوَد گـر بسوخت، کآتش تـیز، چـه جـای مـوم؟ کـه پـولاد در گـداز آرد.

* برخی: قربان؛ قربانی.

تویی که گر بخرامد درختِ قامتِ تو، ز رشک، سروِ روان را به اهتزاز آرد.
دگر به روی خود از خلق در بخواهم بست؛ مگر کسی ز توام مژده‌ای فراز آرد.
اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت، چو بت‌پرست که در پیشِ بت، نماز آرد.
یکی، به سمعِ رضا، گوشِ دل به سعدی دار؛
که سوزِ عشق سخنهای دلنواز آرد.

انصاف نبود آن رخِ دلبند نهان کرد؛ زیرا که نه رویی است کز آن صبر توان کرد.
امروز یقین شد که تو محبوبِ خدایی، کز عالمِ جان این همه دل با تو روان کرد.
مشتاقِ تو را کی بُوَد آرام و صبوری؟ هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد.
تا کوه گرفتم ز فراقت، مژه‌ام آب، چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد.
زنهار! که از دمدمهٔ کوسِ رحیلت، چون رایت منصور، چه دلها خفقان کرد!
باران، به بساط، اوّلِ این سال ببارید؛ ابر این‌همه تأخیر که کرد، از پیِ آن کرد؛
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد، هر جور که بر طَرْف چمن، باد خزان کرد.
گل مژدهٔ بازآمدنت در چمن انداخت؛ سلطانِ صبا پر زرِ مصریش دهان کرد.
از دامنِ کُه تا به درِ شهر بساطی، از سبزه، بگسترد و برو لاله‌فشان کرد.
شاید که زمین حلّه بپوشد؛ که چو سعدی،
پیرانه‌سرش، دولتِ رویِ تو جوان کرد.

آن را که غمی چون غم من نیست چه داند، کز دردِ توام، دیده چه شب می‌گذراند؟
وقت است اگر از پای درآیم؛ که همه عمر، باری نکشیدم که به هجران تو ماند.
سوزِ دلِ یعقوبِ ستمدیده ز من پرس؛ کاندوهِ دلِ سوختگان، سوخته داند.
دیوانه، گرش پند دهی، کار نبندد؛ ور بند نهی، سلسله در هم گسلاند.
ما، بی‌تو، به دل در نزدیم آبِ صبوری؛ در آتش سوزنده، صبوری که تواند؟!
هر گه که بسوزد جگرم، دیده بگرید؛ وین گریه نه آبی است که آتش بنشاند...

شیرین ننماید به دهانش شکرِ وصل، آنرا که فلک زهرِ جدایی نچشاند.
گر بار دگر دامنِ کامی به کف آرم، تا زنده‌ام، از چنگِ منش، کس نرهاند.
ترسم که نمانم من ازین رنج، دریغا! کاندر دل من حسرت روی تو بماند.
قاصد رود از پارس به کشتی، به خراسان، گر چشم من اندر عقبش سیل براند.
فریاد! که گر جورِ فراق تو نویسم، فریاد برآید ز دلِ هر که بخواند.
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت؛ پیداست که قاصد چه به سمع تو رساند.
زنهار! که خون می‌چکد از گفتهٔ سعدی؛
هرک این همه نشتر بخورَد، خون بچکاند.

مَیل بین کان سروْ بالا می‌کند! سرو بین کآهنگِ صحرا می‌کند!
میل ازین خوشتر نداند کرد سرو؛ ناخوشْ آن میل است کز ما می‌کند.
حاجتِ صحرا نبود؛ آیینه هست، گر نگارستان تماشا می‌کند.
غافل است از صورت زیبای او، آنکه صورتهایِ دیبا می‌کند.
من هم اوّلْ روز دانستم که عشق، خونْ مباح و خانه یغما می‌کند.
صبر هم سودی ندارد؛ کآب چشم، راز پنهان آشکارا می‌کند.
گر مراد ما نباشد، گو: مباش! چون مرادِ اوست، هِل تا می‌کند.
یارِ زیبا گر بریزد خون یار، زشت نتوان گفت؛ زیبا می‌کند.
سعدیا! بعد از تحمّل، چاره نیست، هر ستم کان دوست با ما می‌کند؛
تا مگس را جانِ شیرین در تن است،
گِردِ آن گردد که حلوا می‌کند.

زلف او بر رخ چو جولان می‌کند، مشک را در شهر ارزان می‌کند.
جوهریِّ عقل، در بازارِ حسن، قیمتِ لعلش به صد جان می‌کند.
آفتابِ حسن او تا شعله زد، ماهْ رخ در پرده پنهان می‌کند.
من همه قصدِ وصالش می‌کنم؛ وآن ستمگر عزمِ هجران می‌کند.

گر نمکدان پر شکر خواهی، مپرس، تلخیی کان شکّرستان می‌کند!
تیرِ مژگان و کمانِ ابروش، عاشقان را، عید، قربان می‌کند.
از وفاها، هر چه بتوان می‌کنم؛
وز جفاها، هر چه نتوان می‌کند.

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند؛ به کسان درد فرستند و دوا نیز کنند.
پادشاهانِ ملاحت، چو به نخجیر روند، صید را پای ببندند و رها نیز کنند.
نظری کن به منِ خسته؛ که اربابِ کرم، به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند.
عاشقان را ز برِ خویش مران! تا بر تو، سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند.
گر کند میل به خوبان دل من، عیب مکن! کاین گناهی است که در شهر شما نیز کنند.
بوسه‌ای ز آن دهن تنگ بده یا بفروش؛ کاین متاعی است که بخشند و بها نیز کنند.
تو خطایی بچه‌ای؛ از تو خطا نیست عجب؛ کانکه از اهلِ صوابند، خطا نیز کنند.
گر رود نام من اندر دهنت، باکی نیست؛ پادشاهان، به غلط، یادِ گدا نیز کنند.
سعدیا! گر نکند یادِ تو آن ماه، مرنج!
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند؟

به کویِ لاله‌رخان هر که عشقباز آید، امید نیست که دیگر به عقل باز آید.
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید، قضا همی بردش؛ تا به چنگِ باز آید.
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابی است! که گر ببیند زندیق، در نماز آید.
بزرگوارْ مقامیّ و نیکبختْ کسی، که هر دم، از درِ او، چون تویی فراز آید!
تُرُش نباشم، اگر صد جوابِ تلخ دهی؛ که از دهان تو، شیرین و دلنواز آید.
بیا و گونهٔ زردم ببین و نقش بخوان؛ که گر حدیث کنم، قصّه‌ای دراز آید.
خروشم از تف سینه است و ناله از سرِ درد؛ نه چون دگر سخنان کز سرِ مَجاز آید.
به جای خاک، قدم بر دو چشم سعدی نِهْ؛
که هر که چون تو گرامی بُوَد، به ناز آید.

از صومعه رختم به خرابات برآرید؛ گَرد از من و سجّادهٔ طامات برآرید.
تا خلوتیانِ سحر از خواب درآیند، مستانِ صبوحی به مناجات برآرید.
آنان که ریاضت‌کش و سجّاده‌نشینند، گو همچو مَلَکْ سر به سماوات برآرید.
در باغِ امل شاخِ عبادت بنشانید؛ وز بحرِ عمل، دُرِّ مکافات برآرید.
رو؛ مُلْکِ دو عالم به مَیِ یکشبه بفروش؛ گو: زهدِ چهل‌ساله به هیهات برآرید.
تا گَردِ ریا گم شود از دامنِ سعدی،
رختش همه در آبِ خرابات برآرید.

برآمد باد صبح و بوی نوروز، به کام دوستان و بختِ پیروز.
مبارک بادت این سال و همه سال! همایون بادت این روز و همه روز!
چو آتش در درخت افکَنْد گلنار، دگر منقل منه! آتش میفروز!
چو نرگس، چشمِ بخت از خواب برخاست؛ حسد، گو: دشمنان را دیده بردوز.
بهاری خرّم است؛ ای گل! کجایی؟ که بینی بلبلان را ناله و سوز.
جهان بی‌ما بسی بوده است و باشد؛ برادر! جز نکونامی میندوز!
نکویی کن؛ که دولت بینی از بخت؛ مبَر فرمانِ بدگویِ بدآموز!
منه دل بر سرایِ عمر، سعدی! که بر گنبد، نخواهد ماند این گوز.
دریغا عیش، اگر مرگش نبودی!
دریغ آهو، اگر بگذاشتی یوز!

دست به جان نمی‌رسد؛ تا به تو برفشانمش؛ بر که توان نهاد دل؛ تا ز تو واستانمش؟
قوّتِ شرحِ عشقِ تو نیست، زبانِ خامه را؛ گِردِ درِ امیدِ تو، چند به سر دوانمش؟
ایمنی از خروش من، گر به جهان دراوفتد؛ فارغی از فغان من، گر به فلک رسانمش.
بادِ دریغ و آبِ چشم، ارچه موافق منند، آتشِ عشق آنچنان نیست که وانشانمش.
هر که بپرسد: «ای فلان! حال دلت چگونه شد؟» خون شد و دم به دم همی از مژه می‌چکانمش.
عمرِ من است زلف تو؛ بو که دراز بینمش! جانِ من است لعل تو؛ بو که به لب رسانمش!

لذّتِ وقتهایِ خوش قدر نداشت، پیشِ من؛ گر پس ازین دمی چنان یابم، قدر دانمش.
نیست زمامِ کامِ دل در کفِ اختیار من؛ گر به اجل فرا رسم، زین همه وارهانمش.
عشق تو گفته بود: «هان! سعدی و آرزوی من؟! بس نکند ز عاشقی، تا ز جهان جهانمش.»
پنجهٔ قصد دشمنان می‌نرسد به خون من؛
وین که به لطف می‌کُشد، منع نمی‌توانمش.

صاحبا! عمرْ عزیز است؛ غنیمت دانَش؛ گویِ خیری که توانی ببَر از میدانش.
چیست دورانِ ریاست؟ که فلک با همه قدر، حاصلْ آن است که دایم نبُوَد دورانش.
آنْ خدای است تعالیٰ، مَلِکُ‌الْمُلْکِ قدیم، که تغیّر نکند ملکت جاویدانش.
جایِ گریه است برین عمر که چون غنچهٔ گل، پنج روز است بقای دهن خندانش.
دهنی شیر به کودک ندهد مادرِ دهر، که دگرباره به خون در نبَرَد دندانش.
مقبلْ امروز کند داروی درد دل ریش، که پس از مرگ میسّر نشود درمانش.
هر که دانه نفشانَد به زمستان در خاک، ناامیدی بُوَد از دخل به تابستانش.
گر عمارت کنی از بهرِ نشستن شاید؛ ورنه، از بهرِ گذشتن، مکن آبادانش!
دست در دامنِ مردان زن و اندیشه مدار! هر که با نوح نشیند، چه غم از طوفانش؟
معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی؛ چه بِهْ از دولت باقی؟ بده و بستانش.
دولتت باد! وگر از رویِ حقیقت پرسی، دولتْ آن است که محمود بود پایانش.
خویِ سعدی است نصیحت؛ چه کند، گر نکند؟
مشک دارد؛ نتواند که کند پنهانش.

ای روبهک! چرا ننشینی به جایِ خویش؟! با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش.
دشمن به دشمن آن نپسندد که بیخرد، با نَفْس خود کند، به مراد و هوای خویش.
از دستِ دیگران چه شکایت کند کسی؟ سیلی، به دست خویش، زند بر قفای خویش.
دزد، از جفای شحنه، چه فریاد می‌کند؟ گو: گردنت نمی‌زند، الاّ جفای خویش.
خونت برای قالی سلطان بریختند؛ ابله! چرا نخفتی، بر بوریای خویش؟

گر هر دو دیده هیچ نبیند، به اتّفاق، / بهتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش.
چاه است و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب؛ / تا آدمی نگاه کند، پیشِ پایِ خویش.
چندین چراغ دارد و بیراه می‌رود؛ / «بگذار؛ تا بیفتد و بیند سزای خویش.
با دیگران بگوی که: «ظالم به چَهْ فتاد»، / تا چاهْ دیگران نکَنند، از برای خویش.
گر گوشِ دل به گفتهٔ سعدی کند کسی،
اوّل رضای حق طلبد، پس رضای خویش.

برخیز؛ تا تفرّجِ بستان کنیم و باغ، / چون دست می‌دهد نَفَسی موجبِ فراغ؛
کاین سیلِ متّفق بکَند روزی این درخت؛ / وین بادِ مختلف بکُشد روزی این چراغ.
سبزی دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت؛ / بلبل، ضرورت است که نوبت دهد به زاغ.
بس مالکانِ باغ که دورانِ روزگار، / کرده است خاکشان گِلِ دیوارهایِ باغ!
فردا شنیده‌ای که: بُوَد داغِ سیم و زر؛ / خود وقتِ مرگ می‌نهد این مرده‌ریگْ داغ.
بس روزگارها که برآید به کوه و دشت! / بعد از من و تو، ابر بگرید به باغ و راغ!
سعدی! به مال و منصب دنیا نظر مکن: / میراثِ بس توانگر و مردارِ بس کلاغ!
گر خاکِ مرده باز کنی روشنت شود، / کاین بادِ بادْنامه* نه چیزی است در دِماغ.
گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی، به صدق،
گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ.

زهی سعادت من کِم تو آمدی به سلام! / خوش آمدی؛ و عَلَیْکَ السَّلامُ و الْاِکْرام.
قیام خواستمت کرد؛ عقل می‌گوید: / «مکن! که شرطِ ادب نیست، پیشِ سرو، قیام.»
اگر کسادِ شکر بایدت، دهن بگشای؛ / ورت خجالتِ سرو آرزو کند، بخرام.
تو آفتاب منیریّ و دیگران انجم؛ / تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام.
اگر تو آدمیی، اعتقاد من این است، / که دیگران همه نقشند، بر درِ حمّام.

* بادبارنامه: باد خودپسندی و غرور، در سر

تُنُک مپوش! که اندامهای سیمینت، درون جامه، پدید است چون گلاب از جام.
از اتّفاق چه خوشتر بُوَد میانِ دو دوست، درون پیرهنی، چون دو مغزِ یک بادام؟
سماعِ اهلِ دل آواز نالهٔ سعدی است؛ چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجعِ حَمام؟
درین سماع، همه ساقیانِ شاهدْروی؛
برین شراب، همه صوفیانِ دُردآشام.

گو: خلق بدانند که من عاشق و مستم؛ آوازه درست است که: «من توبه شکستم.»
گر دشمنم ایذا کند و دوست ملامت، من فارغم از هر چه بگویند که هستم.
ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود! از بند تو برخاستم و خوش بنشستم.
از روی نگارین تو بیزارم اگر من، تا روی تو دیدم، به دگر کس نگرستم.
زین پیش، برآمیختمی با همه مردم؛ تا یار بدیدم، دَرِ اغیار ببستم.
ای ساقی! از آن پیش که مستم کنی از می، من خود ز نظر در قد و بالای تو مستم.
شبها گذرد بر من از اندیشهٔ رویت؛ تا روز نه من خفته، نه همسایه ز دستم.
حیف است سخن گفتن با هر کس از آن لب؛ دشنام به من ده؛ که درودت بفرستم.
دیری است که سعدی به دل از عشق تو می‌گفت: «این بت، نه عجب باشد، اگر من بپرستم.»
بندِ همه غمهای جهان بر دل من بود؛
در بند تو افتادم و از جمله بِرَستم.

خرامان از دَرَم بازآ، کِت از جان آرزومندم؛ به دیدار تو، خشنودم؛ به گفتار تو، خرسندم.
اگرچه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد، مباد آن روز و آن خاطر که من جز با تو پیوندم!
کسی مانندِ من جُستی؟ زهی بدْعهدِ سنگینْ‌دل! مکن! کاندر وفاداری، نخواهی یافت مانندم.
اگر خود نعمتِ قارون کسی در پایت اندازد، کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم؟
به جانت، کز میانِ جان ز جانت دوستر دارم؛ به حقّ دوستی، جانا! که باور دار سوگندم.
مکن رغبت به هر سویی، به یاران پراکنده! که من مهر دگر یاران ز هر سویی پراکندم.
شرابِ وصلت اندر ده؛ که جامِ هجر نوشیدم؛ درختِ دوستی بنشان؛ که بیخِ صبر برکَندم.

چو پای از جاده بیرون شد، چه نفع از رفتنِ راهم؟
چوکار از دست بیرون شد، چه سود از دادنِ پندم؟

«معلّم ـ گو: ادب کم کن! که من ناجنسْ‌شاگردم؛»
«پدر ـ گو: پند کمتر ده؛ که من نااهلْ‌فرزندم.»

به‌خواری، در بَیتِ سعدی چوگرد افتاده، می‌گوید:
«پسندی بر دلم گَردی که بر دامانْت نپسندم!»

منم این، بی‌تو، که پروای تماشا دارم؟!
کافرم، گر دلِ باغ و سرِ صحرا دارم.

بر گلستان گذرم بی‌تو و شرمم ناید!
در ریاحین نگرم بی‌تو و یارا دارم!

که نه بر نالهٔ مرغانِ چمن شیفته‌ام؛
که نه سودایِ رخِ لالهٔ حمرا دارم.

بر گلِ روی تو، چون بلبل مستم واله؛
به رخِ لاله و نسرین چه تمنّا دارم؟

گرچه لایق نبُوَد، دست من و دامن تو؛
هر کجا پای نهی، فرقِ سر آنجا دارم.

گر به مسجد روم، ابروی تو محراب من است؛
ور به آتشکده، زلف تو چلیپا دارم.

دلم، از پختن سودای وصال تو، بسوخت؛
تو منِ خامْ‌طبع بین که چه سودا دارم!

عقل مسکین، به چه اندیشه، فرادست کنم؟
دل شیدا، به چه تدبیر، شکیبا دارم؟

سرِ من دار؛ که چشم از همگان بردوزم؛
دست من گیر؛ که دست از دو جهان وا دارم.

با توام یک نَفَس از هشت بهشت اولیٰتر؛
من که امروز چنینم، غم فردا دارم؟!

سعدیِ خویشتنم خوان؛ که به معنی ز توام،
گر به صورت نسب از آدم و حوّا دارم.

خُنُک آن روز که در پای تو جان اندازم!
عقل در دمدمهٔ خلق جهان اندازم!

نامهٔ حُسن تو بر عالم و جاهل خوانم!
نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم!

تا کی این پردهٔ جانسوز، پسِ پرده، زنم؟
تا کی این ناوک دلدوز نهان اندازم؟

دُردنوشانِ غمت را چو شود مجلسْ گرم،
خویشتن را، به طفیلی، به میان اندازم.

تا نه هر بیخبری وصف جمالت گوید،
سنگِ تعظیمِ تو در راهِ بیان اندازم.

گـر بـه میدانِ محاکایِ تـو جـولان یـابم، گـویِ دل در خَـمِ چوگـانِ زبـان انـدازم.
گردنـان را بـه سرِانگشتِ قـبولت ره نـیست؛ چون قـلم، هستیِ خـود را سـر از آن انـدازم.
یـادِ سـعدی کـن و جـان دادن مشتـاقان بـین؛
حـقّ عـلیم است کـه: لبیکْزنـان انـدازم.

یکْ روز، به شیدایی، در زلف تو آویزم؛ ز آن دو لب شیرینت صد شور برانگیزم.
گر قصدِ جفا داری، اینکْ من و اینکْ سر! ور راهِ وفا داری، جـان در قـدمت ریـزم.
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد! مِنْبعد، بـدان شـرطم کـز تـوبه بـپرهیزم.
سیمِ دلِ مسکینم در خاکِ درت گم شد؛ خاکِ سـرِ هـر کـویی بی‌فـایده مـی‌بیزم.
در شهر، به رسوایی، دشمن به دفم برزد، تـا بـر دفِ عشـق آمـد تـیرِ نـظرِ تـیزم.
مجنونِ رخِ لیـلی، چـون قـیسِ بنی‌عـامر؛ فرهادِ لبِ شیرین، چـون خسـروِ پـرویزم.
گفتی: «به غمم بنشین؛ یا از سرِ جان برخیز؛» فرمـان بـرمت، جـانا! بـنشینم و بـرخیزم.
گر بی‌تو بُوَد جنّت، بـر کـنگره نـنشینم؛ ور با تـو بُـوَد دوزخ، در سـلسله آویـزم.
با یاد تو، گر سعدی در پوست نمی‌گنجد،
چون دوست یگانه شـد، بـا غـیر نیـامیزم.

منم یارب! درین دولت که روی یـار مـی‌بینم! فـرازِ سـروِ سـیمینش، گـلی پـر بـار مـی‌بینم!
مگر طـوبیٰ بـرآمـد در سرابستـانِ جـانِ مـن، که بر هر شعبه‌ای مرغی شکرْگفتـار مـی‌بینم!
مگـر دنیـا سـرآمـد کـاینچنین آزاد در جنّت، مَـیِ بـی‌دُرد مـی‌نوشم؛ گـلِ بی‌خـار مـی‌بینم!
عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم، که: مستم، یا بخوابـم، یـا جمـال یـار مـی‌بینم!
زمین بوسیده‌ام بسیار و خدمت کرده‌ام؛ اکنون، لب مـعشوق مـی‌بوسم؛ رخ دلدار مـی‌بینم.
چه طاعت کرده‌ام گویی که این پاداش می‌یابم؟! چه فرمان برده‌ام گویی که این مقدار می‌بینم؟!
تویی، یارا! که خواب‌آلوده بر من تاختن کردی؟! منم یا رب! که بخت خود چنین بیدار می‌بینم؟!

چو خلوت با میان آمد، نخواهم شمعِ کاشانه؛ تمنّـای بـهشتم نـیست، چـون دیـدار مـی‌بینم.
کدام آلاله می‌بویم که مغزم عنبرآگـین شـد؟ چه ریحان دسته بندم، چون جهان گلزار می‌بینم؟
ز گردون نعره می‌آید که: «اینت بوالعجب کاری،
که سعدی را ز روی دوست برخوردار می‌بینم!»

دلم، تا عشقباز آمـد، درو جـز غـم نـمی‌بینم؛ دلی بی‌غم کجا جویم؟ کـه در عـالم نـمی‌بینم.
دمـی، بـا هـمدمی خرّم، ز جـانم بـرنمی‌آید؛ دمم با جان برآید؛ چونکه یک همدم نمی‌بینم.
مرا رازی است اندر دل، به خونِ دیده پرورده؛ و لیکن با که گویم راز، چون محرم نـمی‌بینم؟
قناعت می‌کنم با درد، چـون درمـان نـمی‌بینم؛ تحمّل می‌کنم بر زخم، چون مـرهم نـمی‌بینم.
خوشا و خرّما آن دل که هست از عشق بیگانه! کـه تـا مـن آشنـا گشـتم، دل خـرّم نـمی‌بینم.
نمِ چشم آبروی من بُبُرد، از بس که مـی‌گریم؛ چرا گریم؟ کز آن حاصل برون از نم نمی‌بینم.
کنون، دم درکش، ای سعدی! که کار از دست بیرون شد،
به امّیدِ دمی با دوست؛ و آن دم هـم نـمی‌بینم.

تـو مـپندار کـزین در بـه مـلامت بـروم! دلم اینجاست؛ بده؛ تا بـه سـلامت بـروم.
ترکِ سر گفتم، از آن پیش که بنهادم پای؛ نه به زَرق آمـده‌ام، تـا بـه مـلامت بـروم.
مـن هـوادارِ قـدیمم؛ بـدهم جـان عـزیز؛ نـوارادت نـه کـه از پـیشِ غـرامت بـروم.
گر رسد از تو به گوشم که: «بمیر، ای سعدی!»، تـا لبِ گـور، بـه اعـزاز و کـرامت بـروم؛
ور بدانم به درِ مرگ که حشـرم بـا تست،
از لحد، رقص‌کنان، تـا بـه قیـامت بـروم.

بیا؛ کـه در غـم عشـقت مشـوّشم، بـی‌تو؛ بیا؛ ببین که درین غم، چه ناخوشم، بی‌تو.
شب از فراق تو می‌نالم، ای پـریْ‌رخسـار! چو روز گردد، گـویی در آتشـم، بـی‌تو.

دمی تو شربتِ وصلم ندادهای، جانا! همیشه زهرِ فراقت همی چشم، بی‌تو.
اگر تو با منِ مسکین چنین کنی، جانا! دو پایم از دو جهان نیز درکشم، بی‌تو.
پیام دادم و گفتم: «بیا، خوشم می‌دار،»
جواب دادی و گفتی که: «من خوشم، بی‌تو.»

ای باد که بر خاکِ درِ دوست گذشتی! پندارمت از روضهٔ بستانِ بهشتی.
دور از سببی نیست که شوریدهٔ سودا، هر لحظه، چو دیوانه دوان در در و دشتی؛
باری، مگرت بر رخ جانان نظر افتاد، سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی!
از کف ندهم دامن معشوقهٔ زیبا، هِل، تا برود نام من، ای یار! به زشتی.
جز یاد تو بر خاطر من نگذرد، ای جان! با آنکه به یکبارهام از یاد بهشتی.
با طبعِ ملولت چه کند دل که نسازد؟ شرطه همه وقتی نبُوَد لایقِ کشتی.
بسیار گذشتی که نکردی سویِ ما چشم، یک دم ننشستم که به خاطر نگذشتی.
شوخی شکرْ الفاظ و مهی لاله بناگوش، سروی سمنْ اندام و بتی حورْ سرشتی.
قُلابْ تو در کس نفکندی که نبُردی، شمشیرْ تو بر کس نکشیدی که نکُشتی.
سیلابِ قضا نستَرَد از دفترِ ایّام،
اینها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی.

ای ولولهٔ عشق تو بر هر سرِ کویی! روی تو ببُرد از دل ما هر غمِ رویی.
آخر سرِ مویی به ترحّم نگر آن را، کاهی بودش تعبیه در هر بنِ مویی.
کم مِی نشود تشنگیِ دیدهٔ شوخم، با آنکه روان کردهام از هر مژه جویی.
ای هر تنی از مهر تو افتاده به کنجی! وی هر دلی از شوق تو آواره به سویی!
ما یکدل و تو شرم نداری که برآیی، هر لحظه به دستانی و هر روز به خویی.
در کان، نبُوَد چون تن زیبای تو سیمی؛ وز سنگ، نخیزد چو دلِ سختِ تو رویی.
بر هم نزند دستِ خزان بزمِ ریاحین، گر باد به بستان بَرَد از زلف تو بویی.
با این همه میدانِ لطافت که تو داری،
سعدی چه بُوَد؟ در خمِ چوگان تو، گویی.

چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی؟ جنایت از طرف ماست، یا تو بدخویی؟
تو از نبات گرو برده‌ای به شیرینی، به اتّفاق؛ و لیکن نباتِ خودرویی.
هزار جان، به ارادت، تو را همی جویند؛ تو، سنگدل، به لطافت دلی نمی‌جویی؛
و لیک، با همه عیب، از تو صبر نتوان کرد؛ بیا، وگر همه بد کرده‌ای؛ که نیکویی.
تو بد مگوی! وگر نیز خاطرت باشد، بگوی از آن لب شیرین؛ که نیک می‌گویی.
گُلم نباید و سروم به چشم درناید؛ مرا وصال تو باید که سروِ گلبویی.
هزار جامه سپر ساختیم و هم بگذشت، خدنگِ غمزهٔ خوبان ز دلقِ نُه تویی.
به دستِ جهد، نشاید گرفت دامنِ کام؛ اگر نخواهدت، ای نفس! خیره می‌پویی.
درست شد که به یک دل دو دوست نتوان داشت؛ به ترکِ خویش بگوی، ای که طالب اویی!
همینکه پای نهادی بر آستانهٔ عشق، بدست باش که دست از جهان فرو شویی.
درازنایِ شب از چشم دردمندان پرس؛ تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی؟
ز خاکِ سعدیِ بیچاره بویِ عشق آید،
هزار سال پس از مرگش ار بینبویی*.

* انبوییدن: بوییدن.